[redacted]

این کتاب مجموعه ایست از اشعار
شعرا و شعرای بزرگ قصیده از فروغی
دیگر از سعدی سلمان زیج محمد شیرازی
و کلمات و [illegible] دارد الا اشعار کمی
هم در تعقیب عاشق نوشته تمام غزلیات
تنهاست که هنوز بجز حافظ
هم همه را برداشته و عاشق نیز برکنار
گذاشته در خاتمه کتاب صفحه از اشعار
عارف تقی خان عموزاده میرزا ملک
مرحوم که [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بتی است داده ز کف تیر چشم جادو را … بصید شیر دهد یاد آهو را
نگاه خنده سر زلف را لبالب کرد … نهفته خون کبوتر دهد پرستو را
دلم ربوده آن لعبت زره پوش است … که بافته است بجسم حلقهای گیسو را
تبارک الله از آن قد برافراشته اش … که همچو سرو بیاراسته لب جو را
تو ترک ساده ندانم هزار بابل سحر … چگونه تعبیه کردی دو چشم جادو را
بطایری که خود عمدا به پیش تیر آید … نه لایق است کشیدن کمان ابرو را
سفینه غزلم ابر تر گلستان … هدیه آرد و صد ترک عنبرین بو را

درون سینه مظهر گر گلستان است
که پرورید چنین سروهای خود رو را

چه خوش آید که تو سر پنجه کنی رنجه نگارا … ورنه رسم است که خوبان بکشند اهل وفا را
جهدها کردم و اندر طلبت بود ندیدم … چه توان کرد که ممکن نبود چاره قضا را
آخر ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن … پادشاهان ز سر لطف نوازند گدا را
گر بنالم ز غم هجر بس آهسته بنالم … ترسم آن شوخ ستم پیشه کند ترک جفا را
بجز از درد نخواهم بجز از غم نپذیرم … دردمندان بجز از درد نخواهند دوا را

آه از آن نکته که بر عهده عشاق نهادند … منت باری که تحمل نبود ارض و سما را
از ره صدق و صفا راه خرابات گرفتم … تا چه باشد اثر محنت ایمان و صفا را
سوی ویرانی ظلمات طبیعت گذر آید … تا بنوشی ز کف خضر شبی جام بقا را
مطربا گوشه عشاق بجو پرده نواز … شور عشق است در این پرده نوازنده نوا را

چاره مظهر بیچاره رضا باشد و تسلیم
سر تسلیم نهادیم در عهد تو بلا را

تا بیدا ز سنبل مشکین نقاب را … تا صید خود کنی بجهان شیخ و شاب را
از رشک دشمنان خجلت اندر برم کنی … پنهان ز زلف تیره و رخ آفتاب را
در زد مصر عزیز ز یوسف فزونتری … گر برکشی ز چهره گلگون نقاب را
بنیاد هستیم ز فراقت برآمده … معمور یک نظاره نما این خراب را
از آستان درگهت اکنون همی برند … بر دیده بصابت شاهان تراب را
دانم حرام گشته عذاب قیامتم … صد بار از فراق بدیدم عذاب را
شد بار ظرف خار بیابان پر آبله … لختی بکش عنان سمند شتاب را
گر خواب غفلتم برباید خیال تو … بیرون برد ز دیده همان لحظه خواب را
جانا تا مهی صنما ماه پیکرا … سرو کلاهها را خورشید خاورا

ای لاله روی و غالیه مویی که از نخست   دل برده‌ای ز عاشق مسکین و مضطرا
شیرین شده است کام من از یاد لعل تو   ای لعل دلفریب تو قند و شکرا
گفتم سیاه خال بر خسار یار چیست   گفتا که راه یافته در خلد کافرا
سلطان غمگساری و سردار گلرخان   سالار مهوشانی و در عشق یاورا
بدر الدجی تویی صنما بدر ماه چیست   ای روی دلفریب تو چون بدر انورا
مظهر جمال خوب بسی هست در جهان
تو سروری و هست همه بر تو چاکرا

همه شب تا سحر داشته بیدار مرا   ریخت این ناله و زاری دل بیمار مرا
نیم آن مرغ که سازند گرفتار مرا   نبرد کز ره آن طره طرار مرا
ناصحان بر من بیچاره نصیحت تا کی   بکسی گو که کشیده است به بازار مرا
دل و دین رفت ز کف ده بر افکن رخ   تا ملامت نکند زاهد و دیندار مرا
تا بدر نکشم پنبه تسلیم ز گوش   گر چو حلاج کشد عشق تو بر دار مرا
سیمکر گر چه زدی تیر سه از مژه   بشتر تا در کدم نکذرد و نگذار مرا
جان مظهر سپری گشت ز اندوه فراق
یکقدم چند دگر بهده سپار مرا

منزل دوست نخوانید دل ویران را   عیب بر کلبه درویش کند سلطان را
شوان برد نگویش دل و دین جانان را   عجب باشد که کسی زیره برد کرمان را
کم مزن بر سینه ام ای ناوک دلدوز نگار   باش تا در عقبش باز گشایم جان را
گر نگویی که ان غمش کوی نباشد هرگز   بار بر خود نکنم این سر بی‌سامان را
گوشه ابروی کجا انجا بنازا   گو نگه دار اگر راست روی ایمان را
آزمون را بدل سخت تو خواندیم نشد   افسونها که همی موم کند سندان را
خرم آن قوم که در بحر غمت کشتی شوق   یله کردند و نخوردند غم طوفان را
نیست جز درد بدرد تو دوا ای مظهر
دردمندان نشناسند جز این درمان را

کاش بدل نشیندی حسرت گلستان مرا   گشتی و نظاره منت باغ مرا
در چمنی که خار را بار ز دل نهند   نیست ز شاخ گلبنی رخصت آشیان مرا
رو که دگر نمیکشم منت هر طبیب   داروی درد خستگی ابدل تا توان مرا
جذبه جنس جنس را مقدم ولکن   موی شدم ز بیم دست ... ان مرا
از تو راست هر مکان ای تو مکین جان   بار چه سان نمیدهی جز ره پاسبان مرا
فتنه چشم نرگسش کرده خراب حالم   ورنه اثر نمیکند گردش آسمان مرا

درد سر خمار را چیست علاج مظهرا
دردکشی نمیدهد میکده را نشان مرا

عقل و هوش و عار و ننگ و نام را ... دادم از کف برگرفتم جام را
غلغل می ساقیا در بزم عیش ... بشکند غوغای خاص و عام را
جرعهٔ زین بادهٔ آتش مزاج ... پخته سازد زاهدان خام را
زلف بی آرام از آن شد ای بت ... کز دل دیوانه برد آرام را
با دل افتاده چندین در نیفت ... هیچ کس صیاد مرغانرا
شد دلم دیوانه رسم عاقلان ... بگسلد این تار و بند دام را
مظهر از جور فلک وا پس فتاده
پیش تر ای لطف جانان کام را

خدایا برد زار رهای دل از قرار امشب ... بهیچ افسون نمی سازد بغیر از وصل یار امشب
مکن بیداد بر مرغان آسوده دلا رسم ... کز افغان میکنند از آشیان صد هزار امشب
مرا از یاد افکنده بجانم رحم کن آخر ... بدست ناله ام بسپار عنان اختیار امشب
تو هم زنجیر این دیوانه را جانا چه جنبانی ... مکن آن زلف شبگیر پریشان زینهار امشب
خزان رفت و بهار آمد غم از غنچه آمد ... در مظهر که یاد آمد شدی خوش کامکار امشب

السلطان

ای مسلمانان مرا در عاشقی تدبیر چیست ... آخر این فریاد آه و ناله را تأثیر چیست
ای مسخر کرده سرتاپا وجودم عشقت ... باز در تسخیر ملک خویش این تدبیر چیست
ای مه دیرین شب زلف را دیدم بخواب ... باز گو خواب پریشان مرا تعبیر چیست
تیر مژگان دراز و تیغ ابرو دیده کشند ... ورنه جان عاشقان بازخم تیغ و تیر چیست
ای شب هجران ترا من زنده میدارم هنوز ... از چه زارم میکشی آخر مرا تقصیر چیست
غیر زنجیر سر زلفت نبندد پای من ... میروی دیوانگان عشق را زنجیر چیست
ناله شبگیر کن مظهر بوی صبح وصل
تا بدانی صبح کاندر ناله شبگیر چیست

در دیار عشقبازان عقل اندر چیست ... با دل سخت نکویان آه را تأثیر چیست
من که نی دست تیزم هست نی پای گریز ... کاش دانستم که اندر گردنم زنجیر چیست
آنکه گاه از تیر مژه نالی و گاهی از کمان ... شست تیر انداز من چرخم کمان و تیر چیست
دفتر صورت بشوی و نقش نقطه معنی بسوز ... عشق کی داند که مصحف چیست یا تفسیر چیست
باز اندر پرده میگوید سخن مظهر مگر
واعظ شهر است و زخود رفتن این تذکیر چیست

دیدم بخواب دوش که آبم ز سر گذشت ... گفتم بیار خویش من این ماجرا که سر گذشت

گفتا بخواب بود دولت آن شبم … کامیت بسر رسیده و آبم ز سر گذشت

فرهاد کرد خسرو شیرین من مرا … آن چیز بسوخت که بر نیشتر گذشت

گفتم شبی بشمع که پروانه را ز عشق … آخر چه بهره بود که از جان و سر گذشت

گفتا مرا همین که بهر دم بریده سر … معشوقم و چه بهره که اینم بسر گذشت

معشوق و عاشق آنچه در این بزم حیرت است … هم بیخبر بماند و هم بیخبر گذشت

گفتم به تیر غمزه کنم سینه را سپر … چشمش بخواب کرد که تیر از سپر گذشت

ساقی چه سحر کرده که مطهر بخیره :
خفت آنچنانکه گردش از دور سحر گذشت

الا هنگام سماع است دم ذکر جلی است … همه فریاد برآرید که الله علی است

باز از مشرق جان شمس ولایت سر زد … همه دیده ندارید که تجلی جلی است

این نه خورشید عزیزی است که باشد زوال … این همان شعشعهٔ سرمدی لم یزلی است

با چنین نور دگر پرتو خورشید مجوی … که به پیشش همه گردون همه تحت علی است

آخر این برق بسوزد همه را خرمن عمر … نشناسند من این چیزی و آن مغز کی است

نام این رشتهٔ توحید بدین یکتائی … گاه زنار گهی سبحه و گاهی علی است

مطهرا کوه برقص آید از این طرفه سرود … کاین سخن نغزتر از نغمهٔ هی هی جلی است

مطهر

مطهرا باز نوا در کش و مستانه بگو
تا همه نعره برآریم که الله علی است

کفر زلف تو که بر اهل طریقت دین است … زاهد کج رو اگر راست رود راه این است

تیر آهم نه ز نیلی سپر از ده چاک … عاجز آمد زرهی کش ز رهش مشکین است

در بهشت آنکه جمال تو برابر بیند … از قصور است که میل بحور العین است

کی سر پرسش احوال دل ما دارد … آنکه در هر خم زلفش دل صد مسکین است

شد خوبندتان خسرو خود را نازم … تا ابد در بر او تلخی ما شیرین است

تا ابد دستمان زلف دارش مرساد :
مطهر از معتقد زاهد کوته بین است

طالع ضعیف عشق قوی دست دشمن است … شبهای تیره بهتر از این روز روشن است

افکنده زر سنبل مشکین بلاله طوق … با مار حلقه بر زده بر گرد مخزن است

گیسو گشاده یار بگو بود دل نگار … کی خوشه چین شکسته سیه و قفس من است

از بهر پرسش دلم اندر چه زنخ … زلفش مشره سان بسر چاه بیژن است

آن اژدر سیاه که خوانند طره اش … در کاش او فتاده دلم چو بهمن است

محتاج وصف نیست جمال منورش … برجمله این حدیث چو خورشید روشن است

امشب ز لف قامت دلجوی نگار من　　مجلس ز سرو و سنبل و گل رشک گلشن است

مظهر حدیث زلف دراز است ای دریغ
کایام عمر کوته از ایام بهمن است

چه شد امشب چو دوش چنگ و نی نیست　　اگر مست است ساقی باک نی نیست
دیا آن شمع بزم افروز رفته است　　بلی تیره است آن بزمی که وی نیست
می ده جمله اشیاء آفاق　　اگر چه در همه آفاق شیئی نیست
شوی یک چند بیمار و بمیری　　بهارت را خزانی هست دی نیست
بیا پی ده بمی نوشان مجلس　　می کش هیچ مخموری ز پی نیست
ز جام جم بجز این زو نشد ارث　　که اندر مخزن کاوس کی نیست
اگر طی شد بساط حاتم طی　　بساط میکشان صد ننگ طی نیست
هزاران کاروان بگذشت از این دشت　　کز ایشان هیچ سوی های و هی نیست
گهی در شام و جیحون گاه در ری　　ولی مقصود اندر شام و ری نیست

چو مظهر هر که بیش از مرگ مرده است
بود او حی سرمد ورنه حی نیست

من از جهان بهمین خوشدلم که دارم دوست　　چو دوست نیست مرا با جهان و هر چه در اوست

بجان دوست اگر بد ار عرصه کنند　　بدار از همه دست و مدار دست از دوست
سخن اگر همه دشنام و ساغر از همه　　بگو بده که نکو هر چه میکند نیکوست
نصیحتی دل خوبان نمی رسد چیزی　　وگرنه در بر آهم چه باب آهن و روست
بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت　　وگر شکایتم از تیغ امتحان رگ پوست
مرا ز خون نبود زنده گی که در عشقت　　وگر نه بی تو مرا از خون دل که دیده چو جوست
جهان طبیعی عشق منشأ انسکی داند　　که گل نه خار کند امتحان رگ از پوست
بیار باده که پیغام یار دوش بمن　　براه باد چراغ و به پیش سنگ سبوست

زمان عیش کنون نیست کی لبش خط است
خوش است عیش زمانی که سبزه بر لب جوست

از بیم جان همه آنکه ز جانان گذشته است　　بیچاره عابد است که از جان گذشته است
بیچاره که بر سر کوی تو آمده است　　مجموع آمده است پریشان گذشته است
حسنت گذشت آری از نقش پای مور　　پیدا است از جنت که سلیمان گذشته است
در دور مژه های تو حال دل مرا　　داند کسی که بر سر پیکان گذشته است
موی سر د که نازد خط بر لب ترا　　خضری است کو به چشمه حیوان گذشته است
موی تو از میان تو بگذشت باز گشت　　ما را ز خبس خویش پشیمان گذشته است

دیگر مباش در پی درمانم ای طبیب — کاین درد عاشقی است که درمان گذشته است
دل زار و جان زار ببر خاک سینه چاک
مظهر مگر ز منزل جانان گذشته است

هر از دهانت هیچ آن [illegible] راست — غماز که دیده است که او محرم راز است
در تاب شنیدم ز حکیم خبر که عمری ست — دست طلبم کوته از آن زلف دراز است
شه را که بدانند که کند سلسلهٔ عشق — پیداست ز محمود که شیدای ایاز است
الصبح برون آی که از پای فتادم — شب تیره و ره پر ز نشیب است و فراز است
رو نقد بکش باده بخور خم بهشتی — ای زاهد نادان چه حقیقت چه مجاز است
راهم مزن ای شیخ چه مسجد چه کلیسا — گر صومعه بسته است در میکده باز است
گاهی سرم دست کشد گه ز سرم پای
با مظهر دل خون شده بازش سر ناز است

زلف مشکین که دل ریش مرا مرهم از اوست — باز نه گر چه دل شیفتگان درهم از اوست
زلف بر باد مده پیش اسیران زنهار — آخر این سلسله را رشتهٔ جان محکم از اوست
دل شیدا مرا جمع کن ای مجمع لطف — که پریشانی از آن زلف خم اندر خم از اوست
آخر این رشتهٔ تسبیح تو زاهد چه بلاست — کز ازل اینهمه پیوند جهان را هم از اوست

[illegible]

نتوان یافت از آن نرگس مستت ساقی — آنچه در سر هویدای بنی آدم از اوست
چون شکستند توحید که سعدی گوید — بجهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عالمی نیست بجز دوست همه عالم اوست — نتوان گفت بعالم که همه عالم از اوست
روح تو میدمد اندر تن الفاظ کهن — هست در پرده مسیحی که مرا اندم از اوست
باده بیش است اگر کم شود از ساغر نیست — مظهرا جرم ز ساقی است که بیش و کم از اوست
باده بیش است اگر کم شود از ساغر نیست
مظهرا جرم ز ساقی است که بیش و کم از اوست

بیدار گشت بخت و یا خود غنودنی است — آن میشود مقدر و این شد که بودنی است
از قبض و بسط چاره ندارند رهروان — که باب قبض و بسطی و گاهی گشودنی است
صوفی صفا بیار که سودای ملک و جاه — زنگی که در تست ز خاطر زدودنی است
درویش قانعی که توکل شعار اوست — پیوسته فارغ از غم بود و نبودنی است
تخم وفا بکار در این کهنه کشت زار — زین تخم کشتهای محبت درودنی است
آنجا چه تن نگاه که تا جان فزایدت — زین سر هر آنچه کاستی از آن سر فزودنی است
درویش تکیه جیب شهنشاه مقتدا — در خاک مقدمش رخ امید سودنی است
کاین زال دهر افسر افراسیاب را — مانند رستم از سرش آخر ربودنی است

آنکه در پیش وجود تو زوالی دارد
در عدم به که بغیر از تو گمانی دارد
خود فروشی مکن عاقل که ببازار جنون
عقل سودی است که بر نام زیانی دارد
هر گلی از رخ تو دیده لبی و چهره لاله
داغ دار از غم عشق تو نشانی دارد
قمری از سرو همی نالد و بلبل از گل
بخیال تو زهر مرغ زبانی دارد
غزل سعدی شیراز بود سحر ولی
شعر مظهر دم عیسی است که جانی دارد
خرمن از مشک سیه دوش بهر خانه زدند
گوییا زلف پریشان ترا شانه زدند
عاقلان از نظر روی که ایقوم نبی
سنگ طعنه ز جفا بر من دیوانه زدند
زانشب تا قفس مرغ روانها صیاد
آتش و آب شبی بار بکاشانه زدند
در ره خال سیاه تو بکند شسته از دین
زاهدانی که دم از سجده و صد دانه زدند
عاشقان از رخ چون شمع تو در محفل عشق
خنده از طعنه بجانبازی پروانه زدند
خرم آنانکه ز شادی غمت رقص کنان
در خرابات مغان باده مستانه زدند
مجلس عیش است با بانگ چنگ و نی رود
ساقی گل چهره باده باید و پیمود
رفت صد پیچ زلف یار بنا شد
حاجب مجلس کند بچهره عو د
ولی

۱۰
دوست بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود
شاهدی از سعدی آورم که نزائش
محیط انوار فیض یاد که فرمود
حسن و لطافت که در وجود عدم بود
جمله بدیدیم در وجود تو موجود
گر همه قهر است و لطف خواندن باید
بنده فرمان برم بهر چه فرمود
یوسف آن ابیر عجز نشاید
بیده انجا کش دراهم معدود
از سر کوی ایاز خویش نخیزم
تا نه نشینم در آن مقام چو محمود
من سر از این آستانه باز ندارم
گر تن و جانم همی نخواهد فرمود
شعر مکو مظهر این جمیله بکر است
جز تو نقاب از جبین جمال که گشود
ای بسته موی زلف گره دماوند
کردم ز غمت کوه کمر بالای دماوند
تو یار خدایی همه ترکان خطایی
ای میر نبان چگل و ماه سمرقند
مشاطه چه آراسته رخ در وقع نظر ازانه
بر آتش رخسار ز خالت نهد اسپند
یک قطره جان در ره کوی تو پریشان
صد سلسله در خم هر موی تو پیوند
خندم بتو از بخت که ای کودک بد مهر
کرم نجود از جور تو الطف شکر خند
سیم و زر و دین و دلم از دست ربودی
انصاف ده ای شوخ کم بوسه کمی چند

باجذبه خسرو دل شیرین نکند عشق   فرهاد نبود عاشق و شد کوه و کمر کند
عشق است یکی آتش سوزنده که او را   نه زند کند شرح نه زردشت پازند
در شیفتگی شهره شهری شدم از عشق   عاقل نه عجب گر بمن دیوانه دهد پند

مظهر چو شدی نشروی و گوشه گرفتی
از خویش و ز بیگانه بر الفت و پیوند

سلطان حسن طلعت خود در ظهور داد   ذرات را ز مهر رخ خویش نور داد
بر دست چشم خال و خط و زلف خویشتن   شمشیر ناز و عشوه و کبر و غرور داد
عزم مصاف داشت دلیران رزم را   هر آلت سلاح که بودی ضرور داد
آمد برای غارت تسخیر ملک دین   بر دوش عشق رایت الله نور داد
بر روی من گشود در جنت وصال   هر دم هزار گوشه و غلمان و حور داد
جز خود در آن دیار ز اغیار کس ندید   شد منبسط و صلای نشاط و سرور داد
بزم شراب دید چو غایب کسی ندید   آن باده ها تمام بآن حضور داد
زان باده حضور در آن شب پیاله   بر عاشق بلاکش سرمست عور داد
در عین بیشعوری با من انچه   بر کنج ذات سر حقیقت شعور داد
با خاتم قبول قوی کرد دست من   حشمت نگر که ملک سلیمان بمور داد

باز

باشد ز نوح سینه مظهر نوشته   حق نوح قدرتی که بموسی بطور داد

باشد ز نوح سینه مظهر نوشته
حق نوح قدرتی که بموسی بطور داد

بیدلانی که بکوی تو گرفتار غمند   سرورانند که دارای وجود عدمند
بقیمان در کعبه کوی تو نگار   در بکش تیغ که اینطایفه صید حرمند
گر زنی سنگ جفا ور بکشی خنجر کین   خاکساران سر کوی تو ثابت قدمند
زاهدا زاستمار دی بران از در خویش   که چنین طایفه مستوجب چندین ستمند
در چمن جلوه شمشاد و صنوبر تا کی   خیز ای سرو چمان تا بخجالت بخمند
منکه محرومم از آرزو برقیبان مگو   آن نگاهی چو بدیدند بروتت بدمند

مظهرا روشنی است پی تیره شبی
هجر و وصل و شب و روز رخ و گیسو بهمند

از جوشش جان تیرش پیوسته گذر آمد   زآمد شد آن ناوک خون آنکه خبر آمد
دیوانه عشقش را زنجیر نشاید   گر هر رگ چه مجنون زنجیر دگر دارد
ای دل سفر عشقت شد ار شو غافل   در هر قدم اینوادی صد گونه خطر آمد
اندر خم چوگانش چون گوی همی غلطم   در جان و دلم آنکس فرمان قدر آمد

گر تیر بلا بارد جان دیده هدف سازد / در سنگ جفا بارد من سینه سپر دارد

بر شعر نمی نازد بر طبع نمی بالد / طاوس وجود من بر خویش نظر دارد

شهباز مرا پرواز بر کنگره عرش است / شاهین من عالم را در سایه پر دارد

بر جمله مذاهب من مظهر آیاتم

ثعبان وجود من هفتاد و دو سر دارد

ای گل اندر باغ وصلت طرفه آیین بسته اند / لاله را بر سرو سنبل را به نسرین بسته اند

آنچنان کاندر بروی نور و ظلمت باهم اند / در درونت نیز عقد مهر کابین بسته اند

تا ز خورشید رخشان است در بالای رخ / مهر را از دیده بر رخ عقد پروین بسته اند

دل بدام طره ات افغان نیاساید دمی / همچو آن کبکی که اندر پای شاهین بسته اند

دل را جام جهان بین است آشفته مدار / طره مشکین بر آن جام جهان بین بسته اند

زلف مشکین ریخته با ساق سیمین گوئیا / خوشه سنبل بساق سرو سیمین بسته اند

ترم نکی ای پری حسن ترا با عشق من / عقد بر آن قضا در عرش کابین بسته اند

از رخ و زلف است در تو یا که نقاشان غیب / نور بر ظلمت و یا خود کفر بر دین بسته اند

دست همت بر رکاب عشق بزن مظهرا

مرکب طبع ترا با عاشقی زین بسته اند

جاز

جان گر از سینه دلم را سوی جانانه کشید / رخت خود بود گران خانه بدان جا نه کشید

عشق با بت بنک موی من و چشم ترا / انتقام از پی سر گشته و دیوانه کشید

شیخ با سبحه و صد دانه ز بتم نکند / انسیه زلف بت اسم بکی دانه کشید

علم الله ز شادی چو عالم گذرد / آنکه در بزم غمت یکدو پیمانه کشید

شادیم دید ز بند غمش آنکه نمود / آشنایی که مرا در صف بیگانه کشید

دوش از حلقه یار فتنه بصد مکر و فسون / پای از این دایره بنگر بچه رندانه کشید

بسکه دل برد و بد و یار نیاز است شدن / جا بکی را ز بر زلف یکی شانه کشید

رخشم از نجف ز مسجد سوی بتخانه کشید / چرخ هر روز مرا زین خانه بد آن خانه کشید

دانه خال تو نازم که بدان گمتر / انتقام فلک از سبحه صد دانه کشید

بوی مشک است که آفاق گرفته است همی / باد در زلف پریشان ترا شانه کشید

مظهرا گنج سعادت طلبی گفتم آن

پای باید که از این منزل ویرانه کشید

دل شیرین پسران ره که بکوی سپرند / راستی را لججلا دهمه چون شکرند

بتحقیق چو اند بکوی این پریان / آدمی نیست دی آفاق گر ایشان بشرند

پرده بردار که در پرده نپایید بتان / که تو خورشیدی و خوبان جهان چون قمرند

نه همینها به سر زلف تو من مفتونم … فتنه گیسو بامان که در آفاق درند
ده چه مجنون و شیرین حرکاتی و لطیف … که لطیفان همه بر ناوک عشقت سپرند
با وجود نظر آنانکه نکردند بغیر … الحق انصاف تو آنند که صاحب نظرند
با تو عشاق تو شب از آن شادند زر و زر … فارغ از سوزش بیهوده مرغ سحرند
خبر از عشق ندارند کسی عاشق نیست … مگر آنقوم که از هستی خود بی خبرند
اشک سرخ و رخ زرد است مطلع درست … زاهد کانند که باهدیه سیمین و زرند

مظهرا نیدل که تو دایم بدو دستش داری
دلبران از کفت آخر بنگاهی ببرند

جام از عکس جمال لب چو به اشراق آید … نور از شعشعه باده بر آفاق آید
محو موهوم کند سهو بر آرد معلوم … صبح روی تو چو بی پرده بر آفاق آید
هر کجا قرعه زنم از صحف روی بتان … آیه نور در اوصاف تو مصداق آید
دلم از صورت خوبان جهان بتکده شد … زیبد اینخانه اگر قبله عشاق آید
جان و دل در کف من منتظر از بهر نیاز … تا مگر از در آن سرو سخن ساق آید
از من هجر شد با اینکه برون گشت فراق … باز از وادی من ناله احراق آید
خیال چین زلفت در دل دیوانه میکرد … چو ماری کو بیاد گنج در ویرانه میکرد

دلم مفتون

دلم مفتون زلف گشت شب تا صبح گردان … چو مرغ تیر خورده از پی کاشانه میگردد
فغان از باده عشقت که هر کس جرعه نوشد … زرفته از کلو از خویشتن بیگانه میگردد
برای قتل من چشمت کشیده خنجر مژگان … تغلب آنسیه بنگر که چون مستانه میگردد
بیاد خالت آمد دل اسیر دام زلفت شد … بدام افتد هر آن مرغی که بهر دانه میگردد
میان کعبه من جسم شد مهربان دردا … که آخر خانه با انصفا تنجانه میگردد
هزاران کشته تهمت گر بیازد باک کی … هر آنکس کو بشمع راستی پروانه میگردد

دگر هجران نخواهم خورد می مجنب کو
که مظهر در جهان از مستی بی باکانه میگردد

طایر طالع میمون بسرم باز آید … شکار دلم آن آهوی شهباز آید
بوی جان از نفس باد صبا می شنوم … مگر از منزل آن دلبر طناز آید
همچو پروانه دل از شمع رخش میسوزد … گر به بزم شبی آن شاهد خود ساز آید
هوش و صبر و من دیوانه بکلی نازد … بسر کوی تو هر عاشق جانباز آید
آه از آن چشم سیه مست و صف مژگانش … که بجنگ دل بیچاره به سرباز آید
بیاد تیر زخم من آن مرهم ریش … زده از مشک سیه غالیه بابار آید
با وجود رخ چون شمع زدام زلفش … من چو پروانه بسوزد چه به پرواز آید

لب جان‌بخش ترا سحر شمارد زاهد — گو برو بهر چنین مبطل اعجاز آید

مظهر از درد تو نالند نباتات زمین

اشک غلطت اگر کاشف اسرار آید

ماه من تا رخ نقاب افکند — پرده بر روی آفتاب افکند

زد بر خسار حلقه افعی زلف — مرغ دل را در اضطراب افکند

چین گیسوش داد بعد چین — دل جمعی به پیچ و تاب افکند

غم عشقش که گنج مقصود است — باز اندر دل خراب افکند

طره‌اش را چو باد بر هم زد — لرزه بر جان شیخ و شاب افکند

اشک چشم من است باران نیست — آنکه از دیده‌ها سحاب افکند

مظهر این که بود از رخ دوست

از پس پرده شد نقاب افکند

رفتند حاجیان برسیدند بر حجاز — ما در تحت مرحله مشغول خواب ناز

هرگز به پیشگاه حقیقت نمی‌رسند — پس مانده کان خفته به بیغوله مجاز

ابروی یار بر نظرم کعبه رو برد — با این چه قبله من بکند این برم نماز

مرغان باغ جمله نظر باز و نغمه سنج — ما بسته‌ایم دیده ز دیدار هیچ باز

۱۵ دیوان مظهر

داریم در نشیب تو ویرانه امید — ای سیل رحمت آنچه بیایی از فراز

گر سر دهیم جان ز کمند تو در کشم — کوتاه باد دستم از آن طره دراز

شه را کمند عشق اسیر گدا کند — مشهور شد حکایت محمود با ایاز

راز نهفته است دهان بتان شهر — مظهر مگو تو از جهت لاابالی راز

در راه عشق جز غم عشق همره نخواست مظهر

این بود در ره عشق رسم من ای براد

با سلم و تو را زاید شد تکلم نوا نکشتن — شهدا این بیابان آسان رو و قلندر

در خانه هیچ کس نیست رو که خدا چه خواهی — چل سال شد چو حلقه گوش من است وانید

اقوال شیخ و زاهد مستعملست و منسوخ — مطرب بزن نوایی ساقی بیار ساغر

من مست وقت و حالم فارغ ز قیل و قالم — خمرا چو گشادند بستیم لب ز گوهر

ای نایب الدیالوی پادشاه دانش — این آفرینش وار عقل شد مصور

هم فر پادشاهی از جبهه تو پیدا — هم رحمت الهی در فطرت تو مضمر

از پیشگاه حضرت مستدعیم همت — همت برو رسنجی یار نعمت و یاور

تا هست دور گردون دوران بکام باد

تاثیر هست بی شک اندر دعای مظهر

براه عشق کردم ترک سر در اولین گامش — بود آغاز عشق این تا چه خواهد بود انجامش
دهی تا چند بر من مژده پیغام او قاصد — ندارد با من این لطفی ببین با کیست پیغامش
بسنگم میزند صیاد من نشنیم و خرم — همی از بام بر دیوار از دیوار بر بامش
ندانم محنت عشق است جانسوز اینقدر دانم — که آتش را کدام درد کرد درمان کنم نامش

کند هجر از من ناکام مظهر انتقامش را
ز وصل خوبرویان نیز گه حاصل کند کامش

ای گنج بیا در دل ویرانه نهان باش — ای آینه دور از نظر بی بصران باش
از وصف تو جان سوزد در کشف دو عالم — ای شعله در دل دیوانه نهان باش
از دامن این سنگدلان دست رها کن — رو خاک شو از قدم پیر مغان باش
با کجروشان کجرو بار است روا است — با خلق در هر حاله چون تیر و کمان باش
تا چند دهی جان و سر اندر ره جانان — از جمله مجرد شو و خود جان جهان باش
دیوان هوا را همه در کش بسلاسل — در سلسلهٔ فقر سلیمان جهان باش
با جمله بیامیز ولی از همه بگریز — در کون و مکان باش نه در کون و مکان باش
هنگام تفکر سر زانوی تو قاف است — اندر پس این پرده چو سیمرغ جهان باش
جز دوست نباشد بجهان باورت است — با چشم بصیرت بوجود همگی اینان باش

مظهر زنی

(ش) مظهر چه زنی دم ز نشان آتش عشق است
خاموش نشین و مرد بسته زبان باش

دل صاف سینه صاف قدح صاف باده صاف — ما صوفیان بزم صفاییم بی مصاف
میخانه را بگو که بمجلس بیاورند — جام و سبو بسته تا کی دهد کفاف
صوفی بیا که میکده بیت الحرام ماست — تا بامداد مست ویم در پی طواف
در کوی میفروش نهادم سر بر زمین — فرموده بود دوشم یار اعتکاف
واعظ مرا ز میکده خواندی بسوی بهشت — رندانه گو بدار ز من سر امعاف
شکین پرم که طایر قاف محبتم — شکسته پر چگونه روم بر فراز قاف
یک باده بیش نیست در اقداح کاینات — یار یکی است نیست به یک با اختلاف
مست آمدیم بار دگر مست میرویم — بگذاشتیم لاف گذشتیم از گزاف
از من مخواه نعره بانسیم مخند — در روز رزم تیغ بکار است بی غلاف
مرد تمام در همه روزگار نیست — هستند همه لیک نه و قنده نباف

مظهر ادب ز ساقی مجلس نگاه دار
می خور مباش در پی تفتیش درد و صاف

تا چند در شکنجهٔ هجران گدازیم — ای آفت قرار ببین بی قرارم

پامال باغبانم و سرکوب عندلیب / آخر ترحمی بکن ای گل نجار یم
منصور درد عشقم و دانم که عاقبت / در پای دار میکشد این پایداریم
اسبم رسید پیل اجل شاه مات شد / بگریست صد پیاده بحال سواریم
یاری بکرد بخت که بینیم روی یار / وقت است ای حبیب که بیائی بیاریم
ای سیل اشک رو که حلالت نمیکنم / الا بکوی دوست اگر میگذاریم

گفتم که مظهر از چه بنالی ز روز وصل
ترسم که باز در شب هجران گذارم

فردا یقین بوصل دهد دوست رخصتم / رحمی کن امشبی بده ای هجر مهلتم
با زلف یار کشمکشی داشتم چه سود / بگرفت چشم جادوش از دست فرصتم
دانسته هیچ مرغ نیفتد بدام غم / ای مرغ زیرک از تو در بند حیرتم
جان در بهای بوسه مطاع محقر است / یارا اگر دهد بنیاز تو جراتم
خونم بریز زلف بدست صبا مده / دیدن ترا بغیر نگنجد بغیرتم
این داغها که بر دل خونین نهاده‌ام / بعد از وفات لاله بروید ز تربتم
صیاد بر پرم چه زنی سنگ طعنه را / کافکنده سایه بر فلک اقبال همتم
خود گفته نغز و ندلیست من نه شاعرم / زین خوشدلم که عزت شادی است ذلتم

ابر جانه

آئینه جمال خدا یا بشش غیر / مظهر خدا نمیکند از آه حیرتم

با خدا جویان بی حاصل بتا تا کی نشینم
باش یک ساعت خدا را تا خدا را دریابم

تا ترا دیدم بتا من کافرستم نی مسلمان / زلف رویت کرده فارغ از خیال کفر و دینم
ای بهشتی روی اندر دوزخ هجر بسوزم / بی تو گر خاطر کشد در جانب خلد برینم
آسمان شبها بماه خویش نازد می نداند / تا سحرگه خفته با یک آسمان مه در زمینم
در یمین و در یسارم مطرب و ساقی نشسته / زان سبب اقبال خضر بر یسار و بر یمینم
زیر لب گوید بهنگام نگه کردن بعاشق / عشوه‌ها باید خرید از نرگس سحرآفرینم
اگر کسی بستی عهدی دیگری بر من گزین / کی توانم دیگری جانا بجای دوست گزینم
ان کمان ابرو غزال اندر کمند کس نیفتد / من در این اندیشه ای صیاد عمری در کمینم
هر ترا مید بن آهسته میگوید قل هو الله / راست میگوید نوی الحمد و رب العالمینم
گاهگاهی گر نوازی با نگاهی دور نبود / مستحقم زانکه صاحب خرمنی من خوشه چینم
ای نسیم از کوی جانان بر سر خاکم گذر کن / آب چشم اشکبارم بین و آه آتشینم
آستین بر شیخ افشاندن گرفت دامن بهر آتر / مظهر امن رند و سرمستم ملول از آن ازینم
این سرود نغز اگر بر تربت سعدی بخوانم / سر برآرد از درون خاک بهر آفرینم

ای بسا لابه که در پیش طبیبان کردم
تا مرا خون شده را قابل درمان کردم

هرگز از تیر ملامت مژه برهم نزدم
ناله‌ام را هدف ناوک مژگان کردم

ناله مرغ سحر قوه تاثیر نداشت
آه از آن ناله که من در شب هجران کردم

در ره کعبه مقصود بجای گل وصل
دامن خویش پر از خار مغیلان کردم

تا جمعیت خاطر گذرد عمر عزیز
دست در حلقه آن زلف پریشان کردم

خار در چشم من ای گلبن نوخیز ترا
بی تو گر عزم تماشای گلستان کردم

مظهر از ظلم و ما دام و بی خود تا کی
ای بسا خاک که در دیده پیران کردم

مردم اندر سفر عشق نه پیداست ترا دم
دست ناید و ستم که در ره تو از پای فتادم

چه گمانها که زکین بر من دیوانه شدی
چه گنهها که بدل بهر جفا نکشادم

مرد دیوانه که آزاد ز قید دو جهان بود
حلقه در گوش کشیدم بغلامی تو دادم

جرح دیگر پی کینم سپه فتنه بپا راست
عقل بیچاره بدر شد برس ای عشق بدادم

رحم بکند ز خدا را که شکسته دل و پر ما را
بگرفتاری تو با همه جور تو شادم

چند بر راه تو خاکش که ز صد بار فروتر
گفت بیهم که دگر هیچ جا سر بنهادم

بر سر زلف تو ای مایه دلبندی مظهر
پیش جان خود خجلستم که چرا دام تو نهادم

بکنج

بکنج بیکسی شبها ز هجرت داد میکردم
نه تنها مرغ و ماهی بلکه من فریاد میکردم

نگر خواب سحر میکرد خسرو و شب با هجر
من اینجا ناله از هجر وی فرهاد میکردم

خلاف گنجها کنج من از هر ویرانه بگزیرد
من این ویرانه را کاشکی آباد میکردم

الا ای مرغ ما جیدا گرفتاری نخواندی
اگر صیاد میبودم ترا آزاد میکردم

بخاک کشته شمشیر عشقش جبهه میسودم
زهی کیمیا با کشته فولاد میکردم

شبی در وجد و جدی داشتم از عشق با مجنون
گهی او میزدی بر سر گهی من آه میکردم

شدم در باغ تا یک لحظه باشم شاد با یاد
حدیث سرو بالای تو با شمشاد میکردم

جرس وار از پی محمل ز افغان لب نمی بستم
عرب و شیرعه اطلال و دمن را یاد میکردم

بجان نادادن وصالش گر مظهر دست میدادی
بعهدی دیده را از وصل اکنون شاد میکردم

ای آشنا ز وصل تو بیگانه گشته‌ام
با محنت فراق تو همخانه گشته‌ام

زنجیر زلف خویش مهیا مکن ای پری
کز دیدن جمال تو دیوانه گشته‌ام

مانند خم ز خون دل من پر لبالبم
خم را اصلا زنید که خمخانه گشته‌ام

از یاد رفت قصه مجنون و کوهکن
زانرو که من بعشق تو افسانه گشته‌ام

با مسلم و یهود و نصاری و گبر و مغ
دیر و کنشت و مسجد و بتخانه گشته‌ام

آن مفلسم که در طلب گنج آرزو / پس رنجها کشیده و ویرانه گشته‌ام
دامن ز بردانه وای شیخ من چو مار / سوراخهای سبحهٔ صد دانه گشته‌ام
بیگانه وار از در خویشم مران که من / از خویشتن بیاد تو بیگانه گشته‌ام
یکدوره پیش نفس کی من با تن ضعیف / با خصم چون سپهر حریفانه گشته‌ام
بی شمع روشن است گرین بزم مظهرا
بس من ز سوز عشق تو پروانه گشته‌ام

چو نقش بست بجام جمال براهیم / نماند هیچ مرا جز خیال براهیم
درآ ز پنبهٔ غفلت ز گوش تا شنوی / ز عرش نعرهٔ کوس جلال براهیم
دو کاسه حج گرفته ز ماه و مهر بدست / نواله جوست ز خوان نوال براهیم
بکاملین جهان خداشناسان گو / که پی برند بکنه کمال براهیم
هر آنکه چشم دلش روشن است می بیند / سر ملوک بود پایمال براهیم
بمن عشق جهان تافته است دولت فقر / که نیست تا بقیامت زوال براهیم
شدیم ما همه مهجور چون وصل از او / خوشا کسی که بود در وصال براهیم
چگونه حالت او را صفت کند مظهر
خدای داند و بس شرح حال براهیم

من از آن روز که در میکده سر در کردم / نقد جان و سر و دین صرف در میکده کردم
خشک شد برگ طرب بس که ز غم بنشستم / دامن از یک ساغر می تر کردم
وصف روی خوش تو کردم و بر گفتم / جان و سر در ره تو دادم و بهتر کردم
دوش در بزم حدیث لب چون قند تو رفت / پر شکر شد دهنم چون مکرر کردم
خود نمیرفت بگوشم سخن از باغ بهشت / عاقبت روی ترا دیدم و باور کردم
آن مسیحی پسر از دین بدر رهزن شد / نه غم مادر و فکر برادر کردم
کافرم گر بدو صد کشور شاهی بدهم / خرقهٔ فقر که از دست تو در بر کردم
باغ رفتم همه از چشم و رخت گلشن باد / خوش تماشا بگل و چشم بعبهر کردم
در ره علم و عمل هیچ ندیدم فتحی / سیر این مرحله من از ره دیگر کردم
درد عشق تو نشاید بحریفان گفتن
بغلط در دل گفتم و دفتر کردم

مخوان دیوانه ای عاقل نگاهی کن بتدبیرم / چه بهتر زانکه جانان کرده اندر زلف زنجیرم
کشی ور می‌نوازی حکم تست انقیادم / ندارم چاره جز چاره کی پابستهٔ تقدیرم
خدارا ای هجران ره دری ز وصل خود مرادم / ندانی آنکه هجرت در جوانی کرده چون پیرم
بخون خویش غلطیدن هوس باشد ز اقبالم / مکن تعجیل اگر باشد دمی در مرگ تاخیرم

ندارم اختیاری در سر خود دوران صبح — که پیش کلک نقاش قضا مانند تصویرم
حیات و موت من در دست چشم جانستان — نگاهش می‌نهد مرهم خشمش آتش می‌زند تیرم
از دردی نکرد آن ناله کو سنگ را شکفتی
از این افغان بی تاثیر مظهر سخت دلگیرم

هر محفلی که از آشوب زلفت قصه سر کردم — چو زلف حلقه آن جمع را آشفته‌تر کردم
به راه عشق در گام نخستین ترک سر کردم — نبردم نیمه جان با خود چو عزم این سفر کردم
من سرگشته از بیداری دلهای مشتاقان — شدم پامال تا در کوی تو خاکی بسر کردم
همه مرغان بپروازند در گلشن بصد شادی — منم کاندر قفس با یاد گل سر زیر پر کردم
دلا عاشق مشو خونت بریزند اندرین سودا — وگرنه این تو و آن عشق و اکنونت خبر کردم
تو سنگین دل ز تیر آه مسکینان نیندیشی — عبث در پیش رویت جان شیرین را سپر کردم
دلم را گفتگو با بود با زلف دراز تو — بدادم جان و اکنون گفتگو را مختصر کردم
بمدح ناصر الدین شه سرودم شعر مظهر را
چو بزم میکشان شهری پر از نقل و شکر کردم

پیش از این عاشق رویت دل درویش نبودم — ایدریغا خبر از سلطنت خویش نبودم
دوش با خیل غلامان در خویش گذشتی — مگر ای خواجه بمنت بنده درویش نبودم

از تغافل

از تغافل همه عمر ای پری شیفته دارم — که بگیسوی تو آشفته از این بیش نبودم
زلف مشکین تو بگشودم و افزود برنجم — آگه از سینه مجروح و دل ریش نبودم
آه از آن زلف پریشان شوخی که زمانی — در غم قافله از اندیشه و تشویش نبودم
تا فتادم بتو باشم نکنم شکوه ز جورت — گر تو با غیر تو هم کز گله اندیش نبودم
رنجه راندی چو زدم دست بدامان محبت — کارزوی ز تو از یک سر مو بیش نبودم
تیر تا بکه زدی نوش بسا بر رگ جانم — دوش اندر رگ جان جای سر نیش نبودم
گفته بودم سخن عشق به بیگانه نگویم
مظهر اگه ز رهی آشفته خویش نبودم

رنجه مساز بازوان من تو مهر نگسلم — تا نکنی ز رحمت دست وفا حمایلم
ایکه بجای مردمک چشم امیدوار را — می‌رود خیال تو یک نظر از مقابلم
سلسله‌های زلف تو تنزل است که نبود — شکر خدا را که من بسته بدان سلاسلم
خار برود ز پا بار ز رافت از دلم — گر تو شاهدی کنی دست وفا حمایلم
زلف بروی ز نکن سنبل و لاله گو مگو — ای تو بروی لاله ام وی تو بموی سنبلم
کاش نگشته‌ام از همه تخم وفا نکشتمی — آه که سوخته بسر برق وفات حاصلم
سوسن ده زبان شو بعهد فریب دادیم — ای که همیشه با غمت تو نیستی و یار و کیلم

ای که بناقه بسته محمل لیلی مرا | بانگ جرس مباش کو من زنغان محملم
حسن زحجله دو خم درنظری که دیدیت | و دو که دوباره او فقد دیده بدان شمائلم
گاه بخاک می طپم که بر خود دلبر کشم | مانده بزیر خنجرش طایر نیم بسملم
بنده شوند خواجه گان بر من اگر برانیم | خواجه مران قبول کن بنده خاص مقبلم

در گنبای مظهر یوسف مصر معرفت
خواجه این سرا را بنده خاص مقبلم

نه غمم از کفر و نه اندیشه ز ایمان دارم | بار عشقت کشم ای تعبیه تا جان دارم
در یکی حقه مهرت دو صد چین پری | من چه ملک عشقم و پنهان دارم
من و با خاطر مجموع نشستن هیهات | که سر و کار بدان زلف پریشان دارم
نه جگر گشته لخت جگر و چشم پر آب | بهوا داری آن صف زده مژگان دارم
من و از بنده گی خواجه گذشتن هیهات | در سر بنده گیش رحمت فرمان دارم
کودکان از پس در نخجیر کشان اندرپیش | طرفه جمعیت از آن زلف پریشان دارم
به عمارت گر ویرانه دلها من نیز | اندرین شهر یکی کلبه ویران دارم
کاش روزی بسر زلف تو بدست افتادی | گفتم آن کلاه اگر شب هجران دارم
مظهر این طرفه غزل خواند چو معشوقه شنید | گفت من نیز یکی گفته بدین سان دارم

من نعم

۲۰

من بت لشکریم خنجر دهشانه دارم | بافه طره و بر نافه تتر کان دارم
عاشقان را کشم و باز دگر زنده کنم | که بکف تیغ و بلب چشمه حیوان دارم

مظهر ار قص کنان رو بدر شاه بگو
که چنین نغمه شیرین غزل خوان دارم

یک عمر شیدائی در حوصله کردم | عاقل نشد اندر سر کوی تو لیلی کردم
از بسکه بهم درس جنون داده ام او | بر خیل مجانین تو سر سلسله کردم
در کوی تو یک شعله افروخته ام عشق | دین و دل و جان در سر این شعله کردم
جان دادم و دل دادم و دین دادم و در عشق | هر کار که کردم همه بی فاصله کردم
در میکده با یاد تو می خوردن خود را | با جام صراحی و سبو گیله کردم
نادیده و نشناخته ای قافله سالار | من نیز دلی همره ای قافله کردم
یک ناله شبی در کوی تو شنیدم | کهسار در دشت ز غلغله کردم
تا نقد بهشتی شوم آسوده نشینم | از بار خدا وصل ترا مسئله کردم
در پای حرم ای شیخ چهل روز نشستم | طاعات چهل سال ترا در چله کردم
کوته ز سر زلف تو ار گشت دو دست | گردش هجران زجدائی گله کردم
در روز وصال تو سر بنده کی افزود | چندان که بشبهای فراقت گله کردم

یک مرحله رفتیم بره عشق چو مظهر — بس طی منازل که بیک مرحله کردم

جان از بر من میشد و آهسته همی گفت:

مظهر بجفای تو چه سان حوصله کردم

صبوح کرده صباحی سبوی بادهٔ بدوشم — بجستجوی نشان سرای باده فروشم

بدین امید که پرسندم از درون که چه خواهی — نشسته بر در شان از پای تا بسر همه گوشم

ز سوز عشق تو پروای پند عقل ندارم — باب سرد نخواهد نشست گرمی جوشم

هزار نغمه سرایم که عندلیب نداند — ولی ز بیم خزان هم ز نوبهار خموشم

خزان هجر من ساقیا شراب چه خواند — که در بهار وصالش نیاورند بهوشم

مرا مگوی که مظهر تو پای صبر نداری

ز او بپرس که تا بسته است بار عشق بدوشم

بر غم عاقلان زین پس همی دیوانه میخواهم — رقیبی و فال عالم خویش را بیگانه میخواهم

برنج از شیخ و ابرم ملول از عقل و تدبیرم — چو خود همراز خود در شهر یک دیوانه میخواهم

بود میخانه من چشم مست پر میخانه — خراب می باده دیگر از این میخانه میخواهم

بپیش شمع روشن جان تلف پروانه سان دارم — بشوق سوختن استاده ام پروانه میخواهم

بدام این همه جوان عشق را اسفندیار آسا — ولی یک مهر رستم دلی مردانه میخواهم

زمن بگذر

زمن بگذر جانا من نه صید سیم تن تنهایم — نه دامی در رهت می دارم و نه دانه میخواهم

ملولم زین فغان بی اثر دیگر نمیخواهم — ولی یک ناله دیگر از این مستانه میخواهم

چو مظهر میکنم آبادش هر ویرانه خود را

من بغلش ز آن گنج از این ویرانه میخواهم

علم عشق تو بر ملک دل افراشته ام — رخت عقل از این مرحله برداشته ام

عقل کو رخت ز صحرای دلم بیرون کش — خیمه عشق در این بادیه افراشته ام

باد و بپای نه اید و بت ویرانه دل — گنج عشق تو در آنجا نه برانباشته ام

نیست در دیده خیالی بجز از قامت یار — خوش نهالی است که در باغ نظر کاشته ام

واعظ از دنیی و عقبی چه دهی شرح مگو — با وجود تو ز هر دو جهان عدم انگاشته ام

کفر تکفیر واز این بند غم آزادم کن — کفر زلفت سلسله در پای تو بگذاشته ام

مظهر از دو بلا است که صد اجر تست

همت بسته ره بدرقه نگاشته ام

بعزم کوی تو من هر آشنا بریدم — نسیم لطف تو آمد که بمن رسیدم

بشوق کعبه کویت میان خار مغیلان — گرفته جان بکف اندر قفای هر بدویدم

بباخت نقد به ساقی بچشم جام شرابش — که مستیش به صد هزار خم ندیدم

به پیش لعل تو شکر نبود نگوید شیرین ... رطب زشرم لب خویش را نگفت ندیدم

بدین شکستگی ای یار ودر ز جد بخفت ... صلای همت جانان بیام عرش پریدم

توام ز پیش براندی ومن بگوشه غلت ... خیال نقش جمال تو پیش دیده کشیدم

زمن بریدی وتسبی مرا به بند جدائی ... نه من دلی زتو بر بستم ونه از تو بریدم

غلام همت جان سپید وجاره سیاهم ... پری ز زلف تجان سیاه وجاره سپیدم

ازاوست شیفته جانم ازاوست تاب وتوانم ... ازوست راحت ورنجم ازوست بیم وامیدم

هزار جان چو مظهر فدای سنبل زلفش
که بوی جان چو از تاب آن کلاله عبیدم

تا که سودای سر زلف گره گیر است من ... تا ابد تا صبح محشر شیدای زنجیر است من

دل بر زلفش بستم ای عاقل بهر افسون که ... اندرین دیوانگی صد گونه تدبیر است من

میکنم هر راحوان هر شب بوی صبح وصل ... صبح چون باز می بینم که هر تیر است من

میکشم شمشیر در خواب از پی قتل رقیب ... چون شوم بیدار می بینم که شمشیر است من

گفت ور کو وصل خواهی ناله شبگیر کن ... هرچه می نالم همان افغان شبگیر است من

بر طریق عشق جز تسلیم دیگر با خطاست
مظهر اگر دم سر دیده مگذر ویر است من

در دل کنون نباید همه فراز کردن ... تو بیچاره نشاید در خانه باز کردن

به تکلم دهانت بگشوده عقده هایم ... چه خوش است کشف معنی که براهل راز کردن

بجز از دریت زلفت که بعمر سر آرم ... همه وقت در بلایم زسخن دراز کردن

چو بگرد کوی جانان شب وروز در طوافم ... نه مروتست دیگر سفر حجاز کردن

بر هی نمیتوانم ز تو شکوه کردن ما ... به سگ کمین نشاید گله از ایاز کردن

همه روز در خیالم که شب دگر ببینم ... تو و نازهاکه داری من و آن نیاز کردن

بگذار تا که مظهر ز تو کام هی بگیرد
که هزار جای داری ز برای ناز کردن

شگفته شد گل حمرا ودمید لاله به گلشن ... مرا زخون جگر لاله ها پراست دامن

مرا که بر رخت آشفته ام چو زلف رزبان ... گره ز من نگشاید بهشت سنبل وسوسن

نمیروم بتماشا که بی تو در چمن تو ... نه سر و خواب بستان نه گل شگفت گلشن

منم که قصه هر را به هیچ دست نگفتم ... به دوستی تو کردم هزار لاله دشمن

کنون بصاعقه هجر سوختی ودرفتی ... ولی که بود ز وصلت مدام وادی ایمن

نداده کس بهت جان چنانکه من مظهر ... نگفته جور بعالم کنی چنان که تو با من

تبسمی بکنی گر چو غنچه خاطر مظهر ... بدوستی که نیارد بصد بهار شکفتن

تا کی گریزم از همه سو بی بوی تو / یکبار کی بهل که بمیرم بکوی تو
بس تیره روزگار و پریشانم از آنکه / چون موی گشته ام ز فراق تو موی تو
ای آرزوی هر شده کان جای حسرتست / مردند عاشقان تو در آرزوی تو
مهر رخ تو بر همه کاینات تافت / کوران نگر که باز ندیدند روی تو
فریاد از تو ای گل پر رنگ و بوی من / مستند بلبلان همه از رنگ و بوی تو
جائی نه که در همه جا گفتگوی تست / سوی نه از روی هر چه که سوی تو
غایب نبوده که ترا جستجو کنم / ای جستجوی ما همه در جستجوی تو
الشیخ خانقه دم سرد است از نکرد / چون باد بود آنچه همه های و هوی تو
واعظ پس از وضو دگر از گفته لب نبند / تا گفته شکست دیده در وضوی تو

بر مطرای سبوکش میخانه جرعه‌ای
تا بشکند ز سنگ حوادث سبوی تو

نیست در سودای زلفت کار من جز بیقراری / ای سلسله طره تا چیدم پریشان میگذاری
یار دل خسته‌ام با من سست پیمانی / انقدر دانم که از لطفش انگشت دکاری
وقت رنج روزگارم تا تو در خاطر نشستی / بایکش بازم مده در دست رنج روزگاری
شمع رخساری ولی روشنگر بزم رقیبی / سرو بالائی ولی بیگانه از در کناری

خم من جان عزیزی لیک دایم در گریزی / جان من خونخواری لیک دایم در گدازی
ای هم پیوسته ابرو رحم کن بر بیدلی / ای هم شکسته گیسو تا بده بر بیقراری
با خیال روز وصلت از شب هجران ننالم / در خزان دارم بیاد روی زیبایت بهاری

رحمت آری بحال کشتگان خویش مظهر
آنچنان کشتیش کاکنون گر بیفتی رحمت آری

ناقوس زد به دیر نوای هوا نغنی / برخیز ساقیا بده انجام یکمنی
از خانقه بجانب میخانه میروم / کافاق رحمت بزد ز ظلمت به روشنی
ساقی بیار باده رخشنده تا نهم / زین از سر نشاط بر خش تهمتنی
خوش گفت آن حکیم که تا پای میرود / راه وفا بپوی که راهیست رفتنی
درپیش دوست میتوان گفت کان منم / آنجا که ادب شیوه روا دعوی منی
هرکو فروتن است جهانی فرو گرفت / انجوا چه نیک گوش بکار فروتنی
تن در مده بعشوه دستان چرخ پیر / زنهار اگر بعشوه این زال در شی

بازعزم اوی نکش مطرا بدوش
تا مرا زین سراچه یکبار برکنی

چو شمع تا بسحر در حضیض شبهای درازی / هر شکسته من تا بچند سوزی و سازی

حکایت شب هجران چه ادا بکه گویم   دلم ز پرده برون شد کجاست محرم رازی
مرا که بر سر خود حکم نیست خویش چه دهد   غلام امر توام گر کُشی و گر بنوازی
گرت هوا است که محو دگر دد آخر کار   ببند محکم بخم زلف پیچ پیچ ایازی
کجاست دیر مغان و شراب با حقیقت   دلم گرفت ز ناموس اهران حجازی
هزار نکته بباید بغیر حُسن و نکوئی :   بخال و خط و بناگوش ای غلام چه نازی

سحر ز ناله ناقوس این ترانه شنیدم :
که رفت قافله مظهر مبند بار نیازی

رُخ زیبا چون عقیق یمانی   مست شده است نشسته حُسن و جوانی
قوس بود ابروی هلال تو یا تیغ   یا چو قدم از فراق گشته کمانی
زلف بلب گرفته از پی شوخی   شک بباشد ز خم مو به میانی
یوسف من گر گذر کند سوی بازار   جان بکف آیند مشتریش جهانی
بوسه اش از جان بقیمتش بستانند   هیچ نگاهش نمیکنم بجانی
جان بدهم بوسه بگیرم از آرزوی   عاشق سرگشته را چه جسم و چه جانی
باز بشوخی ببرده صبر و قرارم   در نظر آهوانه رمز نهانی
دوزخ اگر با تو جای باشد و من هم   در گذرم از بهشت و حور جنانی

مجهد ابروت از برای ظریفی   باز نماید ز باب باب معانی :

مظهر اگر عاشقی بر آن آستان گو
بایدش اول قدم که سر بفشانی

بزنید کوس شادی سر بام کبریائی   که بسلطنت رسیدم ز جهت گدائی
صنمی بخشم رفته بر بی خودی خود آمد   که خود آمدم خود آیم بخدا ببین جدائی
مس قلب خود فروزان تو کیمیای اعظم   چو بکیمیا رسیدی ز مسی که کیمیائی
تو که پارسای شهری ز من خراب بگذر   که بدام در نیفتم ز فنون پارسائی
چو نیم که ناله عشق دم دم دمیده باشد   چه فغان که بند بندم که برآید از جدائی
دگری بجوی جانا بفروش ناز بروی   که عروس نازنینی تو هی مرا نشائی
بولای غیرت الله که زغیر نیست باکم   سر بام عرش کوبم همه کوس کبریائی
چو زنم ز عشق او دم نکنم خیال عالم   ز درش چه بخش عالم ز روم پی گدائی

تو ز خویشتن چو مظهر بدر آ که او در آید
که نیاید او بجائی که بود منی و مائی

عندلیبا چه سرائی بچمن بهر چرائی   چو از این تو خسته که بگلزار آئی
ای جهان جلوه فروشی بجز نغان دگر کن   من برای تو نشایم تو مرا نشائی

عهد کردم که دگر جز بر حقت نگشایم / تا تو بر هیچ رخ اغیار دگر در نگشایی

پاک شوئیم بجامی ز دلت زنگ تقوا را / خیز ای شیخ اگر طالب فتح بمائی

اگه در کوی ملامت زنی عشق بهمه عمر / خود صدا تا نشوی نشنوی از در صدایی

سر اندیشه‌ام و هم فاش کنم بر همه مرغان / تا تو باشی که دگر بار مرا پر نگشایی

در ره کوی وفا و هدف تیر بلا شو

نه چو مظهر چو برانند از آن در بدر آئی

گشودی چهره عالم را بشب جادوگری / جهان را بر رجا باما چو تخت جم جوانگری

شکسته رونق بازار عطاران چین گیسو / گشودی زلف بر رخ شکر ایمن را ایلکاگری

نهالی پای اندر باغ سرو آزاد افکندی / بباغ خون من جاری ز چشم خویش خوا کردی

من دریا بجوش آمد ز تاب آتشین رویش / تو آن خال سیه آئینه چه سان در روی کافر کردی

بغیر از آنکه من دادم بزلف نامسلمانت / چه کردم با تو ای کافر که قصد دین و جان کردی

جهانشاهی ز سر بگرفته پردازید بدین دولت / ولیکن خود نمیخواهی آخر زنا نکردی

قفس بشکن ز شوق دام آن مرغ دلم دیگر / کهی ماوای مرغ دیگر را آشیانه کردی

ز هجر عارض چون ماه جانان مظهرا اختر

ز بس کز دیده باریدی زمین را آسمان کردی

من مجموع داشتم چندی / شد گرفتار زلف دلبندی

دره عقل میشدم عهدی / از پی عشق میدوم چندی

نالی ای آرزوی من شده کان / ناله از هجرت آرزومندی

بیان زنویه چون موئیم / نیست تا نم رفیق سوگندی

وضع مانند گشت لیکن نیست / چون تو تا مهربان خداوندی

همچنان سوی تست پروازم / گر بغرقم نهند الوندی

بجدائی که نیست مانندش / گر ترا نیست هست مانندی

مادر دهر از آن عقیم (عظیم) است / کاورد بار چون تو فرزندی

هر که من با تو بست باز برید / از هر آمیزشی و پیوندی

نه چنان در کمند عشق توام / که بهندم گشایم از بندی

عشق سیماب کرده در گوشم / زود اندر او دگر پندی

بر رخش خال همچو چشم بد است / که بر آتش نهاده اسپندی

قافیه گر غلط شد ای لب یار / شکری بسته با لب قندی

شرح عشق آتش است ای زرتشت / که نگنجد بهیچ پازندی

مظهرا گریه کن چو کودک شیر / تا دهندت لب شکر خندی

ای که بر کلبهٔ ارباب نیاز آمده‌ | باش با فیض که درویش نواز آمده‌
اگه بر کوی حقیقت ز مجاز آمده‌ | باده خور باده که از راه دراز آمده‌
شیشه باده و نقل و نی و ساز آماده | این نه مسجد که تو از بهر نماز آمده‌
کوته از دیده کوته نظران بینش امروز | ای سهی سرو دبالای دراز آمده
همه اسیر تو ولی رحمتی با همه هست | همچو محمود گرفتار ایاز آمده
رشکم آید بهوای سبزهٔ خط لب یار | که چه کفریست چنین محرم راز آمده
دست من گیر دلا در خم آن زلف سیاه | که تو این راه بسی رفته و باز آمده
در شب تو یکی کلبهٔ احزان دارم | رحمی ای سیبی که تا زان فراز آمده
چون کبوتر چه زنی در بر ما ای بر دل | که گرفتار بسر پنجهٔ باز آمده
از حقیقت خبری نیست بیا باده بخور | تو هم ای شیخ با قلیم حجاز آمده

مظهر از سرزنش خار مغیلان غم نیست
که در این بادیه با شوق حجاز آمده

شوخی بر کبک خرامان اینک سوار گشته | یک شهر صید کرده بهر شکار گشته
کبکان کوهساری خندند لیک با خود | کان کبک خانه پرور در کوهسار گشته
هر غنچه کرده عمداً آلبسته نگار چون گل | بر موسم گلستان عالم بهار گشته

۱۸۱

سرو است بر لب جو یاران بخویش چمید | بالا که آن سهی سرو در جویبار گشته
خورشید بخت فیروز دارد بسون دیده | شیرین بعزم دیدار گلگون سوار گشته
از دست ... فتح است عاشقان را | منصور او مظهر بر پای دار گشته
چندی مپیچ با من با زلف خود نگه کن | کز من قرار برده خود بیقرار گشته
چشمش میان مژگان همچون علی بصفین | تکبیر فتح گویان با ذوالفقار گشته
بعد از نبی وصیت کردی میان نبودی | در نقطه شش جهت دیدی چهار گشته

سرمست نخجیانیم مظهر حریم در خلد
مهر علی و آل اطهار اظهار گشته

تو به قد سرو به رخ ماه به بو یاسمنی | نیست چون عارض زیبات گلی در چمنی
شانه بر زلف مزن خانه خرابی من است | که گرفته همه مسکین من انجا وطنی
نبود جز به دین خال و خط و عارض و مو | که تواند بزند پیش ختا لاف منی
از قیام تو قیامت شده در هر سو پیدا | ور نشست تو بهشتی بود هر انجمنی
گردد آیین سخن هیچ نگویند سخن | غیر توصیف دهان تو زبان سخنی
نبود جرأت گفتار کسی را که کند | پیش لعل لب تو وصف عقیق یمنی
گویم از زلف ترا مشک ختن محض خطا است | نیست چون گیسوی شکین تو مشک ختنی

نمار که مودت شکن عهد وفا را   گر تو ربا نبود این همه پیمان شکنی

گر بر آنی نرود بر در دیگر مظهر؛

دارد از زلف سیاه تو بگردن رسنی

تمت الغزلیات بعون الله تعالی

رباعیات

با خیل گدا اگر شهان بستیزند   خون خود عالمیرا ریزند

شاهان خدا ز هر بلاهی دارند

زین قوم ضرور است اگر پرهیزند

من عاجزم و مرا توانائی خستن را   قدرت داری در زدن و در بستن

هم تیر دعا دارم و هم تیغ هجا

زین هر دو چگونه ای توانی جستن

دشنام همیده دعاش کردم   تا هیچکس آگه نشود از دردم

تا خون خورم و خلق فرو بند لب

گر صبر نه ادم بدین نامردم

شمار ولایت علیرا بازی   با سنی و بد کیش مکن دمسازی

با دشمن خاندان شو همسایه   از دست بده تو غیرت دین بازی

بنگو نی

شب گرد افق کشیده خرگاه سیاه   مستان در آئیم بگرد خرگاه

بیراهه رویم لیک ره گم نکنیم؛

داریم هزار راهزن اندر راه

گر بر جگرم به پیش شمشیری نیست   با سینه هدف با منش تیری نیست

گر دست زنم بدامنش پری نیست

دیوانه از آن شدم که زنجیری نیست

رو جبه نو کن و فریاد مکن   در روز بد خود بر کس یاد مکن

با دوست بگو چو خود سازش غمگین

با دشمن هم مگو و را شاد مکن

یک عمر ز سودای غمت فرسودم   روز از شبان راه وفا پیمودم

گر دار مرا حمله بد کردی حمل؛

رقم من اگر نیک اگر بد بودم

بر نعره خنده میکنی زنی و خنده میکنی   کشتی و زنده میکنی گر تو ای خدا این

تا از من رسیده بر نعره آرسیده

چه کرده ام که دیده رقیب را بجا من

کش جان برازیم بهن نو بیقراریم　　کشتی وا گذاریم رضای تو رضای من

مرا بند بسته خود از کمند جسته ::

شکسته و خسته ز جور دست یا بین

:: تمام شد غزلیات و رباعیات ::

جناب مطهر نور الله نوره شهر

شهر محرم الحرام روز جمعه

نوزدهم شهر باعلی

سنه ۱۲۵ :: ۲۲۲

از شیخ محمد فرخ نشابوری

ماه در شک نظرها کرده که این رخسار　　شکر از پسته روان کرده که این گفتار است

نمک در پسته فغان کرده که این حسب دلست　　سرو را کرده خجل قامت که این رفتار است

سایبان هاشنش از همه از سنبل تر　　خوابگه نرگس او را از گل پر بار است

صحبت باد صبا لاله اثر در زلفش　　که صبا وارش جولان همه بر گلزار است

گل بر منصب رخساره او چیست نیافت　　پای گل تا بسر از خستن آن پر خار است

تا شنیدست که بر خاک درش راه نهند　　گل مسکین همه تن نو بر تو خسار است

شوان هم بسته از نرگس او باز روزه　　نرگسش گرچه بیمار بود عیار است

زو وفا چشم ندارم و چون میدانم　　که وفاداری در شیوه خوبان عار است

نکند بر رخ من آری چه توان کردن

زر که در عهد سخا و کرم شه خار است

حکیم فرخی

به پیچ و چین و خم زلف دلبر　　گهی همچو چوگان شود گاه چنبر

گهی صورتی گه از عود هندی　　گهی پیکری گه از مشک اذفر

که دیدست بر سوسن از عود صورت　　که دیدست بر لاله از مشک پیکر

ستاره صنوبر جهانم او را　　برخسار زیبا و بالای خوبر

برم زین مرا گفت آن شکرین لب　　که ای شاعر اندر سخن ژرف بنگر

مرا زین بیش چون صفت گفتی ای　　بچیزی صفت کن که از من نکوتر

مرا با صنوبر بمانند گوئی　　نقش رخ با ستاره برابر

ستاره کجا ماه از سنبل آرزین　　صنوبر کجا ماه از لاله افسر

ستاره چو من کی نشانداست بر تن　　صنوبر چو من نه نهاداست بر سر

مرا گفتن خویشتن خیره ماندم　　طلب کهم از نعت او نام دیگر

پری خوانم او را و زین روی خوانم / که روی پری داشت آن پرنیان بر

دگر باره با من بجنگ اندر آمد / که بس خار داری مرا ای ستمگر

مرا با پری راست گفتی بجو بی / پری بر مرا بیش کار است و چاکر

پری پیش تو هر زمان بر بجو اند

ز دیوان تو مدح شاه مظفر

قصیدهٔ مسعود سعد سلمان از شعرای بزرگ

روز وداع از در اندر آمد دلبر / لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر

آب نمانده در آن دو رنگین سوسن / تاب نمانده در آن دو مشکین چنبر

عبهر چشمش گرفته سرخی لاله / لالهٔ رویش گرفته زردی عبهر

کرده زمین از سرشک دیده منقش / کرده هوا از بوی زلف معطر

گفت ای بشکسته عهد شب و روز / در سفری و نهاده ای به سفر بر

ملک جوئی همی چو سلیمان / گیتی گیری همی چو سکندر

دلبر مه روی پیراست نغز نغین / زهد دهی مر ترا بهر دلی دیگر

گفتمش ای روی نغز نغزتر از جان / دیدن روی تو زندگانی خوشتر

ای به نجامه چو تو نگاشته مانی / وی به نزنده چو تو گذارده آذر

شرط کنم که تا بر تو نیایم / بوسه نبندم هم از آن عقیق چو شکر

نی نیوشم ز رود و سازان نغمه / نی ستانم ز میگساران ساغر

نی سر من پیش دیده خواهد بالین / نی تن من پیش یافت خواهد بستر

جز بت روی تو از نه بینم لاله / جز خط تو زلف نبویم عنبر

منتظر وصل تو چه خواهم مردن / آری الانتظار موت الاحمر

زود خبر کن مرا نگارا ز حیفا / تا که چه پیش آید از فراق ستمگر

همچو همه اندر کنار م آمد و ماندیم / هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر

گشتم از او سوخته بسان عطارد / او شد از پیش من چو مهر منور

مانده بر رشته در آن دو دیده چو لولوی / زان قد بر رفته همچو سیمین عرعر

چشم چنین ابر و دامنم چو شمر شد / رویم چون زر و او چو بوته زرگر

رفتم و از پیش او و پیش گرفتم / راهی سخت و سیاه چون دل کافر

نهاد اندر زمینش بر همی جنگ / بگسلند اندر هواش مرغ همی پر

بر کمر کوهسار و شد تا سر ما / در رهی چون آب گشته آب چو مرمر

ماه بر آمد چو موی بند عروسان / تابان اندر میان نیلی چادر

آری دیدم نهاله روی جهان نو / بوده پدر ابر و کوهسار شد مادر

روشن صافی و بیقرار تو گفتی:
است بکر ذوالفقار حیدر و صفدر

قصیدهٔ میرزا سروش

نگارینا دست آمد که در دریا بود عنبر — خیال زلف عنبربار خود در چشم من بنگر
ز زلف تو عنبربار چو در چشم من بنگر — که این جوشنده چون دریا و آن بوینده چون عنبر
به پیش لاله احمر بداری گر رخ رنگین — شود رنگ رخت چیره به رنگ لالهٔ احمر
شدم بر صورت چینی ز عشق چین زلفت — دگر خواهم تو هم ای یار بیرون رفتن از چنبر
در آتش بعلگی لاله شد ناچار پژمرده — شکفتگان شکفته رخ که هم لاله همی آذر
چو چندین خون همی ریزی به آخر بستی [illegible] — در ابروی تیغ شیر امیرالمؤمنین حیدر
امیر قاهر و غالب علی ابن ابی طالب — نبی را اولین یار و خدا را اولین گوهر
نمی کاید بی تقدیر او قسمت گیتی روزی — ز جبرائیل بی تایید او از هم گشاید پر
برانگیزنده ابر است دارنده گردون — فرو ریزند باران تابنده اختر
خداوند نعیم است و جحیم است و [illegible] — موالی را دهد با دانش کافر را دهد کیفر
پیمبر تاخت بر معراج تا جایی که از هیبت — براق آنجا زمان گشتی فتاد از لرزه بر پیکر
فرو ایستاد از قرب [illegible] زر زد آن خطاب آمد — به جبرائیل بگشاید [illegible] فرشته دیگر

کز اینجا

کز اینجا با ادب باید گذشتن تا که در اینجا — هزار از فرشته هر یک با شمامه هم مجمر
همی نور علی را مینمود ایشان سوی بالا — هزاران قرن پیش از بودش افلاک تا محشر
همانا ما خدا بود سبت با او [illegible] وا شد — خیال چون نور با خورشید صورت بار تا به هر
ایا در روضهٔ فضل تو بعض شاهک نزین — ایا در برگه فضل تو گردون برگ نیلوفر
کتاب الله گویایی و باب الله را معنی — صفات الله علیا ای و ذات الله را مظهر
تو گشتی آب دریا را همی بر چشم قطر خون — تو گشتی چوب موسی را همی با جادوان اژدر
تو شستستان قوم لوط را بر کندی از بنیاد — فرستادی تو مر عاد و گروه عاد را صرصر
اگر نه نور تو سوی ضیا ایشان رهنمون گشتی — کی از آتش پرستی رستی ابراهیم بن آذر
که داند لختی از فضل تو بنوشتن اگر گردد — درختان کلک و دریا ها مداد و آسمان دفتر
خجسته عید تست امروز نشسته ملک بهمن — همی از شادی عید تو در ایوان درم گستر
کند هر کس رضای تو همی بر کهتران بخشش — دهد خاص از برای تو همی خواهند مکار از زر
الا تا آسمان گاهی بگردد تو ده عبرا — الا تا مشتری تابد بدین فیروزه گون منظر
تن اعدا درش [illegible] — معین همچو فرزند تو هم شبیر هم شبر — عبارت از حسین علیه السلام است

سروش از تو همی خواهد صله مراین مناقب را
به زیر سایهٔ طوبی بهشت چشمهٔ کوثر

قصیده مرحوم کلمحن

مرحبا غره شوال که او بار دگر … نور بخش آمد از مطلع انوار دگر

همچو معشوقه اشارت چو به ابرو بنمود … عاشقان روزه گشادند بافطار دگر

مردم از مسجد سوی میخانه گرفتند پیش … هر یکی رفت سوی خانهٔ خمار دگر

دور تسبیح شد و زلف بتان شد درکار … دست از سبحه بردند بزنار دگر

ساقیا شادی عام است بده جام شراب … مطربا عید صیام است بزن تار دگر

نی نی از چنگ و نی و نغمه نشاید از من … که به من زخمه رسیده است ز دلدار دگر

نه مرا عید بکار است نه جام و نه شراب … مطلع تازه بیا گوش کن از یار دگر

منکه جز عشق ندارم بجهان کار دگر … چکنم گر ندهم من دل آزار دگر

چه غم ار رشتهٔ الفت گسست از دستم … بعد ازین دست من و طره دلدار دگر

دیده بستند مرا گر نخواهند بست … همه بگشایم بر صفحهٔ گلزار دگر

مرغ عاشق ز قفس جا برود جا ماند … گلشنی هست بعالم که رخسار دگر

ناکه بلبل ببر است که از دست غش … نغمه‌ایست مرا تازه منقار دگر

در گلستان تمنای تو چو شدم خارکن … نغمه بطاقت نوم بر گل بی‌خار دگر

لیک این قاعده باشد ز وفاداری من … که یکی جور دهم بهر وفادار دگر

ورنه صاحب‌نظران بجهان بسیار است … این گهر را توان یافت خریدار دگر

وقتها

وقتها کاهی بر آسودی تنم … قال مولائی بطرفی لاتنم

اشتیاقی ود عانی افتضح … عشق و مستوری نیامیزد بهم

ما سکینی بسلاح اندا اختیم … لاتحلوا قتل من القی السلم

یا غریب الحسن رفقاً للغریب … خون درویشان مریز ای محتشم

گر نگردستی بخونم پنجه تیز … ما الذاک الکف مخضوباً بدم

قد ملکت القلب ملکا دائما … خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

گر بخوانی ور برانی بنده‌ام … لاابالی ان دعانی او شتم

یا قضیب البان ماهذا الوقوف … گر خلاف سرو میخواهی بچم

عمرها پرهیز میکردم ز عشق … ما حسبت الآن الا قد حجم

خلیا فی نحو منظوری اقف … تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل بوده است ما را دوستی … لاتخونونی فعهدی ما انصرم

بذل روحی فیک امر هین … خود چه باشد در کف حاتم درم

بنده‌ام تا زنده‌ام بی زینها … لم ازل عبداً واوصا فی نعم

شنعة العذال عندی لم تفد … گر ازل بر من کشیده نداین رقم

گر بنالم وقتی از درد و قیم … لاتلوموني بجرحی ما التئم

انْ تُردموا البرایا فانکشف ؎ ... تا وجود خلق ریزی در عدم
عقل و صبر از من چه میخواهی که عشق ... کلما اسَّسْتُ بنیا نا هدم
انتَ فی قلبی الم تعلم به ... گر نصیحت کُن نمی پسندد الم
سعدیا جان صرف کُن در راه دوست
انّ غایات الامانی تغتنم ؎

ترحّم ذِلّتی یا ذا المعالی ... و وا فقنی اذ شوّشت حالی
بجوشت گر رسانم ناله زار ... ز سوز ناله زارم بنالی
فیا ذا النّوم قبل النّوم راحة ... و مالی النّوم اضعاف اللیالی
دمی غمخواری صاحبه لان کن ... که برخور باشی از صاحب جمالی
الا یا عین الطرفین سکرا ... سل السّهر ان عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم کسی دوست ... اگر چه دوستی دشمن فعالی
لقد کلّفت مالم اقو حملا ... و مالی حیلة غیر احتمالی
که کوته باد چون دست من از تو ... زبان دشمنان از بد سگالی
الا یا سائلا عنّی توقّف ؎ ... فما قلب المعالی عنک سالی
بچشمانت که گرچه دوری از چشم ... دل از یاد تو یکدم نیست خالی

الم تنظر الی عینی و دمعی ؎ ... تری فی البحر اصداف اللیالی
مرکّب در وجود من چو جانی ... مصوّر در دماغم چون خیالی
منعت الناس یستقون عینا ... ان استرسلت دمعا کاللآلی
جهانی تشنگان را دیده در تست ... چنین با گریه بندارم زلالی
ولی فیک الارادة فوق وصف ... و لکن لم تردنی ما احتیالی
چه دستان با تو در گیرد چو روباه ... که از مردم گریزان چون غزالی
جرت عینای من ذکراک سیلا ؎ ... سل الجیران عنی ما جرالی
نماید بر جسم خلقی بانگشت ... چو بینند آن دوا ردوی ملالی
حفاظی لم ازل ما دمت حیا ... و دوّا هجرتم من وصالی
دلت سخت است همان اندکی گفت ... دگر در هجر گویم بر کمالی
اذا کان افتضاحی فیک صوا ... فقل لی ما العذا الی و مالی
مرا با روزگار روشنش بگذار ... نگیرد سر زنش در لا ابالی
ترانی ناظما فی الوجد سیتا ... و طرفی ما تری عقد اللآلی
نگویم قامتت نیات با چشم ... همه لطفی و سر تا پا جمالی
وان گفتم سخنم طول بکشی ... حوالیکم فقد حان ارتحالی

گر قدمت نیست چو مردان برو / در عملت نیست چو سعدی بنال
رب اغثنی و اقل عثرتی / انت رجائی و علیک اتکال

ولهُ ایضاً

آفتابست آن پری‌رخ یا ملائک یا بشر / قامتست آن یا قیامت یا الف یا نیشکر
هد صبری ما تولی رد عقلی ما انثنی / ضاع قلبی ما تشفی زاد وجدی ما عبر
گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر / آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر
بهت والمطلوب عندی کیف حالی ان نای / حرت والمامول نحوی ما حیاتی ان هجر
باغ فردوس است گلبرگش بخوانم یا بها / جان شیرینست خورشیدش بگویم یا قمر
قل لمن یبغی فراراً منه فی سلوة / ام علی التقدیر انی ابتغی این المفر
برفراز سرو سیمینش چو بخرامد بناز / چشم شورانگیز من تا بخمنی در بحبه
یکره المحبوب وصلی اشتکی عما نهی / یرسم المنظور قتلی ارتضی فیما امر
کاج اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی / ور ملامتش بتلخی گفت سهل است انبقه
قیل لی فی الحب اخطار و تحصیل المنی / دوله لم اتق ما ان روحی فی الخطر
گوش گیر ای یار با جان در میان آر عشق / تیرباران است با تسلیم باید یا حذر
فالتیافی غصة ما ذاق الا من صبا / واللذائذ فرصة ما نال الا من صبر

دخترای

دختر طبع را بعینی نیست با این جمال / آبرویی نیست پیش آن زیبا پسر
لحظک القتال یغوی فی بلائی لا تدع / عطفک المیاس یسعی فی بلائی لا تذر
آخر ای سرو روان بر ما نظر کن یک زمان / آخر ای آرام جان بر ما نگه کن یک نظر
یا رخیم الجسم لولا انت شخصی ما انحنی / یا کحیل الطرف لولا انت دمعی ما انهمر
دوستی گفتم ایکه عمرم شد گفت عجب / طرفه میدارم که بی دلدار چون بردی بسر
بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی / قلت لا تسئل صفار الوجه یغنی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل / که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل
خبر برید به بلبل که عهد میشکند گل / تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحمل
اما انا الخالص ودی الم اراعک جهدی / فکیف تنقض عهدی و فیم تهجرنی قل
اگرچه مالک رقی و پادشاه تحکم / همی حلال نباشد بخون بنده تغافل
فمن یبلغ عنی الی معذب قلبی / اذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل
تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم / اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل
لافضحن بسری ولو هتکت ستری / اذ الاحبة ترضی دع اللوائم تعذل

وفای اهل مودت نبیّن اهل ارادت | نه چون بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل
تمیل بین یدینا و لا تمیل الینا | لقد شددت علینا الام تعقد فاحلل
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو بسته | دلیل صدق نباشد نظر بلاله و سنبل
فداک شرک مسک اذا اتخذت عبیراً | و خدّک الورد و طیب فیک قرنفل

تو خود تامل سعدی نمیکنی که ببینی:
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

عمرم بآخر آمد عشقم هنوز باقی | وز می چنان نه مستم کز عشق روی ساقی
یا غایة الامانی قلبی لدیک فانی | شخصی کما ترانی من غایة اشتیاقی
ای دردمند مفتون بر خط و خال موزون | قدر وصالش اکنون دانی که در فراقی
جاء الکفاة لما زم الجمال زمّا | واللیل مدلهمّا والدمع فی آماقی
بعد از عراق جائی خوشتر نیامدم هوای | مطرب بزن نوائی زان پرده عراقی
خان الزمان عهدی حتی تلبّث وجدی | ردّی علیّ ودّی یا ثمه ما وفاقی
از سرو و مه چه گوئی ای مجمع نکوئی | تو ماه مشکبوئی تو سرو سیم ساقی
ان متّ فی هواها و عنی انفصلها | یا عاذلی نباها ذرنی و ما الاقی
چند از حدیث ایشان خیزید ای جوانان | تا در هوای جانان بازیم عمر باقی

یا سعد

یا سعد کیف بانی فی بلدة هجرنا | من بعد ما شهدنا والایدی فی العناق

تا در میان کاری بیگانه یاری را
در بار هر چه داری گر مرد اتفاقی

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات | تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی
شبم بروی تو روز است و دیده ام بتو روشن | و ان هجرت سواء عشیتی و غداتی
اگرچه دور بماندم امید بر نگرفتم | مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی
من آدمی بجمالت نه دیدم و نه شنیدم | اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی
شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد | لقد تفتش عین الحیوة فی الظلمات
فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد | جواب تلخ بدیعست از آن دهان نباتی
نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را | وجدت رائحة الود این من انت
وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی | محامد تو چه گویم که ما ورای صفاتی
اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو | که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی
ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن | احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق نامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد:
و ان شکوت الی الطیر نحن فی الوکرات

أتيته قبل السحر يا ذا المنام   نوبت عشرت بزن پیش آر جام

تا سوار عقل بردارد دمی   طبع شوراَنگیز را دست از لگام

دردی از می در قدح کن پیش از آنکه   در خروش آید خروس صبح بام

زآهنین چنگال شاهین غمت   طوق بر گردن بیفتادم چون حمام

ساقیی چون گل بصحرا بر گذر   یکزمان چون سرو در بستان خرام

تا شود برگ گل نکورویی وبال   تا شود بر سرو رعنایی حرام

در دماغ می پرستان بازکش   آتش سودا بآب چشم جام

یارب از فردوس کی خیزد نسیم   یارب از جنت که آورد این پیام

ناله بلبل بمستی خوشترست   ساقیا تسکین مکن ای غلام

طوطیان جان سعدی را بلطف ۰۰:

شکری ده زان لب یاقوت فام

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی   بصد دفتر نشاید گفت وصف الحال مشتاقی

کتاب بالغنی حبیباً معرضاً عنی   ان اصنع ماتری انی علی عهدی و میثاقی

نگویم نسبتی دارم بنزدیکان درگاهت   که خود را بر تو می بندم بسالوسی و زراقی

اخلائی احبائی ذروا فی جنبه ارقی   مریض العشق لا یبری ولا یشکوا الی الراقی

نشان عاشق آن باشد که شب تا روز بیدار ست   نه اگر خواب بگیرد نه صاحب درد مشتاقی

قم املاء واسقنی کأساً ودع ما فیه یسقونی   اما انت الذی تسقی همین الثم تریاقی

قدح چون دور ما باشد بهشیاران مجلس ده   مرا بگذار تا حیران بمانم چشم بر ساقی

سعی فی قتلی الشانی و مایدریه ما شانی   انا المجنون لا اعبأ باحراقی و اغراقی

گر شمع فلک باشد باین فرخنده دیدار   گر نفس ملک باشد باین پاکیزه اخلاقی

لقیت الاسد فی الغابات لا تأخذنی صیداً   و فی شیراز ظبی صادنی من حسن احداقی

نه حسنش آخری دارد نه سعدی را سخن پایان

بمیرد تشنه مستسقی و دریا همچنان باقی

بقلم راست نیاید صفت مشتاقی   سادتی احرق قلبی من الاشواقی

نشود دفتر درد دل مهجور تمام   لو اضافوا صحف الدهر الی اوراقی

آرزوی من خلقی تو شیرین سخنی   اثر رحمت حق تو نیک اخلاقی

بعزیزان چه تمتع بود از عمر عزیز   کیف یحلو من البین لدی العشاقی

من همان عاشقم از آنکه تو دانند و شناسند   انی اهواک الی الیوم و علی میثاقی

حیث لا یخلف منظور کعیبی ارنی   چکنم قصه این غصه کنم در باقی

بدو چشم تو که گر تو برندم بهشت   نکنم میل بحوران و نظر بر ساقی

سعدی از دست غمت جان داده در دم گفت | پیش تر زین نکند صابر و مشتاقی

وله ایضاً

بس که گفتم در فراق روی خوبت یا حبیب | راع عینی من بکائی راح روحی یا حبیب
تشنه‌ای تو ام آب حیاتم کی دهی | اسقنی من کاس وجد شرب وصلک یا حبیب
در دو عالم کس ندارم چون تو یاری غمک | انت عینی انت روحی انت قلبی یا حبیب
گرچه نقصان نیست عمرم در فراق تو | زاد حبک فی فؤادی لیس ینقص یا حبیب
عشق تو در جان من چون آتش اندر تجراست | طول لیلی یحرقونی مثل عودک یا حبیب
دوستان گویند کز عشقش رو توبه کن | مات قلبی کیف اصبر من وصالک یا حبیب

سعدی اندر آرزوی یار خود دیوانه شد
فی حیاتی فی مماتی لیس غیرک یا حبیب

تو خون خلق بریزی و روی برتابی | ندانمت چه مکافات این گنه یابی
تصد عنی بالجور والنوی لکن | الیک قلبی یا غایة المنی صابی
چو عندلیب چه فریادها همی دارم | تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الی الغداة وصلتم وتصبحون بهم | وفی ودادکم قد هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جو بینه گیند | ترا چه شد که خود اندر کمین اصحابی

احبتی

احبتی امرونی بترک ذکراه | لقد اطعت ولکن جنبه آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت | همیشه گواهی برمن دهد بکذّابی
مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنکه | منم بر آتش و از حال من تو در تابی

من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا
نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

فلیس للهدی انجی و اصلح | ولیس من هداه الله فلح
نصیحت نیکبختان گوش گیرند | حکیمان پند درویشان پذیرند
کشش آنچه دار اغنت خاطر زیت | که سستی عاقبت ده بار آتیزت
من استضعفت لا تغلظ علیه | من استکثرت تا تکسر یدیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور
که منعم به مبر کول لیج درویش | که دانش می نبی دنبل زن نیش
دع استنقاص من طال احترامه | فقوس الدهر لم یفتح سهامه
جراحت نبد باشد ار مستوانی | ترا تیر از نبیند ار چه دانی
نبات دهر چون را تیر اثر نب | نه هش این نیر دنه کمان کوکش ای گذشت
تا دب تستقم لا ظف تقدم | تواضع ترتفع لا تعل تندم

که دوران فلک بسیار بودست | که بخشوداست و دیگر در ربودست
نگفت تفسیر وقتی خوانده‌ای شست | بسم دی که سواره ماند و پیدا شست
لیعف المهتدی عن سوء من ضل | ویستهزئ من قایل زل
منم کافتادگان را بد نگفتم | که ترسیدم که روزی خود بیفتم
کمکی دست وقت خنده تو بهریست | محن شنیدم و آن خنده انکه گریست
متی زرت القصی الی احلاک | فلا تکثر حبیبک لا یملک
ز بسیار آمدن عزت نکاهد | چو کم بینند خاطر پیش خواهد
عزیزی گفت ترش هم دم شش ترش | که صحبت ها ملال آرد بیش از این
تمیز فی فقیر یشتهی ازاد | ولا تجد غضا فرده زاد
وگر گویند آن قدر و محل بین | تو پای روستایی در وحل بین
وجه ترش رو بدی کم ترغ فان لی | ترا آن مسکین خبر من کش خیان لی
تکلفت الشوی والتقل بعده | بسل بجوعان کیف بخبرو جده
بپرس آنرا که چشم از فاقه خونست | که قدر نعمت او داند که چون است
غرش با نها چه از حلوا بر تست | تن فی کلکشکر هم کفت کراست
الی یا من تمنی حول منقل | عن الحطب فی واد مقنقل

هم ادبهم

فقیر از بهر نان بردر دعا خوان | تو می شدی که مرغم مست بر خوان
چه داند ای کش شکم پیچ خورد است تفقیت | که مسکینی و سرما کسته خفتست
یحب المال لو حبت قد مت | وان ختلفت محبوسا ندمت
منه کر عقل داری در سر و هوش | اگر مردی ده و بخش و خور و پوش
توانگه مصطفه از هنجار رسته | پشیمان کم بخورده ام تو رسته
صرفت العمر فی تحصیل مالک | تفکر یا متعم فی مهالک
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت | که چندی خورد و چندی خوشه برداشت
بهاء الوجه مع خبث النفوس | کمصباح علی قبر المجوس
نکو ورکبر ماند زاهد زور | درون مردار و بیرون مشک و کافور
که زاهد نادلی کنه اش به کو | اگر زخدمت کش ده به از تو
متی عاشرت مخلوق العوارض | اذا قالوا الک الکفر لا تعارض
مرو بازنده پوشان شام و شبگیر | چه رقی در بغل بنه دست تدبیر
خیان بر دم دوست کت چه خود واکاند | که با کش خورد و نیکی جه واکاند
وجد یا صاح واکفف عن ملامه | لقل القوم فیهم ذو کرامه
نکو دل نفس درویشان هنر نیست | اگر مردیت زیشان هم بدرنیست

که احسان کند با بهروی اصولی / شنیدستم از صاحب تجربت قبولی

نعم قال خیاط بو صیل / لما جوز له قدر فضل

سخن سهل بر طرف زبان گفت / نگه کن کان سخن هر جا تو گفت

عزیزم موعظه و آن هر کس مگو راز / که حمیت میبری خنجر بد انداز

خفی السر لا تودع من خلیلک / حذار منه ان تعتی جمیلک

مگو با دوست میگویم چه باکست / که گر دشمن شود دیگر هلاکست

تو از دشمن بترسی غافل از دوست / که عز دشمنت ثابت بنوبت

یقول زاجر لی لا تلاعب / اذا لم تحتمل سخط الملاعب

چه خوش گفت آن پیر با اطفال / که دل بسته آتش میبند از

کدک می دی کش ای ورجولی گفت / مزم کس کیت قلاشی تون شفت

ان استحسنت هذا القول بعدی / قل اللهم نور قبر سعدی

چه باشد گر رحمت پارسائی / کند در حق درویش دعائی

که خیرت میرسد ز آنچه گفت / بگوی رحمت سعدی باکس ای گفت

مرا گر چه حسن ماه دختر شکر / کجا عشق آورم بر چشمه بکر

از آن فرزند خویش آید پسندم / که در فرزند کس مردی نبندم

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بیروان

طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سخت دل

زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بیزبان

فروماندم از کشف این ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سروکار بود / نکوروی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند

نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نبینی که چشمانش از کهرباست / وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت / چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر / ندیدم در آن انجمن روی خیر

فتادند گبران پازند خوان / چو سگ در من از بهر آن استخوان

چو آن راه کج پیششان راست بود / ره راست در چشمشان کژ نمود

بنزدیک بیدانشان جاهلست　　　که مردار چه دانا چه صاحبدلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق　　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　　سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　　　که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　　که شکلی خوش و صورتی دلکشست
بدیع آیدم صورتش در نظر　　　ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این منزلم عن قریب　　　بد از نیک نا در شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعهٔ　　　نصیحتگر شاه این بقعهٔ
عبادت بتقلید گمراهی است　　　خنک رهروی را که آگاهی است
چه معنی است در صورت این صنم　　　که اول پرستندگانش منم
برهمن ز شادی برافروخت روی　　　پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست　　　برارد بیزدان دادار دست
وگر خواهی امشب همینجا بباش　　　که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر

بسی چون

بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　　بتان دیدم از خویشتن بیخبر
شبی همچو روز قیامت دراز　　　مغان گرد من بیوضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　　که بردم در آن شب عذابی الیم
همه شب در این قید غم مبتلا　　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهلزن فروکوفت کوس　　　بخواند از فضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بیخلاف　　　برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته　　　بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار　　　ز یک گوشه ناگه برآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی　　　بدیر آمد از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند　　　در آن بتکده جای ارزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست　　　که ناگاه تمثال برداشت دست
بیکبار از آنها برآمد خروش　　　تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن　　　برهمن نگه کرده خندان بمن
که اکنون ترا هیچ مشکل نماند　　　حقیقت عیان گشت باطل نماند

چو دیدم که جهل اندر او محکم است / خیال محال اندر او مدغم است
بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت
چو بینی زبردست را زیردست / نه مردی بود پنجه خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم
دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج
بتک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت براو باد و بر بت پرست
بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند
چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی بر زمین
در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر / یکی پرده دیدم مکلل بزر
پس پرده مطرانی آذر پرست / مجاور سر ریسمانی بدست
بفورم در آنحال معلوم شد / چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون درکشد ریسمان / برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن

برهمن شد از روی من شرمسار / که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید من در پیش تاختم / نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن / بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار / مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی / زدستش برآور چو دریافتی
که گر زنده اش مانی آن بی‌هنر / نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت / اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه / چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث / که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچه مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از آن رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آنجمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال تابنده بوبکر سعد / که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجا آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوش است از آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینی ام / کند خاک در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می‌کشند / که سررشته از غیب در می‌کشند
در خیر باز است و طاعت ولیک / نه هر کس توانا است بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدای است و بس

پس ای مرد پوینده بر راه راست / ترا نیست منت خداوند راست
چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران شود / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که برخوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز درویش درمانده یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پی ام / که بر کردهٔ خویش واثق نیم

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندانکه دود دل بیوه زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت / بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملکرانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک چون هم همی بگذرند / همان به که نامت بنیکی برند
خداترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی

چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده دارد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکودار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگذاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهانگشته و دانش اندوخته	سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت	ولیکن فرومانده بی برگ سخت
دو صد رقعه بالای هم دوخته	ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار	بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت	سر عجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگذاران شاه	سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد	ستایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد بایوان شاهنشهی	که بخت جوان باد و دولت رهی
نرفتم درین مملکت منزلی	کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سرگران از شراب	مگر هم خرابات دیدم خراب
ملک را همین ملک پیرایه بس	که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت و دامان گوهر فشاند	بنطقی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد	بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم	بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت	بقربت ز دیگر کسان برگذشت

ملک با دل

ملک با دل خویشتن رای زد	که دستور ملک اینچنین کس سزد
ولیکن بتدریج تا انجمن	بسستی نخندند بر رای من
بقدر هنر پایگاهش فزود	بعقلش بباید نخست آزمود
برد بر دل از جور غم بارها	که ناآزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل	نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست	نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز	بیکسال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی	نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد	خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکوسیرتش دید و روشن قیاس	سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان مهش دید و بیش	نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست	که در امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم	کز و بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست	که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید	بکارش نیامد چو گندم طپید

ز روشن‌دلش ملک پرتو گرفت   وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای   که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بداندیش طشتند و مور   نشاید در او رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام   بسر بر کمربسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری   چو خورشید و مه از نکو پیکری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش   نموده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن   گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست   بطبعش هواخواه گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر   نه میلی چو کوتاه بینان بشر
از آسایش آنگه خبر داشتی   که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند   دل ای خواجه بر ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان   حذر کن که دارد بهیبت زیان
وزیر اندرین شمه‌ای راه برد   بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم که خوانند و کیست   نخواهد بسامان درین ملک زیست
شنیدم که با بندگانش سرست   خیانت پسندست و شهوت پرست

سفرکردگان لاابالی زیند   که پرورده ملک و دولت نیند
نشاید چنین خیره روی تباه   که بدنامی آرد در ایوان شاه
مگر نعمت شه فراموش کنم   که بینم تباهی و خاموش کنم
به پندار نتوان سخن گفت زود   نگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمان برانم کسی گوش داشت   کز ایشان یکی را در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای   چنان کازمودم تو نیز آزمای
بناخوبتر صورتی شرح داد   که بد مرد را نیکروزی مباد
بداندیش بر خورده چون دست یافت   درون بزرگان بآتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن   پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر   که جوشش برآمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت   ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود   ستم در پی داد سردی بود
میازار پرورده خویشتن   چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش   چو خواهی به بیداد خون خوردنش
ازو تا هنرها یقینش نشد   در ایوان شاهی قرینش نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه / بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت / که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز / چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در کار هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد / پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش / حکایت کنانند ایشان خموش
تو دانی که صاحب نظر زیر زیر / نگردد چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد / بسودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام / بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم / بر اسرار ملک امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا دارم اندر حرم
برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت کای خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک / نیاید ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشه برآشفت کانک وزیر / تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت / کزو هرچه گوید نیاید شگفت
حسودی که بیند بجای خودم / کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش / که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم / ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست / چو بیند که در عز من ذل اوست
بر اینت بگویم حدیثی درست / اگر گوش بر بنده داری نخست

حکایت

مر ابلیس را دید شخصی بخواب / بقامت صنوبر بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر / ندارند خلق از جمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند / بگرمابه در زشت بنگاشتند
بخندید و گفت این نه شکل منست / ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم بیخشان از بهشت / کنونم بکین مینگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت   بفرسنگ باید ز مکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه   دلاور بود در سخن بیگناه
چو حرفم برآید درست از قلم   مرا از همه حرف گیران چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان   چه غم دارد از رفع دیوانیان
اگر محتسب گیرد آنرا غم است   که سنگ ترازوی بارش کم است
ملک در سخن گفتنش خیره ماند   سر دست فرماندهی برفشاند
که مجرم بزرق و زبان آوری   ز جرمی که دارد نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام   نه آخر بچشم خودت دیده‌ام
کزین زمره خلقی در بارگاه   نبینمت جز خنده در ایشان نگاه
بخندید مرد سخنگوی و گفت   حق است این سخن حق نشاید نهفت
درین نکته هست اگر بشنوی   که حکمت روان باد و دولت قوی
نه بینی که درویش بی‌دستگاه   بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت
ز دیدار ایشان ندارم شکیب   که سرمایه داران حسنند و زیب
مرا همچنین چهره گلفام بود   بلورینم از خوبی اندام بود

دو رشته

در این غایتم زشت باید کفن   که مویم چو پنبه است و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود   قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رشته درم در دهان داشت جای   چو دیواری از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن   بیفتاد یکیک چو سور کهن
در ایشان بحسرت چرا ننگرم   که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز   بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت   بگفت این کزین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه   کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست   که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ار نه آهستگی کردمی   بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبک دست بردن به تیغ   بدندان گزد پشت دست دریغ
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی   که گر کار بندی پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف و مال   بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش   به نیکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند   برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نبینم در این عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس
خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده / که این سایه بر خلق گسترده
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صوابست پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمل تهی / حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار / چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمل کند هر که را عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک / کزو میگریزند چندین ملک

حکایت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آنحال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود / خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست / چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید / مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان / نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست / کشد زهر جائی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک / ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه / نگه کردن عالم اندر سفیه

که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان رخم زرد کرد

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد بپهلوی بیمار سست

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

یکی را بزندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندر آن حال زود — که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود درکنار

بجز سنگدل کی کند معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرستست رنجوردار — که می بپیچد از غصه رنجوروار

تنکدل

تنکدل چو یاران بمنزل رسند — نخسبد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است — ز گفتار سعدیش حرفی بس است

همینت بسندست اگر بشنوی — که گر خار کاری سمن ندروی

حکایت

بزرگی جفاپیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی‌علف — بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

بیابی بدنبال صیدی براند — شبش درگرفت از حشم بازماند

بتنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر — توانا و زورآور و باربر

یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان میشکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز حد رفت جورت بر این بیزبان

چو زورآوری خودنمایی مکن / بر افتاده زور آزمایی مکن
پسندش نیامد فرومایه قول / یکی بانگ بر پادشه زد ز هول
که بیهوده مگرقم این کارش / برو چون ندانی پس کار خویش
بباکس که پیش تو معذور نیست / چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وی جواب / بگفتا بگو تا چه بینی صواب
که پندارم از عقل بیگانه / نه مستی همانا که دیوانه
نخندید کای ترک نادان خموش / مگر حال حضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست / چرا کشتی ناتوانان شکست
جهانجوی گفت ای ستمکاره مرد / چه دانی که خضر آن برای چه کرد
در آن بحر مردی جفاپیشه بود / که دلها از آن بحر اندیشه بود
جرا بر گذار او در خروش / جهانی ز دستش چو دریا بجوش
پس آن از بهر مصالح شکست / که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست / از آن به که در دست دشمن درست
نخندید دهقان روشن ضمیر / که بر حق بدستت ای امیر
نه از جهت بشکنم پای خر / که از جور سلطان بیدادگر

[illegible]

خر این جایگه لنگ و تیمارکش / از آن به که پیش ملک بارکش
تو از آنکوی کشتی گرفت / که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد / نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا از آن محفل نام و ننگ / بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار او زار بر گردنش / نیارد سر از عار برکردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد / در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسی است / که در راحتش رنج دیگر کسی است
همین نحو وزش تنعم بود / که شادیش در رنج مردم بود
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمیزاده دیوسار
وگر بر نخیزد به آن مرده دل / که خسبند از او مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید چیزی نگفت / ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو او از مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بزرگ تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند

در آن عرصه بر اسب دیدند شاه　　پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین　　چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند　　بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش　　ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت　　بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز　　ندانست بیچاره راه گریز
بشمرده آندم از زندگی آخرش　　بگفت آنچه گردید در خاطرش
ز هیبت که چون کار در سر رود　　قلم از زبانش روان تر رود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت　　ز بابای او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت　　شب گور در دیده محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست　　همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جور تو نفیر　　که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر
عجب گر ز منت بر دل آمد درشت　　بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من　　بانصاف بیچ نکوهش مکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است　　نه بیچاره بی گنه کشتن است

بهمداد کا

چو بیداد کردی توقع مدار　　که نامت بنیکی رود در دیار
ندانم که چون خسبدت دیدگان　　نخفته ز دست ستمدیدگان
بدان کس ستوده شود پادشاه　　که خلقش ستانید در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن　　پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش　　ز سرمستی غفلت آمد بهوش
در آنده که ظالم نمودش [illegible]　　[illegible] را بخشید و فرمان [illegible]

۸
دیوان مظهر [illegible] وغیره
ارشادی

[illegible] عیبجوی
[illegible] ش نکوست
[illegible] ستمدار تواند
[illegible] یرین منش
[illegible] ارت بست
[illegible] شاهی کبیر
نگر ز زبانش چه رفته بود　　ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه　　که زور آزمایست بازوی شاه

در آن عرصه بر اسب دیدند شاه   پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین   چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند   بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش   ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت   بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز   ندانست بیچاره راه گریز
شمرد آندم از زندگی آخرش   بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر رود   قلم از زبانش روان تر رود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت   نباباکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت   شب گور در ده محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست   همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر   که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت   بکش گر توانی همه خلق کشت
وگر سخت آمد نکوهش ز من   بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن است   نه بیچارهٔ بی گنه کشتن است

چو بیدادگر

چو بیدادگردی توقع مدار   که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون خسبدت دیدگان   نخفته ز دستت ستمدیدگان
بدان کی ستوده شود پادشاه   که خلقش ستانید در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن   پس چرخه نفرین کنان مرد و زن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش   ز مستی غفلت آمد بهوش
در آنده که طالع نمودش بهی   دهی را بخشید و فرماندهی
بیاموزی از عاقلان عقل و خوی   نه چندانکه از جاهل عیبجوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست   هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تو اند   ملامت کنان دوستدار تو اند
ترشروی بهتر کند سرزنش   که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست   وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر   دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود   ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه   که زور آزمایست بازوی شاه

زیاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که بر دشمن این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد در آن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری در دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون درشویم | بیکهفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه در گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کاین نهاد
وگر برسر آرد خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی زبانی ندارم غمی | که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالت خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش محنت آلوده تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین صعبتر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی | که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمینی بکاوت   عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته   گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز   که ای خواجه با بینوایی بساز
نه این است حال دهن زیر گل   شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار   که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد   غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش   بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ٔ بار بر سر برد   دگر سر باوج فلک بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود   بمرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک   جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت   بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم   که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت   که سعدی در افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری   که فرماندهی داشت در کشوری

در ایام

در ایام او روز مردم چو شام   شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا   بشب دست نیکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار   ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای   بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست   که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران   منه با وی ای خواجه حق در میان
هم گفتمش ای خسرو نیکرای   توان گفت حق پیش مرد خدای
بمرد نادان ز بزم علوم   که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم   برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق روست   دل مرد حق گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت   که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان   برنجد که دزد است و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد   که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس   خداوند را فضل و منت سپاس
که در کار خیرت بخدمت بداشت   نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس به میدان کوشش درند ولی گوی بخشش نه هر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بهشت خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد قدم ثابت و پایه مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب عبادت قبول و دعا مستجاب
همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم در آید به بند که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وگر زو

وگر زو توانا تری در نبرد نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
چو دست از همه حیلتی در گذشت حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ترا قدر و هیبت شود صد هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آید بعجز از درت بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد که کار آزموده بود سالخورد
بر آرند بنیاد رویین ز پای جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر چه دانی کزان بر که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست   چو شب شد در اقلیم دشمن بایست
شب تیره پنجه سوار از کمین   چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها   حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یک روزه راه   بماند بزن خیمه بر جایگاه
گر او پیش دستی کند غم مدار   ور افراسیابست مغزش برآر
تو آسوده بر لشکر مانده زن   که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم   که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت   برون از رمق در حیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش   چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد   سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد   که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن   کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
که حق با سگی نیکوئی گم نکرد   کجا گم کند خیر با نیکمرد
کرم کن بر آن گت برآید ز دست   جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی   چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج   نه چندان که دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور   گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت   که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر   که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی   که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام   مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود   چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم نیک بین   نباشد از و هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند   که بر خوشه چین سر گران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند   وز آن بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندان که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندروی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ — بر او زد بسرباری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت — سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترش روی باری چراست — مگر می‌نترسد ز تلخی خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام — براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار — شنیدم که برگشت از او روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد — عطارد قلم در سیاهی نهاد

شقاوت برهنه نشاندش چو سیر — نه بارش رها کرد و نه بارگیر

فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک — مشعبد صفت کیسه و دست پاک

سراپای حالش دگرگونه گشت — برین ماجرا مدتی درگذشت

غلامش بدست کریمی فتاد — توانگر دل و دست و روشن نهاد

بدیدار مسکین آشفته حال — چنان شاد بودی که مسکین بمال

بنان

شبانگه یکی بر درش لقمه جست — ز سختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را — که خوشنود کن مرد خواهنده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای — برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز — عیان کرد اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی — که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت — بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم — خداوند املاک و اسباب و سیم*

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز — کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست — ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان — که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند — بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی   که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت در کوه و دشت   تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد   که باد از پسش باز ماندی چو گرد
بگفتند مردان صاحب علوم   سخنهای حاتم بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی در آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهی است   وگر رد کند بانگ طبل تهی است
رسولی خردمند و عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان بر او   صبا کرده بار دگر جان در او
بمنزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت و حاتم پریشان چو مست   ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب   برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز آن بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش   که مهمان بخواید دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   وگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب   طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین نغزتر داستانی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن   که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود   که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم   که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش   که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن باد سنج   که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش بر گماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش — کز و بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمائی بدانجا که اوست — همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید

بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو فرمان بران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — نه مردم که در کیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هوش — از این در سخنهای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت — بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهر است بر نام حاتم کرم
مرا ور رسد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه‌اش همره‌اند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول   نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر   گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین   که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم   بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم   که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای   گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ   که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن   مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند   بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر اخوان طی   بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشیدش آن قوم و دیگر عطا   که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

طرز

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب   مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش   دماغ از تبش می درآمد بجوش
یکی شخص از آنجمله در سایه   بگردن بر از خلد پیرایه
بپرسید کای مجلس آرای مرد   که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت   بسایه درش نیکمردی بخفت
در نیوقت نومیدی آنمرد راست   گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی   کزو دیده‌ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را   بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش   مقیمند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار   وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر   که هم میوه داری و هم سایه ور

حکایت

چو عشقی که بنیاد او بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان   که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند   بیک ناله ملکی بهم برکنند
چو بادند پنهان و چالاک پوی   چو خاکند خاموش تسبیح گوی
سحرها بگریند چندانکه آب   فرو شوید از چشمشان کحل آب
فرس کشته از بسکه شب رانده اند   سحرگه خروشان و وامانده اند
شب و روز در بحر سودا و سوز   ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار   که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست   وگر ابلهی داد بی مغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد   که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم گدازاده (درویشی)   [٦]   نظر داشت با پادشا زاده

همی رفت

همی رفت و می پخت سودای خام   خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل   همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند   ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد   دگرباره گفتندش آنجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست   دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای   که باری نگفتیمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود   شکیبایی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور   براندندی و بازگشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ   عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست   نه شرطست نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم   گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار   که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز   نه امکان بودن نه پای گریز
مگو زین در بارگه سر بتاب   وگر سر چو میخم کشد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست   به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار فروری زخمم چوگان او بگفتا بپایش درافتم چه گوی
بگفتا سرت گر ببرد بتیغ بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
یکی را که معشوق باشد یکی نیازارد از وی بهر اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سفید نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان برآشفت و برتافت از وی عنان
نخندید و گفتا عنان برمپیچ که سلطان عنان بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست چه حاجت که آری بشمشیر دست
تو آتش بنی در زن و درگذر که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت پسر را ملامت بکردند و گفت
هر آنگه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود
نشد گم که روی از خلایق بتافت که گم کرده خویش را بازیافت
پراکندگانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست خردمند شیدا و هشیار مست
که آسوده در گوشه خرقه دوز که آشفته در مجلسی خرقه سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند که ایشان پسندیدهٔ حق بس اند
عزیزان پوشیده از چشم خلق نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه ور چون رزاند نه چون ما سیه کار و ازرق رزاند

بخود سر فرو برده همچون صدف نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همی استخوانند و پوست نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده ایست نه در زیر هر ژنده زنده ایست
اگر ژاله هر قطره دُر شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوتسرای الست بیکجرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست مگر حال بر وی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنایی دهد که از دست خویشت رهایی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور سماع است گر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند بآواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند چو طاقت نماند گریبان درند
نگویم سماع ای برادر که چیست مگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی بود طیر او فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور ولیکن چه بیند در آیینه کور
مکن عیب درویش حیران مست که غرق است از آن میزند پا و دست
نبینی شتر بر نوای عرب که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سر است اگر آدمی را نباشد خر است

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی   که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی   بتندی و آتش به نی در زدی
شبی بر ادای پسر گوش کرد   سماعش پریشان و مدهوش کرد
همی گفت و بر چهره افکنده خوی   که آتش بمن در زد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست   چرا برفشانند در رقص دست
گشاید دری بر دل از واردات   فشاند سر دست بر کائنات
حلالش بود رقص بر یاد دوست   که هر آستینیش جانی در اوست
گرفتم که خود هستی ای در شنا   برهنه توانی زدن دست و پا
بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق   که عاجز بود مرد با جامه غرق
تعلق حجابست و بی‌حاصلی   چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه را کای حقیر   برو دوستی در خور خود بگیر
رهی رو که بینی طریق رجا   تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد   که مردانگی باید آنگه نبرد
ز خورشید پنهان شود موش کور   که جهلست با آهنین پنجه زور

یکرا

یکی را که دانی که خصم تو اوست   نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی   که جان در سر کار او میکنی
گدایی که از پادشه خواست دخت   قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست   که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی   مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند   تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک   چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست   که پنداری این شعله بر من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد   که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم   که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت   نه این دم که آتش بمن بر فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی   که با او توان گفتن از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست   که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست   چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست   که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش ‌ ‌ ‌ حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال ‌ ‌ ‌ که گویی بکژدم گزنده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت ‌ ‌ ‌ که دانی که در وی نخواهد گرفت

ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام ‌ ‌ ‌ نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد ‌ ‌ ‌ که عشق آتش است ای پسر پند باد

بباد آتش تیز برتر شود ‌ ‌ ‌ پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی ‌ ‌ ‌ که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ‌ ‌ ‌ که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند ‌ ‌ ‌ بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار برداشتم ‌ ‌ ‌ دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است ‌ ‌ ‌ که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد ‌ ‌ ‌ همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشته است بر سر هلاک ‌ ‌ ‌ بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی ‌ ‌ ‌ پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

حکایت

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت ‌ ‌ ‌ شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست ‌ ‌ ‌ ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من ‌ ‌ ‌ برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود ‌ ‌ ‌ چو فرهادم آتش بسر میرود

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد ‌ ‌ ‌ فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست ‌ ‌ ‌ که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام ‌ ‌ ‌ من استاده‌ام تا بسوزم تمام

ترا عشق آتش اگر پر بسوخت ‌ ‌ ‌ مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای ‌ ‌ ‌ که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همیگفت و میرفت دودش بسر ‌ ‌ ‌ همین بود پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی خواهی آموختن ‌ ‌ ‌ بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست ‌ ‌ ‌ برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض ‌ ‌ ‌ چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ ‌ ‌ ‌ و گر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار ‌ ‌ ‌ و گر میروی تن بطوفان سپار

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید   ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر   فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت ژولیده دستار و موی   کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم   به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه   خدابینی از خویشتن‌بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست   بلندی به دعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بهشت   که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت   تکبر به خاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی   بلندیت باید بلندی مجوی

حکایت عیسی با عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام   که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود   به جهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه‌نامهٔ سخت‌دل   ز ناپاکی ابلیس از وی خجل

بسر برده ایام بی‌حاصلی   نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر ز احتشام   شکم فربه از لقمه‌های حرام

بنار

به ناراستی دامن آلوده‌ای   به ناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست‌رو   نه گوشی چو مردم نصیحت‌شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور   نمایان به هم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته   جوی نیکنامی نیندوخته

سیه‌نامه چندان تنعم براند   که در نامه جای نبشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست   به غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت   به مقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین   به پایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته‌اختر ز دور   چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل به حسرت کنان شرمسار   چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز   ز شب‌ها که در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ   که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ

برانداخته نقد عمر عزیز   به دست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی   که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد   که پیرانه‌سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین　　که گر با من افتد بئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر　　که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش　　روان آب حسرت بروی اندرش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور　　ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست　　نگون بخت جاهل چه همصحبت ماست
بگردن در آتش درافتاده　　بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش　　که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش　　بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش　　مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن　　خدایا تو با او مکن حشر من
درین بد که وحی از جلیل الصفات　　درآمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این وگر وی جهول　　مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز　　بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آمد برم　　نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت　　درآرم بفضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست　　که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار　　که آنرا بجنت برند این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد　　گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی　　که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید　　در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت　　به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی　　نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی　　نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست　　که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار　　برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد　　که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار　　ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای　　به از پارسای عبادت نمای

حکایت دانشمند درویش و قاضی بمگیر

فقیهی کهن جامه تنگدست　　در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز   معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست   فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن   چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هر کس سزاوار باشد بصدر   کرامت بجاهست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست   همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست   بخواری نیفتد ز بالا بپست
چو آتش برآورد درویش دود   فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند   لم لا نسلم دراند اختند
گشادند بر هم در فتنه باز   بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ   فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست   یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقده پیچ پیچ   که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه اندر صف آخرین   بغرش درآمد چو شیر عرین
که برهان قوی باید و معنوی   نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان حرف است و گوی   بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک

بکلک فصاحت بیانی که داشت   بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید   قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین   که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن را بجایی براند   که قاضی چو خر در خلابی بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش   باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم   بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه   که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش   که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور   منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران   بدستار پنجه گزم سر گران
چو مولام خوانند و صدر کبیر   نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال   گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز   نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز   کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش   که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وش اند — چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل — بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست — که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست — وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی — چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ — بدیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم بمال از کسی بهتر است — خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست — بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن — چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر — که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر — که گفت ان هذا لیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین — بماندش در و دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت — برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست — که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید — که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس — درین شهر سعدی شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت — حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت عمر ابن الخطاب

گدایی شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کاوست — که رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وی که کوری مگر — بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار — ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستی است بالای دست تو هم

حکایت ذوالنون در خشکسالی

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند — بزاری طلبکار باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان   نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی   که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن   که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت   بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست   که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر   که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت   چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان   شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی   پریشانتر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من   ببندد در خیر بر انجمن

مهی بایدت لطف کن کان مهان   ندیدند از خود بتر در جهان

تو آنگه شوی پیش مردم عزیز   که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد   بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بنده پاک شد   که در پای کمتر کسان خاک شد

الا ایکه بر خاک ما بگذری   بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر

که گر خاک شد سعدی او را چه غم   که در زندگی خاک بوده است هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد   دگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد   دگرباره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت   بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی   که بر استخوانش نروید گلی

شبی زیت فکرت همی سوختم   چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گوئی حدیثم شنید   جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد   که ناچار فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ است و رایش بلند   در این شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران   که این شیوه ختم است بر دیگران

نداند که ما را سر جنگ نیست   وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان برکشم   جهان سخن را قلم درکشم

بیا تا در این شیوه چالش کنیم   سر خصم را سنگ بالش کنیم

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت   بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آز در ساقی نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتادند در وی ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است | که از بهر مردم بطاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز | که در چشم مردم گذاری دراز
اگر جز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجاده‌ات
نکوسیرتی بی‌تکلف برون | به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن | به از پارسا فاسق پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای | چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار | چو در خانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | در این ره جز آنکس که رویش اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی | بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز | گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار | بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست | از این در کسی چون تو محروم نیست
هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ | جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل | که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشی و خاکسار | چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهل است دوخت | گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد | که میزان عدلست و دیوان داد
مرائی که چندین ورع مینمود | بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر | که آن در حجابست و این در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند | از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش | برون حله کن گو درون حشو باش

بیازی نگفت این سخن بایزید … که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه اند … سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست … نشاید گرفتش در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری … که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست … اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر … اگر گوش گیری چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی … مبادا که فردا پشیمان شوی
خدا را ندانست و طاعت نکرد … که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را … خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات … که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی … که او را چو می پروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند … که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد … که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست … بر این بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای … بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سر حق آشکار … نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور … چه دیدار دیوش چه دیدار حور
تو خود را از آن در چه انداختی … که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک کی پرد جره باز … که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها … کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد … توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک … نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن … پس آنگه ملک خویی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر … نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت … تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی … چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکر است و قوت و نفس … تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز … بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی … که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ … تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید — دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری — تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر — چو خر با نجیل عیسی مخر
نمی بینی که دد را و دام — نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از حرص خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری — چپ و راست گردنده بر مشتری
بصاحبدلی گفت در کنج ده — که بستان و چون دست یابی بده
بگفت آن خردمند نیکو سرشت — جوابی که بر دل بباید نوشت
ترا صبر بر من نباشد مگر — ولیکن مرا باشد از نیشکر
حلاوت ندارد شکر در نیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

یکی طفل دندان بر آورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز — که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم — نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

اگر پادشاه است وگر پینه‌دوز   چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست   برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس   که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران امر   سرآورده عمری ز تاریخ عمرو
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت   که شهر از نکوئی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب   که هرگز نبوده است بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش   فرح دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید   سرش کرد چون دست موسی سفید
ز سرتیزی آن آهن سنگ زاد   بعیب پریرخ زبان در نهاد
بموئی که کرد از نکوئیش کم   نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی   نگونسار و در پیشش افتاده موی
یکی را که خاطر در او رفته بود   چو چوگان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد   دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت   که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروش از هوادار چست   که تزویر دستان را و عهد سست
پسر خوش منش باید و خوبروی   پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش در آمیخته است   نه خاطر بموئی در آویخته است
چو روی نکو داری انده مخور   که موی ار بیفتد بروید دگر
نه پیوسته از خوشه زرد بید   گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند   حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب   بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست   چه دانی که آب حیات اندر اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت   نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز   شب آبستن است ای برادر بروز
سخن در صلاح است و تدبیر و خوی   نه در اسب و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای   چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام   بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چون تو دشمن ندارد غمی   که با خویشتن بر نیائی همی

تو خود را ادب کن چو کودک به چوب / بگرز گران مغز دشمن بکوب

وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حُر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان

ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نبینی که شب دزد و اوباش و خس / نگردند جائی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

چنین گفت مردی پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چو دیدم که یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر / فرو برده دندان بلبهاش در

چنان

چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ دلق پوش / سیه کار دنیاخر و دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود / برین شخص و جان بر وی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من

تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی / زدن دست در ستر نامحرمی

همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر / که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار   که میدانمش گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر   که گرد فضولی نگردم دگر
کسیرا نیاید چنین کار پیش   که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند برداشتم   دگر دیده نادیده انگاشتم
گرت عقل و رایست و تدبیر و هش   چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طائی نشست   که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش   گروهی سگان حلقه پیرامنش
چو فرخنده خوی این حکایت شنید   ز گوینده ابرو بهم درکشید
زمانی برآشفت و گفت ای رفیق   بکار آید امروز یار شفیق
برو زان مقام شنیعش بیار   که در شرع نهی است و در خرقه عار
به پشتش درآور چو مردان که مست   عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل   بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش   نه غیرت که مستی برآرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید   ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست

میان بست و بی اختیارش بدوش   درآورد و شهری برو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین   زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند   مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست   که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام   به از شنعت شهر و جوش عوام
بلا برد و روزی بمحنت گذاشت   بناکام بردش بجائی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت   بخندید طائی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی   که دهرت بریزد بشهر آبروی

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت   که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی   دگر پاس فرمان شه داشتی
نهد عامل سفله بر خلق رنج   که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه   گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد   که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر   ترا در نهان دشمن است این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام … که سیم و زر از وی ندارد بوام

بشرطی که چون شاه گردن فراز … بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خودپرست … مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه … بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من … بخاطر چرائی بد اندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت … چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشا … که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعده سیم من … بقایت بخواهند تا زبیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز … سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا … که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید از او پادشاه آنچه گفت … گل رویش از تازگی برشکفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت … مکانش بیفزود و قدرش بکاشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر … نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست … خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل … وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن … نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید … که از هر دو عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند … وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش … که آوخ چرا حق نکردم بگوش

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب … ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیکرای … که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام … که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان در گسل … که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانی ز پیران مجوی … که نامد دگر آب رفته بجوی

اگر در جوانی زدی دست و پای … در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل در گذشت … مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت … که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر … که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزه کجا تازه گردد دلم … که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان از هوا و هوس … گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند … بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که وقت جوانی گذشت … بلهو و لعب زندگانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان … که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم … نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم … ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار … که کاری نکردی و شد روزگار

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید … فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز … زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس … که بر می نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سر است … ولیکن بیابان به پیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل … نخیزی دگر کی رسی در سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساروان … بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت … که پیش از دهل زن ببندند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر … نبینند ره رفتگان را اثر
چو شیب اندر آمد بروی شباب … شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید … که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز … بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت … وزین نیز دم در نیابی گذشت
کنون وقت تخم است اگر پروری … گر امید داری که خرمن بری
بشهر قیامت مرو تنگدست … که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقل است تدبیر گور … کنون کن که چشمت نخورده است مور
بمایه توان ای پسر سود کرد … چه سود افکند آنکه سرمایه خورد
کنون کوش کاب از کمر در گذشت … نه وقتی که سیلاب از سر گذشت
کنونت که چشم است اشکی ببار … زبان در دهان است عذری بیار
نه پیوسته باشد روان در بدن … نه همواره گردد زبان در دهن
ز دانندگان بشنو امروز قول … که فردا نکیرت بپرسد بهول
غنیمت شمار این گرامی نفس … که بی مرغ قیمت ندارد قفس
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف … که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست
سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد
همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در آن تا زیم در نیابد زوال
دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست
سرائی کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام
یکی حجره خاص از پی دوستان / در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت / تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت
دگر زیر دستان پزندم خورش / براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم / روم زین سپس عبقری گسترم
خیالش خرف کرد و کالیو رنگ / بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ
فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند
بصحرا برآمد سر از عشوه مست / که جائی نبودش قرار نشست
یکی بر سر گور گل میسرشت / که حاصل کند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی برین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
بدار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائی برد
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در زیر خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سرآمد براو روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
ز روی عداوت بیازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آگنده خاک
ز جور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال

کف دست و سرپنجهٔ زورمند
جدا کرده ایام بندش ز بند

چنانش بر او رحمت آمد ز دل
که بر تربتش بر خاکش از گریه گل

پشیمان شد از کرده و خوی زشت
بفرمود بر سنگ گورش نوشت

مکن شادمانی بمرگ کسی
که دهرت پس از وی نماند بسی

شنید این سخن عارفی هوشیار
بنالید کای قادر کامکار

عجب گر تو رحمت نیاری بر او
که بگریست دشمن بزاری بر او

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وی بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن ببخشایدم

بجائی رسد کار سر دیر و زود
که گوئی در او دیده هرگز نبود

زدم تیشه یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم ناله ای دردناک

که زنهار اگر مردی آهسته تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی
که باران رحمت بر او هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان باعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر ز کار بدان شرم دار
که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول
اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند انبیا
تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت برغبت برند
ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش
که باشد زنانرا قبول از تو بیش

زنانرا بعذری معین که هست
ز طاعت بدارند گه گاه دست

تو بی عذر یکسو نشینی چو زن
رو ای کم ز زن لاف مردی مزن

مرا خود چه باشد زبان آوری
چنین گفت شاه سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان
ببین تا چه گفتند پیشینیان

چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود کز زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه برهم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت   جهاندیده بر سرش رفته
چو دشمن چنین نازنین پروری   ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه کرد   کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست   که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما   خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم از این عار و ننگ   که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی تو   چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو بر خوری   نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید   که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دارد از دوست بیگانگی   که دشمن گزیند بهمخانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای   چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد   چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیس اندر رهی   که هرگز ندیدم چو تو ابلهی
ترا با منست از فلان آشتی   چرا تیغ پیکار بر داشتی

دریغست فرموده دیو زشت   که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت   که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی   شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان   چو پیمانه پر شد بدور زمان
وگر دست قوت نداری بکار   چو بیچارگان دست زاری برآر
وگر رفت زاندازه بیرون بدی   چو گفتی که بد رفت نیک آمدی
فرا شو چو بینی در صلح باز   که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر   که حمال عاجز شود در سفر
پی نیکمردان بباید شتافت   که هر کاین سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی   ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است   که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی   تو بر ره نه زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست   دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید   بمقصوره مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

مؤذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چه شایسته کردی که خواهی بهشت / نمیزیبدت ناز با روی زشت

چه گفت این سخن پیر دیگر بگشت / که مستم بدار از من ای خواجه دست

عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امیدوار

ترا می‌نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر

همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

کسی را که پیری درآرد ز پای / چو دستش نگیری نخیزد ز جای

من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دستگیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فروماندگی و گناهم ببخش

اگر یاری اندک زلل دانم / بنابخردی شهره گردانم

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در

برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده و پرده پوش

بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند

اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گرفتاری اندر وجود

وگر خشم

وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

کرم دستگیری بجایی رسم / وگر بفکنی بر نگیرد کسم

که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست

دلم میدهد وقت وقت این نوید / که حق شرم دارد ز موی سفید

عجب دارم از شرم دارد ز من / که شرمم نمیآید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطف همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچش فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بآمرزگاری تست

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید

تمام شد کتاب بوستان بعون ملک منان

قصاید فارسیه با محو

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را … پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان … رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش … یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف … فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله … الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید … باری ز آب چشمه کند سنگ دره سا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز … گلگونه شفق کند و سرمه دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست … تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشأتنا بلطفک یا صانع الوجود … فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش … اصحاب فهم در صفتت بیسرند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح … و آنشب که بی تو در گذرد اظلم المسا

یاد تو روح‌پرور و وصف تو دلفریب … نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکه قبول تو نقد عمل دغل … بی خاتم رضای تو سعی امل هبا

جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت … ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر … گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گرجمله را

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی … کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد … تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان … گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند … سلطان در سرادق و درویش در عبا

این دست در تضرع و آن روی بر زمین … آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راه از نظر خلق در حجاب … شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر … برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند … اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل … رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد … خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها

دانی که در بیان اذا الشمس کورت … معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا

یعنی وجود خاک سر از خواجه برکند … خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا

ای برترین مقام ملائک بر آستان … با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینها … با وحی آسمان چه زند سحر شعرا

یا رب بدست آنکه قمر زود و نیم شد … تسبیح گفت در کف میمون او حصا

کافا دکان شهوت نفسیم دستگیر ... ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاک در دهان رسول آفریده‌ٔ ... صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار سید و صدیق نامور ... مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند ... لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند ... تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی ... گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول ... سر دفتر خدای پرستان بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجز آ ... عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد ... در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستیست ... کز بهر دوستان ببری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند ... هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند ... جبار در مناقب او گفته هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او ... در یکدگر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود ... جان بخش در نماز و جهانسوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت ... لشکر کش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست ... ماییم و دست و دامن معصوم مرتضا

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان ... وایشان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه ... یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو ... یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست ... ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ... ما را بس است رحمت و فضلت توکّلا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ... امید است از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهکار بود بر خطای خویش ... ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ... روزی که رازها فتد از پرده بر ملا

همواره از تو لطف خداوندی آمدست ... وز ما چنان که درخور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بیگنه کنی ... لطف است اگر کنی قلم عفو بر خطا

گر تربیت کنی ز ملک بگذرد بشر ... ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف ... باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن بزرگی و لطف خویش ... کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق ... الا الیک حاجت درماندگان فلا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود	ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهلست اگر بچشم عنایت نظر کنی	اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش	دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری نمیشود به تمنا ز بنده در طلب	بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم	خود دست جز تهی نتوان داشت بر دعا
یا رب تا اگر بعنایت نظر کنی	وانگه بیا اگر بعقوبت دهی جزا
ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی	ور پای بسته بد عادت بترک‌ها
پیدا بود که کوشش تا کجا رسد	بالای هر سری قلمی رفته از قضا
گر انجمن و طاعت خویش اعتماد نیست	آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا
ای پای بسته عمر در رهگذر سیل	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اول آنچه نوشتست بر جبین	زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی	گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی	صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
مارا نبود شد از روی دشمن آسیب و ملامت	ور دشنه عشق که همه زهر است جا

چون شاد

چون شاد مانی و غم دنیا مقیم نیست	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
امثال ما ملکی و سخنی برده اند	ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا
غم نیست زخم خورده راه خدای را	دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	آن اختیار کن که تواند دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم	تا هیچ مایه نستانی بجز بقا
ما اهل النصیحت سعدی چنانکه هست	گفتیم اگر بسر به تفاوت کنی عمی
گویی کدام سنگدل این پند نشنود	بر کوه خوان که باز بگویدت آید صدا

فی مدح صاحب الشهید علاء الدین جوینی

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را	بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را
شگفت نیست که از طین بدر کند گل و نسرین	همان که صورت آدم کند سلاطین را
حکیم بار خدایی که صورت گل خندان	درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را
سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش	مصوری که درون رحم نگاشت جبین را
نعیم خطهٔ شیراز و لعبتان بهشتی نه	ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بهیچ چهره شانی | که در مشاهده عاجز کند بت چین را
کمان ابروی مژگان تیر غمزه کج | کشاده بر دل عشاق مستمند کمین را
هزار نالهٔ بلبل ز هر کناره برآید | چو پر کنند غلامان شاه خانهٔ زین را
بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری | نثار شاه غضبان گره فکنده جبین را
مگر شکوفه بخندید بوی عطر برآید | که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را
بیار ساقی مجلس بکوی شراب مهوش | که دیر شد که عزیزان ندیده اند قرین را
هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی | دعای صاحب عادل علای دولت و دین را
وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب | که هیچ ملک ندارد چو تو حفیظ امین را
جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت | که زیر دست نشانند متجبران مکین را
در انجمن که نهند نشست چار بالش حرمت | جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را
چو شیر رایت او را صبا کند متحرک | مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را
ملوک روی زمین را باستمالت هیکت | چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را
دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت | که رعب او متزلزل کند حصین را
وزیر عالم عادل باتفاق افاضل | پناه ملک بود پادشاه روی زمین را
سنان همت او دشمنان دولت او را | چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد عدل

بعهد عدل وی اندر نماند دست تطاول | مگر بساعد سیمین و بازوان سمین را
همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو دامنی که دریا به آستین ثمین را
شروع فکر من اندر چنان فضیلت او | تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را
جمال اگر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که مهتاب مبین را — نماید
در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد | تو شوخ دیده مگس بین که برگرفته طنین را
ایا رسیده بجایی کلاه گوشهٔ قدرت | که دست فکرت بران پایه آسمان برین را
گر اشتیاق تو بیشم است نیاید | چنان عجب مردم که تشنه ماء معین را
بجانب ای تو گفتم بهیچ غیر نگفتم | گزان زمان که بدانستم از یسار یمین را
برای حاجت دنیا طمع بخلق نبردم | که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را
تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را
نگاهدار رعیت خدای باد که هرگز | به از خدای زمینی نگاهدار معین را
مزاج پیرانست غریق بار محبت | که چون تو عاقل هشیار پرورند جنین را
در سخن همه مصرع چنان لطیف ببندم | که شاید اهل معانی که در خود کنند این را
بخور بجنبش که دنیا بهیچ کار نشاید | جز آنکه توشه فرستند در بار پسین را

حرف التاء فی الموعظة والنصیحة

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست / مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگان را خبر از زمزمهٔ مرغ سحر / حیوان را خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان / کادمی را بتر از علت نادانی نیست
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد / نتوان دید در آیینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن / کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست
طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست
حذر از پیروی نفس که در راه خدای / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست
با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز لذت نفسانی نیست
خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست
ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست
آخری نیست تمنای سر و سامان را / سر و سامان به ازین بی‌سر و سامانی نیست
آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست
هر کرا خیمه بصحرای فراغت زده‌اند / گر جهان جمله بلرزد غم ویرانی نیست

[illegible]

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایدهٔ جانی نیست
حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست
سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست
تا بجز من نرسد دست امیدی که تراست / چارهٔ کار بجز دیدهٔ بارانی نیست
گر گدایی کنی از درگه آن کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست
یا رب از نیست بهست آمده صنع توایم / وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست
گر برانی و گرم بندهٔ مخلص خوانی / روی نومیدیم از حضرت سبحانی نیست
نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گل است خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنانکه دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجت است عیان را باستماع و بیان / که بیوفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق | که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین بدست آری | بهای دولت یکروزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند | که خانه ساختن آیین کاروانی نیست
اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی | بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول | که دیگرت خبر از لذت معانی نیست
جهان ز دست بدادند دوستان خدای | که پای بند عنا را جز این جهانی نیست
نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرد | که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
عمل بیار و علم برمکش که مردان را | رهی سلیم‌تر از کوی بی‌نشانی نیست
طریق حق رو و از هر کجا که خواهی باش | که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست
کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز آر | که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست
مخور چو بی‌ادبان کاو و تخم کاشتن را | امید خرمن اقبال آنجهانی نیست
مکن که حیف بود دوست تخم آزردن | علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق | که مرد را بارادت صدف دهانی نیست
زمین منبع بلاغت گرفتی ای سعدی | سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست
بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت | نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما | ببر رود که سعادت به پهلوانی نیست
ولی بخواجهٔ عطار گو ستایش مشک | مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

فی الزهد والمعرفة والنصیحه

هر آن نصیبه که پیش از وجود ننهادست | هر آنکه در طلبش سعی میبرد بادست
سر قبول بباید نهاد و گردن طوع | که هر چه حاکم عادل کند نه بیدادست
کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست | کسی بقوت بازوی خویش نگشادست
بچشم طایفه‌ای کژ همی نماید نقش | گمان برند که نقاش آن نه استادست
اگر تو دیده‌وری نیک و بد ز حق بینی | دو بینی از قبل چشم احول افتادست
همانکه ربع نخیل آفرید و روزی داد | ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست
چو تنگدستی نگری آنکه میکند فریاد | ز دست خوی بد خویشتن بفریادست
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک | بیاد دار که این پندم از پدر یادست
اگر بپای بپویی و گر بسر بدوی | تقسمت ندهد روزیی که ننهادست
خدایراست بزرگی و ملک بی‌انباز | وگر هر که تو بینی بعاریت دادست
گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی | نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست
بخاک بر مرو ای آدمی بنخوت و ناز | که زیر پای تو همچون تو آدمیزادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند | که روی آب نه جای قرار و بنیادست
رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که هر که بندهٔ حق شد ز بند آزادست

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست | لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا رباید کلهٔ قاقم برف از سر کوه | یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری | که بغواصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوی است که از جانب خلخ بدمید | وین چه باد است که از جانب صحرا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت | بسکه از طرف چمن لولوی لالا برخاست
موسم نغمهٔ چنگست که در بزم صبوح | بلبلان را ز چمن ناله و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی آمد | شور دیوانگی از سینهٔ دانا برخاست
از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید | وز ثری نالهٔ مستان بثریا برخاست
بسکه خوبان بتفرج سوی صحرا رفتند | الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز بذوقی بر شاهد بنشست | که دل را هم از اندیشهٔ فردا برخاست
هر کجا طلعت خورشید رخی سایه فکند | بیدل خسته کمر بسته چو جوزا برخاست
هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود | عاشقی سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

هرکس

هر کسی را هوس روی گلی در سر شد | نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
با رخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت | با قدش سرو ندانم بچه یارا برخاست
سر بالین عدم باز نه ای نرگس مست | که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
بسخن گفتن او عقل ز هر دل برمید | عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
روز روشن چو برانداخت نقاب از رخ لطف | گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
در تن خوبی معشوق رقم کردند | قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد | که جهان را ز حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی | که قلم را ابر از دست تو سودا برخاست

فی حمد الله سبحانه وتع

فضل خدای را که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات | چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت | اسباب راحتی که ندانم شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سر بسر گرفت | احمال منتی که فلک زیر بار کرد

مسمار کوهها ز بسیط زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد

اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد

ابر آب بیخ درختان مرده را نه — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد

چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد

توحید گوی او نه بنی آدم اند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار کرد

کوتی دوام روح که در کالبد دمید — با عقل ارجمند که با روح یار کرد

لالست در دهان بلاغت زبان وصف — از غایت کرم که نهان آشکار کرد

سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهیم — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد

بخشندگی که سابقه فضل و رحمتش — ما را بحسن عاقبت امیدوار کرد

پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزکار کرد

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت — دانه نکرد ابله و دخل انتظار کرد

دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد

دار القرار

دار القرار خانه جاوید آدمیست — این جای رفتن است نشاید قرار کرد

چند استخوان که هاون دوران روزگار — خورد چنان بکوفت که خاکش غبار کرد

ظالم بمرد و قاعده زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست — قارون ز دین برآمد و قارون برآمد

مجنونش آرزوی دل اندر کنار کرد — بازی رکیک بود که موشی شکار کرد

ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد

بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد

دین گوی دولتست که بیرون نمی‌برد — الا کسی که جهد ازلش بخت یار کرد

بیچاره آدمی چه تواند بسعی کرد — چون هر چه بود نیست قضا کرد کار کرد

او پادشاه بنده نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت گرامی و خوار کرد

سعدی هر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد

هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد

بالا گرفت خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد

شاید گر التماس کند خلعت زیبد — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

فی التنبیه

چو مردی رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد　　وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد

کمربند دو عالم کرد ار سر در جهان و لب بر هم　　هر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد

ز چوگان ملامت تا در آنگه روی برتابد　　که در راه خدا چو گوی سرتا سر قدم گردد

ستم بر گردن سلطان زاید بن بسید انگهی بند　　که خیال کند چون تیغ و هم چون نعل خم گردد

تو خواهی نیک خواهی بد کن امروز ای نکوکار　　عمل کنید دگر ننگ بر عامل رقم گردد

مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند　　ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد

درین گرداب بی پایان منه پای شکم پرور　　که کشتی را ز طوفان غرق از بار شکم گردد

بسی ای آهنین دل اندکی باری بکش کاکنون　　بسی آیینه گیتی نما و جام جم گردد

نگاه پوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن　　که محرم گر شوی ذات حقایق بر تو ام گردد

کباری سهل بین سنگی که در ره مانده مردی را　　چنین سنگی بگرداند سیلاب نعم گردد

غمی خور کو نشاد بهای بی اندازه انجامد　　چو بیعقلان برو دنبال آن شادی که غم گردد

خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان گونی　　بر ارباب ولایت چون نکبت اهوال بر هم گردد

دلت را دیده بار بر تا عین الیقین گردد　　تنت را از جهان برگیر تا کز آن محرم گردد

درونت حرص نگذارد که زر بر دست تا باشی　　سکندری چو نرگس باش تا دستت درم گردد

خداوندا گرا فزائی بدین بخشد حلیمی بخشی　　مرا افزون شود دل که از ملک تو کم گردد

فدا دانند تن خاکی ز ابر خشکی نکرد　　مدد فرما بفضل خویش تا استقطرم کرد

امید رحمت آری خصوص آنرا که در دلم　　ثنای سید مرسل نبی محتشم کرد

محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر　　که بارد قطره در حال دریای نعم گردد

چو در لب آیدم تحمید ذات مصطفی کرم　　که در دریوزه صوفی کرد اصحاب کرم گرد

زبان زادگش السعدی ز شرح علم او گفتن　　تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد

اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو　　که بوجهل آن بود کاو خود بدانش بوالحکم گردد

ز فقر جاودانی رست و صاحب جمال دنیا　　هر آن درویش صاحب دل که این در محترم گردد

ایضاً فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

کدام باغ بدیدار دوستان ماند　　کسی بهشت نگوید به بوستان ماند

درخت قامت سیمین برت که طوبی است　　که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند

گل ار روی بیکرد با تو دعوی کرد　　دگر ز خشش خجالت بزعفران ماند

کجاست آنکه بانگشت می‌نمود هلال　　که ابروان تو انگشت در دهان ماند

هر آنکه روی تو چند برابر خورشید　　میان روشن خورشید در گمان ماند

عجب مدار که تا زنده ام مجنونم　　که تا بزیر زمین بر استخوانم ماند

شکفت غنچه دلم چون انار اگر بکفد　　که قطره قطره خونش بنار دان ماند

غریق بحر ملامت محن نکشیده ‌‌ | که دست با زند آنکو در آن میان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه در اوست | وفا و صحبت یاران معتبر ماند
اگر نکو روی بجود در کسی چو نافهٔ مشک | طمع مدار که بوی خوشت بقا ماند
تو مرده زنده کنی گر بعید بازآیی | که عود یار گرامی بعود جا ماند
کسی که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو | بر آن نفس معطر گلاب وا ماند
تیر غمزه اگر صید دل کند نه عجب | که ابروانش بجنبیدن کما ماند
خط مسلسل شیرین کسی نیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخا ماند
امیر مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
خدا نخواست که اسلام در حمایت او | ز تیر حادثه درباره اما ماند ❊
وگرنه فتنه چنان کرده بود دندان تیز | که زین دیار نه مرغ و نه آشیانه ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که بخت | که نیکی و بدی از خلق و آسمان ماند
توان جواد زمانی گر از دحام زحام | درت بمشرب شیرین کاروان ماند
بروزگار تو هر جا که صاحب صدریست | ز هول قهر تو موقوف آستان ماند
ز انجام حالی منش زنند خطابت | گل شکفته که گوید بارغوا ماند
من این غلا نپسندم ز رای روشن بین | که دست طبع تو گویم بحر و کا ماند

جلال و

جلال قدر رفیعت کجا و وهم کجا | من آن نیم که درین موقفم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال و روزگار تو باد | که نام نیکو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال توفیقت | حقیقتیست که ذکرش بآخر الزمان ماند
تو نیز غایت امکان ازو دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم دشمن بدگو دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

❊ حرف الراء فی صفت الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار | وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند | کآخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هرکه امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید — صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر — راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید — در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز — نقشهائی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست — باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخ‌ها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز — باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب — وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرو آویزد — نقش بندان قضا و قدر شیرین کار

تانه تاریک

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت — زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی — هم بدانگونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف — کوزهٔ چند نباتست معلق بر بار
خو انجیر چو حلواگر صانع که همی — حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان — همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین — ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی‌عیب خدائی که بتقدیر عزیز — ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور — نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ — انگبین از مگس نحل و در از دریابار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن — اندکی پیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او — همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او — جای آنست که کافر بگشاید زنار
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است — شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی — گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت — تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی ناپسند — به خداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست‌روان گوی سعادت بردند — راستی کن که به منزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت — یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان به تو گویم که خداوند منی — یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

در مدح انکیانو

بس بگردید و بگردد روزگار — دل به دنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت می‌رسد کاری بکن — پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

اینکه در شهنامه‌ها آورده‌اند — رستم و اسکندر و اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک — کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم — هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی در شکم — وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ — سرو بالایی شدی سیمین عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی — فارس میدان و مرد کارزار

آنچه دیدی برقرار خود نماند — وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و شخص نازنین — باد خواهد برد خاکش را غبار

گل نخوا

گل نخواهد چید بی رنج باغبان — ور نچیند خود فرو ریزد ز بار

اینهمه هیچ است چون می‌بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار

سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود پار

خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار

صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار

هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار

آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار

پیش از آن کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار

گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی میبایدت تخمی بکار

چون خداوندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار

چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیکدار

عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار

شکر نعمت را نکوئی کن که حق — دوست دارد بندگان حق‌گذار

لطف او لطفی است بیرون از حساب — فضل او فضلی است افزون از شمار

گر بهر مویی زبانی باشدت … شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن … تا بماند نام نیکت برقرار
ملکبانان را نشاید روز و شب … گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام مسکینان و درویشان برآر … تا همه کارت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن … تا رود نام نکویی در دیار
زور بازو داری و شمشیر تیز … گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان پرهیز کن … ورز دعای مردم پرهیزدار
منجنیق آه مظلومان بصبح … سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو … جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس … بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد … دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکویی کنی … قتل مار افسای نباشد جز بمار
انکه داری چشم عقل و گوش هوش … پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل … نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح … من دعائی میکنم درویش وار

سعدیا چندانکه میدانی بگو

سعدیا چندانکه میدانی بگوی … حق نشاید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست … از خطا باکش نباشد وز تتار
دولت نوئین اعظم شهریار … باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور … انکیانو سرور عالی تبار
منتها سعدی سپاس نعمتت … کی تواند گفت چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر … بیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وله ایضاً رحمه الله

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار … که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید … از آن که چون سگ صیدی نمیرود بشکار
نه در جهان گل رویی و سبزه نخجیست … درختها همه سبزست و بوستان گلزار
چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور … چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار
ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین … بدام دل چه فرومانده چو بوتیمار
زمین لگدخور از گاو و خر بعلت آن … که ساکن است نه مانند آسمان دوار
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید … ببین و بگذر و خاطر بهیچکس مسپار
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش … نه پایبند یکی کز غمش بگریی زار

چه لازمست که شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

بخز و اطلس اگر وفی التفات کنی / نقد کن که نه اطلس کم است در بازار

مثال اسب و الاغند مردم سفری / ز چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاده را بند اسیر / کسی کند دل آسوده را بفکر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی بکس شاید / چرا حبس کنی نفس خویش را اعذار

خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانکه شرط وصالست و بامداد کنار

وگر ببند بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفته دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست افتد / چرا نشانم نخلی که تلخی آرد بار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیا داشت در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجا آرد / وگرنه دوست ندارد تو نیز دست بدار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسه که خاک پای توام / مباش غره که بازیت میکند عیار

گرت سلام کند دانه مینهد صیاد / ورت نماز برد کیسه میبرد طرار

باعتماد وفا نقد عمر صرف مکن / که عنقریب تو بی زر شوی و او بیزار

برحمت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد به بامداد خمار

با دل همه کاری تأمل اولیتر / بکن که گرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش رب بنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده ام این رنج و دیده این سختی / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره مجوی / نه صبر دل شکیبد نه دیده از دیدار

طریق معرفت اینست بخلاف دلی / بکوش عشق مرافق نیاید این گفتار

پیاده مرد کمند سوار نیست و لیک / چو پادشاه بباید دویدنش ناچار

شبی دراز در این فکر تا برفت سحر / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

که چند لذت طلب شهوت و هوای آس / چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب بپیچم / وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار

که بخت و دست گرفتی و یکنده بکوی / هزار توبه از این رای باطل استغفار

حقوق صحبت او تحفه دست در گردن / که حسن عهد فراموش کردی ای غدار

نگفتمت که چنین روز گل بپیمان / مکن که اهل مروت نباید این کردار

کدام دوست بتابد رخ از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از مروت یار

فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید — کدام صبر که بر میکنی دل از دلدار

هر آنکه مهر گلی در دلش قرار گرفت — روا بود که تحمل کند جفا بسیار

هوای دل نتوان جستن بتعنت خلق — چنانکه گل نتوان چید بی تحمل خار

درم چه باشد و دنیا رود دین و دنی کو — چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار

بدانکه دشمنت اند از قفا سخن گویند — دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست — رضا بده و سر بدست آر و دیگران بگذار

نگویمت که بر آزار دوست دل بشکن — که خود ز دوست تصور نمیشود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد — که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق — همه سفینهٔ دُر میرود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل — بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی — که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

که گفت پیر زن از میوه میکند پرهیز — دروغ گفت که دستش نمیرسد بثمار

فراخ حوصله مشکلست نتواند — که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار

ترا که مالک دینار نیستی سعدی — طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ازین سخن بگذشتیم و یکسخن باقیست — تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

تجدید طلیع

تجدید طلیع

کجا همیرود آن شاهد شکر گفتار — چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی — که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینهٔ روی عالم افروزش — مثال صیقل از آئینه میبرد زنگار

براستی که بدینشور لطف و زیبائی — نبشته بر گل رویش بخط سبز غبار

لبش بدانم و خدش چگونه وصف کنم — که این چو دانهٔ نار است و آن چو شعلهٔ نار

چو در محاوره آید زبان شیرینش — کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت — چو بازگشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع تو ام ار دست گیرند ای نگار — مطاوع تو ام ای یار گر نداری عار

تو دردمند من آیی کدام دولت و بخت — من از تو در دی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت — که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همه در دل من هر که آمدی و شدی — تو بر گذشتی و بگذشت بعد از آن دیار

تو از سر من و از جان من عزیزتری — بحلم ار نکنم سر فدای جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده — وگر قبول کنی بنده‌ایم و خدمتکار

حلال نیست محبت مگر کسانیرا — که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت اینهمه گفتیم و هیچمان قیمت   هنوز باز نکردیم حدی از طومار
اگر دُرِ سخن اینجا که هست در بندم   هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار
سخن باوج ثریا رسد اگر برسد   بصدر صاحب‌دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم   سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امیر شرق و مغرب که ملک و دین دارند   برای روشن او اعتماد و استظهار
خدایگان صدور زمانه شمس‌الدین   عماد قبهٔ اسلام و قبلهٔ زوار
محمد ابن محمد که یُمن همت اوست   معین و مظهر دین محمد مختار
اکابر همه عالم بهانه کردن طوع   بر آستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت لله   که قصد باب معالی کنندش از اقطار
چو کعبه قدوهٔ آفاق نقطه باید   که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن بنانش چو کرم رود مرغی است   که خط بروم برد دمبدم زنند تتار
برآید از ظلمات دوات هر ساعت   چنانکه میبرد آب حیاتش از منقار
پناه ملت حق تا چنین بزرگانند   هنوز هست رسول خدا را انصار
عدوی دولت او را همیشه کوفت رسید   و گر سرش همه بنانیست چون مسمار
در این زمانه اهل زمانه را یارب   بکام دولت دنیا متمتعش میدار

که میرد

که میرد بخداوند منعم محسن   بپای بندهٔ نعمت‌شناس شکرگذار
که من نه اهل سخن گفتنم در این معنی   نه مرد اسب دوانیدنم در این مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی   که شکر نعمت وی کردمی ز هزار هزار
چو بندگی نتوانم همی بجای آورد   بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوه طاوس شوخیی کردم   بچشم نقص نه بینند اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت میپوشم   نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به   که بر محک ننهد سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست   که خود هنر نگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم   امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب و دور   همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت   نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق وانکه حاکم تست   ز تخت و بخت و جوانی و عمر برخوردار

خطاب بدل حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر   در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر
بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی   ایوان و قصر سر بفلک بر کشیده گیر

با دوستان مشفق و یاران مهربان / بنشسته و شراب صبوحی کشیده گیر

هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان / هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر

چون پادشاه عدل از تخت سلطنت / صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر

هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند / آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر

هر بنده که هست بلغار و هند و روم / آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر

هر ماهرو که هست در ایام روزگار / آنرا بناز در بر خود آوریده گیر

آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ / آن طنطنه که میشنوی هم شنیده گیر

در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان / مانند خضر گرد جهان در دویده گیر

تو همچو عنکبوتی و مال جهان مگس / چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر

گیرم ترا که مال قارون فزون شود / عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر

چندین هزار اطلس و کمخا بروزگار / پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر

روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ / صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر

سعدی تو نیز ازین قفس تنگنای دهر / روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

في النصيحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش / گوی خیری که توانی ببر از میدانش

صحبت دوران ریاست که فلک با تو دهد / حاصل آنست که دایم نبود دورانش

آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم / که تغیر نکند ملکت جاویدانش

جای گریه است براین عمر که چون غنچهٔ گل / پنج روز است بقای دهن خندانش

دهنی شیر بمادر ندهد مادر دهر / تا بدندان نبرد بار دگر پستانش

مقبل امروز کند داد دل خویش ادا / که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک / نا امیدی بود از دخل بتابستانش

دست بر دامن مردان زن و اندیشه مکن / هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی / چه به از نعمت باقی بده و بستانش

دولتت باد که از روی حقیقت بری / دولت آنست که محمود بود پایانش

خوی سعدیست نصیحت چکند گر نکند / مشک دارد نتواند که کند پنهانش

في الموعظة والنصيحة

توانگری نه بمالست پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست و بعد از آن اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم / تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و آنگه نصیحت قایل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است / بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص — که هست صورت دیوار را همین تمثال
دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند — که اعتماد نکردند بر جهان عقال
چنان بلطف همی پرورد که مروارید — دگر بقهر چنان خورد میکند که سفال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا — که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن — که بجروز دگر میرود باستعجال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب — براستی که ببازی برفت چندین سال
کنون که عجب خیر است و در طاعت محنت — دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زبان توبه و عذر است وقت پیری — برآر دست دعائی و رو بخاک بمال
وصال حضرت جانان آفرین مبارکباد — که دیر و زود فراق افتد اندرین اتصال
بزیر بار گنه گام بر نمیگیرم — که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شده است که دیگر امید خیر نماند — مگر بعفو خداوند منعم متعال
نه آفتاب وجود ضعیف انسان را — که آفتاب فلک را ضرورت است زوال
کنون هوای اجل میبرد کبوتر نفس — که دست جور زمانه نبرکند اشتبال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم — نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزرگوار خدایا بحق مردانی — که عارفان چلند و عاشقان نجل

مبارزان

مبارزان طریقت که نفس بشکستند — بزور بازوی تقوی و للحروب رجال
یقدسون له بالخفی والاعلان — یسبحون له بالغدو والآصال
مراد نفس ندادند ازین سرای غرور — که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال
قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال
بستر سینهٔ این جستها علی التفصیل — که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال
رهی نمیبرم و چاره نمیدانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال
مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — که مایه داران رحمت کنند بر بطال
بود که صدرنشینان بارگاه قبول — نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است ز انعام دایم المعروف — ز بهر آنکه ز هر روی میکنند افضال
همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمتش — از آن زمان که به پستان سر بکار روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش — سؤال نیز چه حاجت که عالمست بحال
من آن ظلوم و جهولم که هم تو فرمودی — چه آید از ضعفا ای کریم و ز جهال
مرا تحمل باری چگونه دست دهد — که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال
خطا نمود عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت — که ره نمیبرد آنجا قیاس و وهم و خیال

برآستان عبادت وقوف کن سعدی / که عالم منقطع است از سرادقات جلال

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

هر آدمی که نظر با یکی ندارد دل / بصورتی ندهد صورتیست لایعقل ؛
اگر همین خور و خوابست حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید حیات بی حاصل
از آنکه من تامل در او کرفتارم / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان بر عهده اعاقل
ندانم از چه گلست این نگار یغمائی / که خط کشیده بر اطراف نیکوان بکحل
بدین کمال نیارد حسن در کشمیر / چنین مبنغ ندانند سحر در بابل ؛
ز خال مشکین بر خد احمرش کوئی / نهاده اند بر آتش بنام من فلفل
سر عزیز که سرمایه وجود منست / فدای خاک دری ار قاطع است اگر واصل
ز هر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / ز دوست مکسل و از هر چه در جهان بکسل
دوای درد مرا ای طبیب می نکنی / مکر تو نیز فرو مانده در این مشکل
هزار کشتی بار از کران درین دریا / فرو روند که نبینند تخته ساحل
جهانیان که مهمات خویش مشغولند / مرا برون ز تو شغلیست از جهان شاغل
که من بجستن تو ماهی ندیده ام طالع / که من بقصد تو سروی ندیده ام مائل

بدوستی

بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / و کر تیغ بود در میان ما فاصل
مرا و خار مغیلان بجان خود بگذار / که دل نمی‌رود ای ساربان از این منزل
شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خواست / که بار عشق تحمل نمیکند محمل ؛
بخون سعدی اگر تشنه ای ملالت باد / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که هوش میگفتم / ز روزگار مخالف شکایتی با دل
گر آب چشم ز سر گذشت و پای بگل / باستعانت دستی توان کشید از گل
چه گفته اند آنسته که هشیاران / چه گفته اند که از مقبلان شوی مقبل ؛
تو آن نئی که بهر دست فرود آید / نه جای همت عالیست پایه نازل
پناه می برم از جهل عالمی بخدای / که عالم است بمقصد از خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه / بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل ؛
کسان درخت نشانند و دانه افشانند / بشرط آنکه به بینند زرعی قابل ؛
بهیچ خلق نباید که قصه بر داری / مگر بصاحب دیوان عالم عادل
نه زان سبب که معالی و منصبی دارد / بدین قدر نشود آنکه گفت مرد افاضل
از آن سبب که دل و دست جود او بلند / چو ابر بر همه عالم ز رحمت شامل ؛
ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت / بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران دابر آزار می … که گرد هر صدفی را بلؤلؤی حامل
سپهر مرتبه تمکین علای دولت و دین … سحاب ژرف و باران رحمت ایل
که در فضایل او جای حیرتست و وقوف … که هر کدام یکی را بیان کند قائل
خبر بنقل شنیدیم و بخبرش دیدیم … ورای آنکه از نقل میکند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او چه عجب … که دگر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان … چنانکه دوست بدیدار دوستان مایل
چو رغبت به خواهش سایه انداز د … بر آن باز رود پیش و منت عاجل
امید هست که در عهد جود و انعامش … چنان شود که منادی کنند بر سائل
کدام سائل ازین در رهست شود محروم … که ابر بحر محیطست بر جهان شامل
هزار سعدی اگر مدحش ثنا گویند … هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیکنام و نیک سرانجام … خدایراست بر آفاق نعمتی طایل
همین طریق نگهدار و خیر کن امروز … بسوی رحمت فردا عمل کند عامل
کسی که تخم نکارد چه تخم بر دارد … بپاش دانه عامل که بر خوری حاصل
تو نیکبخت شوی در میان و گرنه بس است … خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طول بقا هیچ فایده نکنند … که در مواجهه گویند کیب و راحل

بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت … دعای خیر کنندش چنانکه در محفل
بنای ملک بنا داد دست بر علا عالم … چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین … مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

ایضاً فی مدیحه

تبارک آنکه ازان نقشبند ماء معین … که نقش روی تو بست و چشم و زلف و جبین
چنانکه در نظری در صفت نیایی … منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین
مه از فروغ تو بر آسمان نشسته … چه جای ماه که خورشید لایکاد ببین
خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت … سلاله چو تو دیگر نیافرید از طین
نه در قبیله آدم که در بهشت خدای … بدین کمال نباشد جمال حور العین
چنین درخت نروید ببوستان ارم … چنین صنم نبود در نگارخانه چین
مگر درخت بهشتی بود که بار آرد … بنفشه و گل و بادام و لاله و نسرین
ز بسکه دیده عشاق در تو حیرانست … ترنج و دست یکبار می برد سکین
طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست … که در نهایت صفت نمیرسد تحسین
حکایت لبت اندر دهان نمی گنجد … لب و دهان تو انگشتری درج در ثمین
گر این مقوله دگر باره در جهان آید … چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

به آب زر نتواند کشید چون تو ملک — بسیم حل ننویسد بیان نعت تو بین
بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگو از آن لب شیرین حکایتی شیرین
ترنجبین وصالم بده که شربت صبر — نمیدهد خفقان فؤاد را تسکین
دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی — که زین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین
ترا سریست که با ما فرو نمی‌آید — مرا سری که حراست جو بر بالین
میان خطّ من و دشمنان فرقیست — منت بمهر همی پرورم و حسود بکین
اگر تو بر دل مسکین من نبخشائی — چه لازمست که جور و جفا برم چندین
بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم — که در ایالت او نیست جور بر مسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملت اسلام و شمس ملت و دین
جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدای — مشیر مملکت و پادشاه روی زمین
که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رأفت او — بیکمقام نشینند صعوه و شاهین
ز گوسفند بدزدد رعایت عدلش — دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدا و ناصح خلق — بعقل روشن و فکر متین و رای رزین
زهی بسیط لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آئین

المعظّم

گر اقتضای زمان دور بازپس گیرد — بیابت دهر نزاینده بهمن از تنین
ترا یگانهٔ دهری که بر وسادهٔ حکم — به از تو تکیه نکرده است هیچ صدرنشین
چو فیض چشمهٔ خورشید بامداد نگاه — که در تموج از اطلس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای چو نفت — عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
قضا موافق رایت بود که نتوان برد — خلاف رای تو بودن مگر ضلال مبین
خدای مغرب و مشرق بایلخان داده — ز بهر آن روی زمین حفظه امین
مخالفان ترا دست و پای کی بباد — بریده باد که پیداست و پای بی‌تمکین
تمام و کز ترا گفته شد خطا هم کرد — که عرض کردم و دستم نمیرسد به ثمین
لئن مددک سبعین حجة بآباً — لما قدرت علی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من بگردی نرسم — مگر کسی کند اسب سخن ازینی به زین
ورای قدر منست التفات صدر جهان — که دیگر بندهٔ مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست گلی فرستادم — که رنگ و بوی نگردد از آتش و در سنین
تو روی دختر طبع دلبند من بگشای — که پرورده ندادم بشوی هر عنین
برنده سکّه از بنک و ملتش در کور — که بخت درخور حسنش نمیدهد کابین
سپاس کش سخن خوشتر نگن سعدی — که زشت خوی نگردد بجامه رنگین

اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی
که زهره داشت که دم یارد از فطنین

که مرد عراق این بضاعت مزجاة
چنان که زیره بکرمان برند کاسه بچین

تراشه نامهٔ ریحان من که یاد آورد
که مشک از آن طرف آرند نافهٔ مشکین

چه لایق کسان است بامداد بهار
که در مقابله بلبلان کنند طنین

که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس
که برده باشد پایی ز ری بعلیین

بشکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا
بمهر خویش نکردست اینچنین تمکین

میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر
پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

چو بیدبن که نما در شود به پنجه سال
به پنج روزه ببالاش بر رود یقطین

ز روزگار برنجیم چنانکه نتوان گفت
بجای گله‌ای خداوند روزگار ببین

بی یک حرکت از زمانه خورسندم
که روزگار بسر میرود بدست ولین

دل ای خسته و حیز شکسته کس نکند
مگر کسی که یقینش بود بروز یقین

سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
دعای دولت این را فرشتگان آمین

همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد
سپول ایزد در چشم دشمنانت نگین

برغم دشمن و اعجاب دوستان ما را
همیشه چشمهٔ رزقت معین و بخت معین

حزین نشسته میان دولت همایون
بکوشش کرده با آن نظران حزین

ببلاد یمن

مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد
زندگانی در حزن و مرده در تجهین

دوام عیش تو بادا پس از زوال عدو
چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم حزین

ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و حنین

[illegible]

فی مدح صاحب علاء الدین جوینی

شکر شکر نهم در دهان مژده دهان
اگر تو باز بر آری حدیث من بدهان

بعید نیست اگر تو بعهد باز آئی
بعید وصل تو من خویشتن کنم قربان

تو آن نه‌ای که چو غایب شوی ز دل بروی
تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان

فراق یکنفسم میتو دست میزند به
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران

محب صادق اگر صاحبش به تیر زند
محبتش نگذارد که بر کشد پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسر گردد
بخر که در بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر جان بکار باز آید
که جان فشان نکنی زود وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد
که خویشتن زده‌ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی گه گه
تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گر آینه صفت خویشتن بماند به
بیار ساقی و ما را ز خویشتن برهان

زمان باد بهار است داد عیش بده … که دور عمر چنان که برق یمان
چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند … در این قضیه که گردد جهان پیر جوان
نظاره چمن اردی بهشت خوش باشد … که بر درخت زند بار نوبهار نشان
مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب … هزار حله برآرند مختلف الوان
ز کارگاه قضا بر درخت پوشانند … قبای سبز که تاراج کرده بود خزان
کلالهٔ چمن از رنگ و بوی باز کنند … هزار طبلهٔ عطار و تخت بزازکان
بهار میوه چو مولود نازپرورد است … که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان
نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند … که هر چهار بهم متفق شدند ارکان
زمان منقل و آتش گذشت و فانگرم … زمان برگه آسبت و صفهٔ ایوان
بساط لهو بنید از و برگ عیش بنه … بزیر سایهٔ رز برکنار شاذروان
تو گر برقص نیایی شگفت جانوری … از این هوا که درخت آمده است در جولان
زبانکه مشغلهٔ بلبلان عاشق بست … شکوفه جامه دریده است و سرگردان
خجل شوند کنون دختران مصر چمن … که گل نقاب برآید چو یوسف از زندان
ز خوبی باغ و بوستان نکنی … که بوستان بهاری به باغ لاله ستان
کدام گل بود اندر چمن بزیبائی … کدام سرو ببالای تست در بستان

بگویم

چگویم آن سر و دهان شیرین را … بجز خضر نتوان گفت چشمهٔ حیوان
بچند روز دگر آفتاب گرم شود … مقر عیش بود سایبان و سایه بان
تو آفتاب نبینی به هیچ سایه برو … مگر بسایهٔ دستور پادشاه جهان
سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم … سپهر حشمت و کوه وقار و کهف امان
بزرگ صدرنشین پادشاه روی زمین … علای دولت و دین صدر پادشاه زمان
گر گردنان اکابر بخت فرمانش … نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان
اگر حسود نه راضی است گو بزنگ ببیر … که مرتبت بسزا او داد میدهد یزدان
نتافته است چنین آفتاب بر آفاق … نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان
بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و خیال … فراخ مایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان
بگرد همتش ادراک آدمی نرسد … که فهم برنتواند گذشتن از کیوان
بر و محاسن اخلاق چون رطب بیار … در و فنون فضایل چو دانه در رمان
چو در صحیفهٔ املا روان شود قلمش … زبان طعن نهد در بلاغت سحبان
جهان رهند و رندان بعهدت از نقش … که از مسیح دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز حق نظر کرده است … امید هست که فردا برحمت و رضوان
کسان ذخیره ز گندم نهند و غله … هنوز سنبله باشد که رفته در میزان

بزرگوارا شرح معالیت که دهد | که فکر واصف از آن منقطع شود حیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد | ندید مثل تو چندان که میکند دوران
که دید تشنهٔ ریّان بجز تو در عالم | لب از عفو و کرم تشنه و ادب ریّان
خدایرا تو فضلی که در جهان دادست | کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست | حمایت تو نکویم عنایت سبحان
ز باس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب | که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت تحیه باد که نیست | بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند | که شرمسار شود مدعی بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی‌آید | چگونه وصف تو گوید زبان بحد توان
من این قصیده بپایان نمی‌توانم برد | که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از تنگنای دل بزبان
نخواستم دگر این باد عشق پیمودن | ولیکن می‌نتوان بستن آب صبح روان

تجدید مطلع

ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان | که ماهروی تو ما را بسوخت چون کتان
پری که در همه عالم بحسن موصوفست | ز شرم چون تو پریزاده شد ز دیده نهان

۲۰ لیتمال

بدستهای نگارین چو در حدیث آیی | هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از جفای تو گفتم بدیگری بدهم | کسم بحسن تو ایدل نشان ندادند نشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید | براستی که ز خجلت بود چو قند مرجان
اگر هزار جراحت نهی تو بر دل ریش | دوای درد نخست آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت مینمایندت | من از تعجب انگشت فکر بر دندان
ز خلق گوی لطافت ربوده‌ای امروز | که دل بدست تو گویست بر خم چوگان
چنانکه صاحب عادل علای دولت و دین | بدست تیغ و ظفر گوی برده از میدان
جمال عالم انسان و عین اهل ادب | که هیچ عین ندیده است مثل او انسان
بر اوج قصر معالیش از آن رفیعتر است | که تیر وهم در او آید از کمان گمان
من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم | که سعی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بوصف او نرسد | ولی مبالغه خویش میکند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او | مثال قطرهٔ دجله است و رشحهٔ عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید | که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی | من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و هنر | حکیم راه‌نشین را چه وقع بر یونان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست | که طرح نیزه بود در هوای سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد | مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل ای امن جان و رزق خلق | که باد تا بقیامت بدولت آبادان
برد و هیچ نبرد آنکه کرد و کرد و نخورد | بخور ببخش بده اگه میتوانی نان
چو خیری از تو بغیری رسد قوی شکّا | که رزق خویش بدستی نخورد دهقان
کرم بجای خردمند کن چو بتوانی | که ابر کم نکند در زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باعتماد قبول | که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان
مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد | نه مرکبیست که بازش توان کشید عنان
اگر سفینهٔ شعرم روان بود نه عجب | که میرود ببرم از شور دل طوفان
تو کوه جودی و در میان ورطهٔ فقر | مگر بشرطهٔ اقبالت اوفتم بکران
دو خیر خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار بر و معرفتت | که دیر سال بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین | نشست دولت و امیدت او مکرر دان
زمانیات فلک در پناه بار خدای | نجات ذات قران در حمایت قرآن
همای معدلتت سایه باد بر سر خلق | بوم حادثه بوم مخالفان ویران

بدین دو مصرع

بدین دو مصرع دیگر که ختم خواهم کرد | امید هست بتحسین کوشش احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان

فی مدح الصاحب السعید شمس الدین حسین

ای محافل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا آنچنان | کز ثریا تا ثری فرق است و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده گوی فضل از اعقلین
کاش این مقصد بودی در حیات | تا بمالیدی خطب مقبلین
در تو نتوان گفت جز اوصاف نیک | ور کسی گوید جز این میلست و مین
ای کمال نیکمردی بر تو ختم | نیکنامی منتشر در خافقین
عالم عادل امین شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
گر بهای طلعتش خون آفتاب | مید بخشد نور بین الحاجبین
ماه چون دین را نگر در قدر او | همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و حمد او | بر نخند انان بسی غبنست و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او | هیچ دشمن یابد گفت این

بچه شیران نیارد کرد تیز   ور هزاران گرد دارد بو حسین

آنکه چندین منت از وی بر تنست   چون نگویم شکر او و شکر دین

تا نپنداری که مشغولم ز تو   یا ز خدمت غافلم یک طرفة العین

تا بگردون بر درخشند اختران   تا بگیتی بر بتابد نیرین

جاودان در بارگاهت عیش باد   تا بگردد میر سار آواز قین

بخت را با دوستانت شادی تو   چرخ را با دشمنانت حرب و کین

ابر رحمت بر تو باران سال و ماه   روح و راحت بر روان والدین

نامت اندر مغرب و مشرق روان   حشمت و راز تو بعد المشرقین

فی صفة الربیع

صبحدم از شرق بر آمد باد نوروز از یمین   عقل و طبعم خیره شد از صنع رب العالمین

با جوانان راه صحرا بر گرفتم بامداد   کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین

گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار   همچو طفلان دامنی پر ارغوان و یاسمین

آستین بر دست پوشید از بهار و برگ شاخ   میوه پنهان کرد از خورشید و مه در آستین

باد گلها را پریشان میکند هر صبح و شام   زان پریشانی نگردد روی بستان از چمن

نوبهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن   بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

بزم

این نسیم باد شیراز است یا مشک ختن   یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین

بامدادش بین که چشم از خواب نوشین بر کند   گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین

گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار   با چنان معشوقه نتوان باخت عشق الا چنین

در وصف محبوب

یا رب این رویست یا برگ سمن   یا رب این قد است یا سرو چمن

در سمن کس دید جعد مشکبار   در چمن کس دید سرو سیم تن

صعب مشتاقیم پیدائی بکن   سخت مهجوریم پیکانی بکن

گر دل ما داری اینک جان و دل   ور سر ما داری اینک مال و تن

گر نیازی در کشی فرمان تراست   بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن

من کیم آنجا که گویی وصل تست   در نمی گنجد حدیث ما و من

عقل من پروانه گشت ای ماه من   چون تو شمعی در هزاران انجمن

ای ز رحمت خانها دار الشفا   وی ز هجرت سینها بیت الحزن

وقت آن آمد که خاک مرده را   باز ریزند آب حیوان در دهن

پاره گرداند زلیخای صبا   صبحدم بر یوسف گل پیرهن

نطفه سیمین در ارحام زمین   شاهد گل گشت طفل یاسمین

ریح ریحان است یا بوی بهشت | خاک شیراز است یا مشک ختن

بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن

صومعه میخواهی حجابی درگذار | فتنه میخواهی نقابی در فکن

زینت حلقه گو برابر میوه کش | عافیت را پرده گو بر ما متن

ناسزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

برگذر تا تیره گردد سوسن | درنگر تا خیره گردد نسترن

شاهدان مستند ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گو بزن

چرخ با صد چشم چون روی تو دید | صد زبان میخواست تا گوید حسن

ره که است زین همه شیرین تراست | خنده یا گفتار یا لب یا دهن

سخره عقلم چو صوفی در گذشت | شهره شهرم چو غازی در رسن

سعدیا گر عاشقی یا بی بگو | عاشقا گر مفلسی دستی بزن

فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو | واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

درویش و پادشاه ندانم در این زمان | الا بزیر سایه بیچون همای تو

نوشیروان و حاتم طایی که بوده اند | هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو

غنچه دارد

نوذر در نوای دشمن و در جهان | آوازه تعبد و خوف و رجای تو

گر آسمان بداند قدر تو در زمین | در چشم آفتاب کشد خاکپای تو

اسلام در امان و ضمانت سلامت است | از یمن همت و قدم پارسای تو

خلق از جزای خیر تو کردن مقصرند | پروردگار خیر دهاد جزای تو

شکرت مسافران که به آفاق میبرند | گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو

تیغ مبارزان نکند در دیار خصم | چندان اثر که همت کشورگشای تو

بدبخت نیست در همه عالم باتفاق | الا کسی که روی بتابد ز رای تو

ای در بقای عمر تو خیر جهانیان | باقی مباد هر که نخواهد بقای تو

خاص از برای مصلحت عام در جهان | بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن نیست در جهان که نداری تو از مراد | تا سعدی از خدای بخواهد برای تو

تا آفتاب میرود و صبح میدمد | عاید بخیر باد صباح و مسای تو

یارب رضای او تو برآور بفضل خویش | کو روز و شب نمیطلبد جز رضای تو

در بهشت گشادند بر زمین تا آفتاب سلجوق شاه محمد نور چشم | غیاث تجلی کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر رسید | بدور دولت سلجوق شاه سلغرشاه

چو ماهروی مسافر که بامداد بگاه | درآید از در امید وار خیمه براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام
خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک جهان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او
منور است چنان کآسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند
بروی دولت و بختش در فرح ناگاه

گرش چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق منیبا از فلک نالید
که روزهای سپید است در شبان سیاه

هرآنکه بر در بخشایش خدای نشست
بعاقبت نگردد نا امید این درگاه

زمانه بر سر آنست اگر خطائی کرد
که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدا بعمر درازت دهاد چندانی
که دست جور زمان از زمین کنی کوتاه

بگرد شقهٔ اسلام خیمه برزنی
که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه

مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت
نصیحت است بسمع قبول شاهنشاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی
ثبات راحت و امن مزید و حشمت جاه

نگر بطاعت و انصاف و عدل و عفو ببند
چو دست همت حق بر سریت نهاد کلاه

نور روشن آینه زآه دردمند بترس
عزیز من که اثر میکند در آینه آه

معلمان بد آموز را سخن مشنو
که دیر سال بمانی بکام نیکوخواه

دعای

دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین
خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

فی النصایح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
درویشی اختیار کنی بر توانگری

ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
تو نیز با گدای محلت برابری

گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند
نوبت بدیگری بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه‌گر و دلستان ولیک
با کس بسر نمیبرد او عهد شوهری

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست
این جرم خاک را که تو امروز برسری

آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت
دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری

ماروت را که خلق جهان سحر ازو برند
در چه فکنده غمزهٔ خوبان بساحری

مردی گمان مبر که بپنجه است و زور و کتف
با نفس اگر برآیی دانم که شاطری

با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد
ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری

شهد ار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطه که سود ندارد شناوری

سر در سر هوا و هوس کرده و بازنه
در کار آخرت نکنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت از بی بصارتست
ای بی معامله که همه هیچ میخری

تا جان معرفت نکند زنده این تنت | نزدیک عارفان ز حیوان کمتری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست | در صورتش نماید زیبا ترا ز پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود | نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند بر آبخیزه | بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره را که بقیمت کجا رسد | لیکن چو پرورش بود دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید بایدت | بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس | کی بر هوای عالم روحانیان پری
بارش سفید روضهٔ انسی چه فایده | کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب | در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود | بیدار باش تا پی او ره نسپری
در صحبت رفیق بد آموز همچنان | کاندر کمند دشمن آهخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود | راهی بسوی هاویه اکنون مخیّری
گوشت حدیث میشنود و هوش بیخبر | در حلقه بصورتی و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم | چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را | گر در عمل نکوشی نادان مفسّری

بار درخت علم ندانم بجز عمل | با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم | وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب | ور نه ددی بصورت انسان مصوّری
هر علم را که کار نبندی چه فایده | چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث | هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب | گر علتی نگویی و عذری نیاوری
ور صد هزار عذر بگویی گناه را | مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجایی رسیده‌اند | تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت | عارف نه آن تو نه بدلق قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نظر مکن | گر بهتری بمال بگوهر برابری
در بیهنر بمال مکن فخر بر حکیم | کون خرست شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدا و نگهبان خلق باش | این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن | تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک اژدهای دمانست پیچ پیچ | لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغی و کام دل | باری ز تنگنای لحد یاد ناوری

باری گرت بگور عزیزان گذر بود / از سر بنه غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / درهم شکسته صورت زیبای آذری

فرق عزیز و پیکر نازک نهاده تن / مسکین بخفت بالشی و خاک بستری

تسلیم کرد اهل تمیزی که عارفان / بردند گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبل است گنج سعادت برای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه میبری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و نیل بداختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون نگشت غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوشدار / بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار ازانکه / در وقت مرگ اشعثی و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان شوند بحضرت به عبقری

روزی زمین بطلعت ایشان منور است / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

باز از نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروشست و جوهری

فی مدح الملک المرحوم عزالدین تاریکوی

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی / که از صروف زمان در امان حق بادی

باتفاق همایون و طلعت میمون / دری ز شادی بر روی خلق بگشادی

بهر مقام که پای مبارکت برسد / زمانه را نرسد دست جور و بیدادی

بزرگ پیش خداوند بنده باشد / که بندگان خدایش کنند آزادی

بهشت اگر چه برآسایشست و ناز و نعیم / جز آن متاع نه بینی که خود فرستادی

ترا سلامت دنیا و آخرت باشد / که تخم خیر نشاندی و داد حق دادی

دعای زنده دلانت بلا بگرداند / غم رعیت درویش دیده بشادی

خدای عزوجل از تو بنده راضی باد / وز آن پدر که تو فرزند به هنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت / نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

ایضاً فی الموعظه

دریغ روز جوانی و عهد برنایی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی

سر فروتنی انداخت پیریم در پیش / پس از غرور جوانی و دست بالایی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید / ستیزه خیره فلک ساعد توانایی

زهی زمانه ناپایدار عهدشکن　　چه دوستیست که با دوستان نمی‌پایی
که اعتماد کند بر مواهب نعمت　　که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
برار رنگ گلی هرچه خوبتر بندی　　تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی از تو کام برنگرفت　　که در شکنجهٔ ناکامیش نفرسایی
اگر زیادت قدر است بی تغیر نفس　　نخواستم که بقدر من اندر افزایی
مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی　　ترا سلامت پیری و پای برجایی
شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب　　کجاست جهل جوانی و عشق برنایی
چو با قضا و اجل برنمیتوان آمد　　تغافلی بکند گر بری و دانایی
نه آن جلیس انیس از کنار من رفته است　　که بعد از او متصور شود شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم　　بر آستین تنعم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی　　چنانکه مشک بباورد بر سمن سایی
اگر ز باد فنای بسر چمید نشی　　چو گل بعمر دو روزه غرور نمایی
زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد　　نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
ندوخت جامه کامی بقد کس گردون　　که عاقبت بمصیبت نکرد یکتایی
چو خوان یغما زند بر هم بناگاهی　　زمانه مجلس عیش بتان یغمایی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند　　وگر ببروری امروز نخل خرمایی
برادران تو چاره ذری رفتند　　تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی
همیشه باز نباشد دریچهٔ چشم　　ضرورتست که روزی بگل براندایی
خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده　　به پنجه ور که در عیش و در تماشایی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم　　برو که با سگ بدنفس هم تو برنایی
اگر بود دل رویین چو موم نرم نهاد　　تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی
هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید　　درست شد بحقیقت که مردم آسایی
وگر بجهل برفتی بعمد باز آی　　که چاره نیست برون از شکسته پیرایی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن　　چو روزگار به پیرانه سر ز رعنایی
وگر عنایت توفیق حق نگیرد دست　　بدست سعی تو با داستان بپایی
ببخش بار خدایا بفضل و رحمت خویش　　که دردمند نوازی و جرم بخشایی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم　　مگر بعین عنایت قبول فرمایی
ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست　　کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی　　زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی

این چند روزه مهلت ایام آدمی | آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن | تا مجمل وجود به بینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خطنویس | هر بنده اوفتاده بجائی و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند | بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال | با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب دنیا و تخت و بخت | بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت | گویند ازو هنوز که بود است عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی | بر خاک رودخانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد | هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست و گر هست فی المثل | هر روز باز میروی پیشی منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب | بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیق است پرنهنگ | آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست | من جغد با خسیار نشینم معزلی
یعنی خلاف رای خداوند حکمتست | امروز خانه کردن و فردا تحولی
آنگه که سر ببالش گورم نهند باز | از من چه باشی که بماند مهملی

بعد از خدا

بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل | ناچارش آخریست همیدون که اولی
خواهی که رستگار شوی رستگار باش | تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز | پس واجبست در همه کاری تاملی
باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنی بتیر خشم نشود حل مشکلی
وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | با گفتگوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند و خری افتاده در گلی
هرگز به چند روزه حیات گذشتنی | خرم کسی شود مگر از موت غافلی
پی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز محملی
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی | بی جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی
حق گوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند | دانی که بی عصاره نرفته است جدولی
خاص از برای وسوسه و نفس را | شاید گرانجمن بنویسی هیکلی
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور | بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این فکر بکر من که بحسنش نظیر نیست | مردم مخوان اگر دهنش نیست مقبلی

وان کیست در زمانه که دادار آسمان | دادست مر ورا همه حسن و شمایلی
تو یمن اعظم آنکه بتدبیر عقل و رای | اندر بسیط دهر ندارد مقابلی
من خود چگونه دم از عقل و طبع خویش | کس را نشاید آنکه بگوید دانشی علی
منت پذیر او نه منم در زمین بس | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل دل نپسندند باطلی
نعمت همیشه بر و فرمان شرع باد | تا بر سرش عقل بداری توکلی
همواره بوستان امید شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویا چو بلبلی

وله ایضاً

گر این خیال محقق شدی به بیداری | که روی عزم همایون از این طرف داری
خدایرا که تواند گذارد شکر و سپاس | کی منم که شکرش کنم بشکرباری
ندید دشمن بدطالع هر آنچه بخواست | که دوست بر سر لطف آمدست و دلداری
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از چشم خویش بگذاری
اگر مرا هنری نیست یا خطائی هست | تو از مکارم اخلاق خویش یاد داری
جماعتی شعرا این دروغ شیرین را | اگر بروز قیامت بود گرفتاری
مرا که شکر و ثنای تو گفته ام همه عمر | مگر خدای نگیرد براست گفتاری

تو روی دختر طبع من بگشای | که خاطبش بر آورده ام نه بازاری
چو همسرش نه ببینم با قصی ندهم | خلیفه زاده تحمل چرا کند خواری
هر دم سر نهفته فرو نمیاید | بر بسته ام در دکان ز بیخریداری
من ابروی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه مرگ به که بیماری
خدای در دو جهان جزای خیر دهاد | که هر چه داد با ضعافان براوی
ترا که همت و اخلاق و فر و نجابت است | هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری
همیشه دست توفیق بر مزید تو باد | که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

من نوادر نکات طبعه فی المراثی

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | یتیم خسته که از پای برکند خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینه خلق | چنان نشسته که در جان نشسته سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده معنی سخن همی گوید | اگر چه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش | نخواهدت بضرورت گذاشت انگارش
چه سود کاسه زرین و شربت مسموم | دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر | که آزموده خلق است خوی غدارش

نظر بحال خداوند دین و دولت کن | که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارک سر داشت | نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بنفشه و شکر بپرورد زمانه چه سود | وفای عهد ندارد بدوستی مشمارش
دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزی | که خون همی رود از بندهای اشجارش
از آب چشم عزیزان که بر بساط چکید | بروز باران مانست صفه بارش
چگونه غنچه نخسپد در فراق او دلتنگ | که غم فرو نشود از سر رفیق غمخوارش
امیدوار وجودی که از جهان برود | میان خلق بماند به نیکی آثارش
نظر بحال چنین روز بود در همه عمر | نماز نیم شبان و دعای اسحارش
گمان مبر تو که تنهاست در حظیره خاک | قرین نور و قیامت بس است کردارش
گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند | بماند رحمت پروردگار غفارش
قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل | دگر چه فایده تعداد ذکر کردارش
ولیک دست نشاید بزاری از چه گرفت | اگر چه باز نگردد بگریه زارش
غمی رسید بروزگار از تقدیر | که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش
همیشه چون اثر غم بود که فراق رسول | بروزگار مهاجر رسید و انصارش
برفت سایه درویش و تیره روشن روز | بپوش یا رب خدایا بعفو ستارش

بجیل

بجیل خانهٔ گردون بان عالم قدس | بگرد خانهٔ روحانیان فرود آرش
عدو که گفت بنو غا که درگذشت نیاو | جهان خراب نبود سهو بود و پندارش
نزد نام ابو بکر سعد بن زنگی | که ماند سعد اکبر نام بردارش
چراغ را که چراغی از او فرا گیرند | فرو نشیند و باقی بماند انوارش
خدایگان زمان و زمین مظفر دین | که قائم است باعلام دین و اظهارش
بزرگوارا خدایا بعمر و دولت و کام | دوام عمر بده سالهای بسیارش
بنیک مردان کز خشم بد بپرهیزش | بر آستان که زنهار استان مجد ارش
که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

و له ایضاً

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز دل بنهاد
امید امن و سلامت بگوش دل میگفت | بقای سعد ابو بکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام نا شده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد
عروس ملک نکو روی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر با داماد

نه خود سریر سلیمان بباد رفت و بس — که هر کجا که سریر است میرود بر باد

وجود خلق بدل میکنند و نه همی — همان ولایت کیخسرو است و ملک قباد

شنیده ایم که با جمله دوستی چو پدر — نگفته اند که با هیچکس بعهد ستاد

چو طفل با همه بازید و بیوفائی کرد — عجب تر آنکه نگشتست هیچ از و استاد

در اختلاف ندانم که ملک شیرینست — ولی چو دید که در سنگ میکند فرهاد

زما در آمده بگنج و ملک و خیل و حشم — همیروند چنان کامدند مادرزاد

روان پاک ابوبکر سعد زنگی را — خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد — که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد

اگر بفضل ارند نبات بخشیم — کدا نخوهد دیگر کسا نبود مرداد

امید هست که روشن بر او بود شبگور — که شمعدان مکارم زپیش بفرستاد

بروز عرض قیامت خدای عز و جل — جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بگرد با تن خود هر چه کرد از انصاف — همین قیاس نگر گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و پند دهند — که حکم اهل وفی لازم است نقاد

هزار دولت سلطانی و خداوندی — غلام بندگی و گردن ازکنش آزاد

گر آب دیده شیرازیان نبودندی — بیکد کر برود همچو دجله در بغداد

دلا چه فایده

دلا چه فایده از گردش زمان نفیر — نکرده اند شناسندگان تمیز فساد

گر آفتاب ظفر آن کلبن شکفته بخت — بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روی سلامت نکشوده است و عید — هنوز تشنه سعادت نشسته بر مهاد

کلاه دولت و شوکت بزور بازو تیغ — هفت ساله دهر چو گیتی از هفصاد

نجد متش سر طاعت نهند خورد و بزرگ — در آن قبیله که خوردی بود در بزرگ نهاد

قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت — حیات او چو برآمد مزید عمر تو باد

گشایشت بود ار پند بنده گوش کنی — که هر که پند شنید و سخن جهان بگشاد

همان نصیحت حسبته که گفته ام بشنو — که من نمانم و گفت خوشت بماند یاد

دلی خراب مکن ملکت اگر خواهی — که سالها بود تا خانه این ملک آباد

ولهُ ایضاً رحمة الله *

وجود عارفی دل در او نشاید بست — همان که مرهم دل بود جان بزین بخست

اگرچه ابر از اوج درگشتن تیغ — همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیده مهجور هم سلامت نیست — که شوق می بستاند عنان عقل از دست

درخت سبز نمی بینی ای عجب در باغ — که چون فرو رود آتش چو شاخ تر بشکست

چگونه تلخ نباشد فراق کسی — که بامداد قیامت در او توان پیوست

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد   بر آب و باد کجا اعتماد کس شایست
چو لشکری که بگوش آیدش صدای رحیل   که خیمه برکن و آخور هنوز نیک نبست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را   بزور دست طبیعت کشیده گیر بشست
گر انگبین دهدت روزگار غره مشو   که باز در دهنت همچنان کند که گسست
خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش   تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست
جهان سرای غرور است و نفس اهل هوا   عفی الله آنکه سبکبار و نیکخواه برست
رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم   ازین کمند نشاید بشیر مرد برست
نهفته وار نشستن چه سود سر در پیش   دریغ بیهده خوردن بر آن دو ورلس برست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست   از آنکه سایه بوبکر سعد زنگی هست

نه مرثیه فخرالدین ابوبکر در چهار بند اول

غریبان را دل از بهر تو شاد است   دل خویشان نمیدانم که چونست
عنان گریه چون شاید گرفتن   که از دست شکیبائی برونست
مگر تا هفته اندر قلب لشکر   نمی آید که رایت سرنگونست
دگر سبزی نروید بر لب جوی   که آب چشمه‌ها عناب گونست
دگر خون سیاوشان بود رنگ   که باران بیشتر سیلاب خونست

شکیبائی

شکیبائی مجوی از جان مهجور   که بار از طاقت مسکین فزونست
سکون در آتش سوزنده گفتم   نشاید کرد دوران هم سکونست
که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار   زمانه مادری بی‌مهر و دونست
نه اکنونست بر ما جور ایام   که از دوران آدم تا کنونست
نمیدانم حدیث نامه چونست   همی بینم که عنوانش بخونست

بند چهارم

پس از مرگ جوانان گل مماناد   پس از گل در چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست   نداند کس چنین قیمت مداناد
بحسرت رفت آن گل نو   صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیای شیرین   زلال کام در حلقش چکاناد
سر آمد روزگار سعد بوبکر   خداوندش برحمت دررساناد
جزای تشنه مردن در غریبی   شراب از دست پیغمبر ستاناد
در آن عالم خدای از عالم غیب   نثار رحمتش بر سر فشاناد
هر آنکس دل نمیسوزد بدین درد   خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل   محمد نام بر دارش بماناد

سعادت بر تو نیکان دعا دوش / بچون صالحانش پروراناد
روان سعد را با جان بوبکر / با وج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت پیروز / بسی دوران دیگر بگذراناد
شنیدم حدیث نامه چون نوشت / همی بینم که عنوانش بخون نبشت

مرثیهٔ امیر سیف الدین

دردی بدل رسید که آرام جان برفت / وز هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم خیمه بگرید بهای های / بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا بلند گرد درخت بلند ناز / تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بر او چو خون سیاوش گریه کرد / خون سیاوشان ز دو چشمش روان برفت
هر دل از دریچه بباید که حلق / هرگز چنان نبود که تا آسمان برفت
تا آتش است خرمن کسری چنین نسوخت / زنهار از آتشی که بخرمن دهقان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کی بود / بر بام‌ها ز گریه خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلختر / بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان نرفت خون جراحت بریگی / کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد / کان سرو نو برآمده از بوستان برفت

خوردیم زخمها که نه چون آمده است / این خود چه زخم بود که تا استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را / کز دل نشان نرفت که اندر نشان برفت
چشم و چراغ قوم و قبایل بخفت چشم / برق جهنده چون برود آنچنان برفت
لیکن هجوم قهر اجل را علاج نیست / بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
ما کاروان آخرتیم از دیار عمر / او مرد بود پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران / جاوید باد گر یکی از خاندان برفت
ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد / تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت
دانند عاقلان بتحقیق که مرغ روح / وقتی خلاص یافت کز آن آشیان برفت
زنهار ازین سپهر که تاریک و بی وفاست / کز تو خبر نیاید و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد / داروی دل چه فایده دارد که جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان / از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
حکم خدا بود قرانی که از سپهر / بر دست و تیغ خسرو صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بیگناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی وداع رمضان

برگ تحویل میکند رمضان — بار تودیع بر دل اخوان
یار نادیده سیر زود برفت — دیر ننشست نازنین مهمان
حاضر الحب صحبة الاحباب — فارق الخل عشرة الخلان
ماه فرخنده روی درپیچید — وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر — مجلس ذکر و مجلس قرآن
مصحف قرآن ایزدی بر لب — نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در جهان آید — بس بگردد بگونه گون جهان
بلبلی زار زار مینالید — در فراق بهار وقت خزان
گفتمش انده مبر که باز آید — روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند — ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود — سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد — که شود خاک و آدمی یکسان
هر دم از روزگار ما جزویست — که گذر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو برگیرند — متلاشی شود بدور زمان
تا قیامت که دیگر آب حیات — باز گردد بجوی رفته روان

یارب آندم که دم فرو ماند — ملک الموت واقف و شیطان
کار جان پیش اهل دل سهل است — تو نگهدار جوهر ایمان

باد آمد و بوی عنبر آورد — بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل — با آن همه خار سر برآورد
تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بوی سپرده بودیم — او نافهٔ مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی — بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوب روی فرزند — نشنیده که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور — در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت — روزی بشبان دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدف وار — هر قطره که خورد گوهر آورد

شیرینی دختران طبعت
شور از متمیزان برآورد

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست — تا ترا یار گرفتم همه خلق اغیارند

انکه گویند بعمری شب قدری بوده است   مگر آنست که با دوست بپایان آرند

دامن دولت جاوید و گریبان امید   حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس   که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز   خواب میگیرد و خلقی ز غمت بیدارند

بو العجب واقعهٔ باشد و مشکل کاری   که نپوشیده توان داشت نه گفتن یارند

یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند   بلکه آن نیز خیالیست که می پندارند

تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت   بلبلان از تو فرو مانده چو بوتیمارند

عاشق اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند   کو مرهمست گر دگران نیش میزنند

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار   همچون طلسم پای خجالت بدامنند

یک بامداد اگر بخرامی ببوستان   بینی که سرو را ز لب جوی برکنند

تحت پیش طایفهٔ جور خوبروی   از معتقد شنو که شکر می پراکنند

ای متقی گر اهل دلی دیدها بدوز   کاینان بدل بُردن مردم معینند

یا برقعی بچشم تامل فرو گذار   یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند

جانم دریغ

جانم دریغ نیست ولیکن من ضعیف   صندوق سرّ دوست نخواهم که بشکنند

حسن تو نادرست و درین وقت شعر من   من چشم بر تو و دگران گوش بر منند

گوئی جمال دوست که بیند چنانکه اوست
الا براه دیده عاشق نظر کنند

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند   جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد   علی الخصوص که پیرایهٔ برو بستند

کسان که در رمضان چنگ می شکستندی   نسیم گل چو شنیدند توبه بشکستند

بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط   ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند

دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را   که مدتی ببریدند و باز پیوستند

برون نمیرود از خانقه یکی هشیار   که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند

یکی درخت گل اندر میان خانهٔ ماست   که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان همه دشمن شود بدولت دوست   خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق   که ترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوهٔ نمی آری   جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند عاشقان بسیار   که ره بمنزل دیوانگان ندانستند

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما میبرد
ترک از خراسان آمده از پارس یغما میبرد

شیراز مشکین میکند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بوئی بصحرا میبرد

سنجاب در بر میکنم یکلحظه بی اندام او
چون خار پشتم گوئیا سوزن در اعضا میبرد

من پاس دارم تا بروز از شب نگاه پاسبان
کان چشم خواب آلوده خواب از دیده ما میبرد

بیا میکنم که دل باکس نپیوندم ولی
دیدار خوبان اختیار از دست دانا میبرد

دل بردوین برداده ام در پیکشه ایت داده ام
کافر نماند بیش ازین یا میکشد یا میبرد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لفظش عقده
دیگر چو شب نزدیک شد طفلی دریا میبرد

حاجت بترکی نیستش تا در کمند آرد دلی
من خود برغبت در کمند افتاده ام تا میبرد

هر کو نصیحت میکند در روزگار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر بسودا میبرد

وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس
عاشق که شوخی میکند گوهر بدریا میبرد

دید مجنون را عزیزی دردناک
در میان رهگذر می بیخت خاک

گفت ای مجنون چه میجوئی چنین
گفت لیلی را همی جویم بدین

گفت لیلی را کجا یابی بخاک
کی بود در خاک شارع درّ پاک

گفت من میجویمش هر جا که هست
بو که جائی آرمش ناگه بدست

ای زلف

ترجیع بند

ای زلف تو هر خمی کمندی
چشمت بکرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا
کز چشم بدت رسد گزندی

یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی چو آتش سپندی

دیوانه عشقت ای پری روی
عاقل نشود بهیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر
ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو بقامتش چه مانی
زیباست ولی نه هر بلندی

گریم بامید و دشمنانم
بر گریه زنند ریش خندی

ای کاش ز در درآمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی

ای آینه ای منی که ناگاه
در تو رسد آه دردمندی

یارب چه شدی اگر برحمت
باری سوی ما نظر فکندی

یکچند بخیره عمر بگذشت
من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت
از من دل و صبر یار برگشت

برگشتن ما ضرورتی بود
و آن شوخ به اختیار برگشت

پرورده شدم بروزگارش / اونیز چه روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی / امروز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته‌ای را / صبر از دل بی قرار برگشت
عذرش بنه ار بزیر سنگی / سرکوفته چه بار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم / آن کس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان مبرد / نتوانم ازین دمار برگشت

بی چاره کیست چاره عشق
دانی چه کنم که یار برگشت

این برگ گل است یا بناگوش / یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چه منی بود قیامت / یا قامت چون توئی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله دار / من سرو ندیده‌ام قباپوش
زان رفتن آمدن چگویم / می‌آئی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشا / بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت / عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم / کم هستی خویش شد فراموش

یاران

یاران نصیحتم چگویند / بنشین و صبور باش و خاموش
ای خام من این چنین در آتش / عیبم مکن ار برآورم جوش
تا چند کنم بجان بکوشم / وانگه بفرو رقی ازین گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسید و هم نگفتم / عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز قرار و صبر و آرام / زان روز که با غمت توجفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس / کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطره‌ز الماس / دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت / هر چند کناره میگرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید / من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست لختی / خاک قدمش بدیده رفتم
نه خوارترم ز خاک بگذار / کاندر قدم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم / صبر از دل ریش گفت رفتم
با ما چه کنی بلابه گفتم / میرفت و بکبر و ناز میگفت

بنشینم و صبر پیش گیرم / دنباله کار خویش گیرم
ای بر تو قبای حسن چالاک / صد پیرهن از جدائیت چاک
پیشت بتواضع است گوئی / افتادن آفتاب بر خاک
ما خاک شویم و هم نگردد / خاک درت از جبین ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات / کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دل برده باز پس ده / تا دست بدارمت ز فتراک
بعد از تو بهیچکس ندارم / امید که کس نیایدم باک
درد از قبل تو عین دارو است / زهر از جهت تو محض تریاک
سودای تو آتش جهانسوز / هجران تو ورطهٔ خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل / موی تو چه جای مار ضحاک
پای طلب از روش فروماند / می‌بینم و چاره نیست الاک

ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

احیای روان مردگان را / بوییست نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد / بر چشم شریفت اسم اعظم

جو بری

محبوب منی چو دیده راست / ای سرو روان با بروی خشم
دستان که تو داری ای پریزاد / بس دل ببری بکف معصم
تنها منم اسیر عشقت / خلقی تو عاشقند و من هم
شیرین جهان تویی بتحقیق / بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است ما را / صبر از تو نمیشود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی / وز جانب ما هنوز محکم
بگذار که خستگان بمیرند / دور از تو بانتظار مرهم

پما تو بسی بهمه عمر
من چتو کمان ببر که یکدم

گل را مبر پیش من نام / با حسن جمال آن گل اندام
انگشت نمای خلق بودم / مانند هلال از آن مه نام
بر ما همه عیبها بگفتند / یا قوم الی متی وحتام
ما خود زده ایم جام بر سنگ / دیگر نزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن / ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا / بپختیم و هنوز کار ما خام

در مان اسیر عشق صبر است   تا خود بکجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم   باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشم   ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چه مرغ وحشی   من پیچم سخت میشود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن   چون کام نمی دهی بناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نی   با دام چو چشمت ای پسر نی
جز سوی تو میل خاطرم نه   جز بر رخ تو مرا نظر نی
خوبان جهان همه بدیدم   مثل تو بتا یکی دگر نی
پیران جهان نشان ندادند   چون تو دیگری بهیچ قرنی
ای آنکه بباغ دلبری در   چون قد خوش تو یک شجر نی
چندین شجر و فانشانم   وز وصل تو ذره ثمر نی
آوازه من بغربش بگذشت   وز درد دلم ترا خبر نی
از رفتن من غمت نباشد   وز آمدن تو خود اثر نی

بازام

باز آیم اگر دهی اجازت   ای راحت جان من کرنی
شد موسم سبزه و تماشا   برخیز رویم سوی صحرا
کان فتنه که روی خوب دارد   هر جا که نشست خواست غوغا
صاحب نظری که دید رویش   دیوانه عشق گشت و شیدا
دانی نکند قبول هرگز   دیوانه حدیث مرد دانا
چشم از پی دیدن تو دارم   من چشمه خشم کنار دریا
از جور رقیب تو بنالم   خار است نخست و بار خرما
عاشق غم دل نهفته بیدار   تا می نشوی زغیبه رسوا
گفته است مگر حسود با تو   زنهار مرو ازین پس آنجا
من نیز اگرچه ناشکیبم   روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا   فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش   بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم   بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را

بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ زیبا نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بصدق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | عزیز من که ندیده است روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری | نگاه می نکنی آب چشم پیدا را

نگفتمت که بیغما رود دلت عاشق
چو دل بعشق دهی دلبران یغما را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن رنج که یارم بعیادت بسر آید | دردمندان بچنین درد نخواهند دوا را
باورت از مات نباشد تو در آیینه نگه کن | تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارد | بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را

سرانگشت

سرانگشت تحیر بگزد عقل بدندان | چون تأمل کند این صورت انگشت نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت | که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته نظران بر ورق روی نگارین | خط همی بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده برویت نگرانست ولیکن | خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند | بسر تربت عاشق بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را | قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را
چکند گوی که عاجز نشود چوگان را

سرو بالای کمان ابرو اگر تیر زند | عاشق آنست که بر دیده نهد پیکان را
دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت | سر من دار که در پای تو ریزم جان را
کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن | تا همه خلق ببینند نگارستان را
همه را دیده باوصاف تو حیران ماندی | تا دگر عیب نگویند من حیران را
لیکن آن نقش که در روی تو من میبینم | همه را دیده نباشد که ببینند آن را
چشم گریان مرا حال بگفتم بطبیب | گفت یکبار ببوس آن دهن خندان را
گفتم آن رنج که در دین درد که خواهم برد | که محالست که حاصل کنم این درمان را

پنجه با ساعد سیمین نه بعقل افکندن
غایت جهل بود مشت زدن سندان را

عاشق از سرزنش خلق نترسد هیهات
غرقه در بحر چه اندیشه کند طوفان را

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشنست
آهسته تا نبرد خبر رندان شاهدباز را

دوش ای پسر می خورده چشمت بگواهی میدهد
باری حریفی جو که او مستور دارد راز را

روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش آواز را

چشمان ترک و ابروان جان را بناوک میزنند
یارب که دادست این کمان آن ترک تیرانداز را

من مرغکی پربسته ام زان در قفس بنشسته ام
گر زانکه بشکستی قفس بنمودمی پرواز را

عاشق تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده ام
مشکل بدست آرد کسی مانند تو شهباز را

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب
کو بیکره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال
وان کمان ابروانش بین که دارد در فریب

از عجایبهای عالم سی و دو چیزست عجیب
جمع می بینم عیان در روی آن زیبا حبیب

ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کلاه و تاج
سوره و نرگس لعل و شکر دو می اصل فریب

[illegible]

بان خلخی شمع و صندل شیر و قیر و قند و نار
شهد و شکر مشک عنبر در و لؤلؤ نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر برویش میدهد
احمد و داود و عیسی خضر و دانا و شعیب

ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان
داد اگر از تو نخواهد دامن من در عتیب

عاشقا از روی تحقیق این سخن بشنیده
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

آن نه زلفست و بناگوش که روز است و شب است
وان نه بالای صنوبر که درخت رطب است

آن دهان نیست که در وصف سخن آید
مگر اندر سخن آیی و بدانم که لب است

آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت
عجب از سوختگی نیست که جای عجب است

آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار
هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است

جنبش سرو تو پنداری که از باد صباست
نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

خواهم اندر طلبت عمر بپایان آورد
گرچه راهم نه باندازه پای طلب است

همه کس را تو این میل نباشد که مراست
کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست
اجلم میکشد و درد فراقم سبب است

سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن
گله از دوست بدشمن نه طریق ادب است

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده است
وز باغ لطافت گل روی تو که چیده است

نیکوتر ازین میوه همه عمر که خوردست — شیرینتر ازین خربزه هرگز که بریده است
ای خضر حلالت نکنم چشمهٔ حیوان — دانی که سکندر بچه محنت طلبیده است
این خون کسی ریخته‌ای یا می سرخست — یا توت سیاهست که بر جامه چکیده است
با جمله درآمیزی و از ما بگریزی — جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده است
بسیار توقف نکند میوه بر بار — چون عام بدانند که شیرین و رسیده است
شکرست که دیوار بلندیست رفیعا — تا باز نگوئی که کس این باغ ندیده است
گل نیز در آن هفته دهن باز نکرد — امروز نسیم سحرش پرده دریده است
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی — کشتی رود اکنون که تمساح بریده است
رفت آنکه فقاع از تو گشائیم دگربار — ما را پس ازین کوزه که یکبار مکیده است

عاشق اگرش میوه بتاراج برند
صد جای دگر میوهٔ شیرین رسیده است

اگر تو داری قیامت قامت — وین تبسم که معجز است و کرامت
هر که تماشای روی چون قمر کرد — سینه سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از عمر — هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنچه غافل از تو نشستیم — باقی عمر ایستاده‌ام به غرامت

ادخلم
امان

سرو خرامان چه قد معتدلست آن — آن دهنش که میکند بقامت
چشم مبادا که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود به اقامت
اهل فریقین در تو خیره بمانند — گر برود در حساب گاه قیامت

این همه سختی و نامرادی عاشق
چون تو پسندی سعادتست و سلامت

آن ماه دو هفته در نقابست — یا حوری دست در خضابست
وان وسمه بر ابروان دلبند — چون قوس قزح بر آفتابست
ای شهرهٔ شهر و فتنهٔ خیل — فی المنظر کالنهار و الیل
هرگز نکند بصورتت میل — در صورت آدمی دوابست
گرچه تو امیری و ما اسیریم — ور چه تو بزرگ و ما حقیریم
گرچه تو غنی و ما فقیریم — دلداری دوستان ثوابست
سیلاب ز سر گذشت ما را — زنهار بدر رسید جفا را
باری که ز غم تو ما را — چشمی و هزار قطره آبست
ای داروی دل پذیرادم — اقرار به بندگیت کردم
دانی که من از تو بر نگردم — چندانکه خطا کنی صوابست

ای روی تو از بهشت بابی | دل بر نمک لبت کبابی
گفتم بزنم بر آتش آبی | این آتش دل نه جای آبست
ای سرو روان گل بن نو | در طلعت آفتاب پرتو
بستان و بده بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
این گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمیشود ز مردم
ابنای زمان مثال گندم | وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خوئی | چندانکه همی کنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی | جان بر لب و گوش بر خطابست
ساقی قدحی قلندری وار | در ده بمعاشران هشیار
دیوانه بحال خویش بگذار | کین مستی ما نه از شرابست
عاشق تو چه مرد وصل اوئی | تا لاف زنی و قرب جوئی

ای تشنه بخیره چند پوئی
کین ره که تو میروی سرابست

این باد بهار بوستانست | یا بوی وصال دوستانست
دل میبرد آن خط نگارین | گوئی خط یار دلستانست

ای مرغ

ای مرغ بدام دل گرفتار | بازآی که وقت آشیانست
شبها من و شمع درگدازیم | اینست که سوز من نهانست
در بانگ سوزنی درآید | گویم که درای کاروانست
با این همه دشمنی که کردی | بازآی که دوستی همانست
با قوت بازوان عشقت | سرپنجه صبر ناتوانست
نی زاری دوستان مجاز | تفریق میان جسم جانست
نالیدن دردناک عاشق | بر دعوی دوستی بیانست

آتش بنی قلم برانداخت
وین دود که میرود دخانست

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیدست | یا دیده و بعد از تو بروئی نگریدست
گر مدعیان نقش ببینند پری را | دانند که دیوانه چرا جامه دریدست
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش | از مشک سیه دایره نیمه کشیدست
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید | فرهاد بدانی که چرا سنگ بریدست
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد | آنکس که سخن گفتن شیرین نشنیدست
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر | دلنیست که در بر چو کبوتر نپریدست

در وهم نیاید که چه مطبوع درختی
پیداست که هرگز کس ازین میوه نچیداست

سر قلم قدرت بیچون الهی
در روی تو چون روی در آیینه پدیداست

ما از تو بغیر تو نداریم تمنا
حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است

این بوی روح پرور از آن کوی دلبرست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثرست

ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پرست

بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح
یا کاروان صبح که گیتی منورست

این قاصد از کدام زمینست مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطرست

بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر درست

دانی که چون همی گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشرست

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

گفتم بعشق را بصبوری دوا کنم
هر روز عشق بیشتر و صبر کمترست

صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
دیدار در حجاب و معانی برابرست

در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفترست

همچون درخت بادیه عاشق ز برق شوق
سوزان و میوه سخنش همچنان ترست

ایضاً

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت
آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها رو در پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گویی به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یارست با اغیار نیست

قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من
زانکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

تا هلاک شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاک بودن اوست

مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست
علی الخصوص که از دست یار زیبا روست

مرا و عشق تو گیتی بیک شکم زادست
دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست

دلم ز عشق بدر برد شیوه بالائی
خلاف عادت سرو آنکه بر لب جوست

بخواب دوش چنان آمدی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست

چه گویی در همه عالم بسر بگردیدم / ز دست عشقش و چوگان نخورده‌ام چون گوی

ز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد
مراد خاطر عاشق مراد خاطر اوست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست / به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح / تا دل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیست / به ارادت بکشم درد که درمان هم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد / خنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد / ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست

پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست
که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

بر بوی صبوحی زده انجم قدح خواست / ای مجلسیان راه خرابات کدامست
هر کس بجهان خرمی پیش گرفتند / ما را غم ای ماه پری چهره تمامست
برخیز که در سایه سروی بنشینیم / کانجا که تو بنشینی بر سرو قیامست
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست / وان خال بناگوش مگر دانه دامست

با چون ز

با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت / گر باده خورم خمر بهشتی نه حرامست
با محتسب شهر بگویید که زنهار / در مجلس ما سنگ میندازکه جامست
غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت / تا خلق ندانند که معشوقه کدامست
دردا که بپختیم درین سوز نهانی / وان را خبر از آتش ما نیست که خامست

عاشق بر شمشیر و در کام نهنگان
چون در نظر دوست نشستی همه کامست

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت / بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت
بدین یکی شده بودم که گرد عشق نگردم / ترا بدیدم و بازم نماند چشم درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند / که عشق تا بچه حدست و حسن تا بچه غایت
مرا بدست تو خوشتر هلاک جان گرامی / هزار بار که رفتن بدیگری بحمایت
ز عرض من که بشاید تو ره بگوشه نشستن / که چشم سعی ضعیفست بی چراغ هدایت
خیانتی که نکردم اگر درست بپیچی / فراق روی تو چندین بس است حد جنایت
بهیچ روی نشاید خلاف رأی تو گفتن / کجا برم گله از دست پادشاه ولایت
بهیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی / بهیچ سورتی اندر نباشد این همه آیت
مرا سخن بنهایت رسید و فکر بپایان / هنوز وصف کمالت نمی‌رسد بنهایت

کمال حسن وجودت بوصف راست نیاید   اگر همه آینه گوید چنانکه هست حکایت

بنده وار آمدم بزینهارت
که ندارم سلاح پیکارت

متفق می‌شوم که دل بدهم   معتقد می‌شوم دگر بارت
مشتری را بهای روی تو نیست   من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست   که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف   می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی   که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم   حذر از مست چشم خونخوارت
دیده شاید که بی‌تو برکنمش   تا نبینم فراق دیدارت
تو ملولی و دوستان مشتاق   تو گریزان و ما طلبکارت
چشم عاشق نخواب بیند خواب   که ببستی بچشم سحارت

تو بدین هر دو چشم خواب آلود
چه غم از چشمهای بیدارت

چشمت خوشست بر اثر خواب خوشترست   طعم دهانت از شکر ناب خوشترست

انتهی

زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی   کز خنده شکوفه سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم   حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان   امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست
در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست   کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست
زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف   رفتن بروی آتشم از آب خوشترست
زآب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار   با من مگو که چشم احباب خوشترست
زهرم مده بدست رقیبان تندخوی   از دست خود بده که ز جلاب خوشترست
عاشق دگر بگوشه خلوت نمیرود   خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست
هر باب ازین کتاب نگارین که برکنی   همچون بهشت گوئی از آن باب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت
موئی نفروشم بهمه ملک جهانت

شیرین‌تر ازین لب نشنیدم که سخن گفت   تو خود شکری یا عسل آب دهانت
یکروز عنایت کن تیری بمن انداز   باشد که تفرج کنم آن تیر و کمانت
گر رای بگردانی و گر روی بپوشی   من می‌نگرم گوشه چشمی نگرانت
بر سرو نباشد رخ چون ماه فروزانت   با ماه نباشد قد چون سرو روانت

آخر چه بلائی تو که در وصف نیائی   بسیار بگفتیم و نگردید بیانت
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را   معذور بدارد چو ببیند بعیانت
حیفست چنین روی نگارین که بپوشی   سودی بمساکین برسد آخر چه زیانت
بازای که در دیده بماندست خیالت   بنشین که بخاطر بنشسته نشانت
بسیار نباشد دلی از دست بدادن   از جان رمقی دارم و هم برخی جانت
دشنام کرم کردی و گفتی و شنیدم   خرم دل عاشق که برآید بزبانت
خوش میرود آن پسر که برخاست   سرویست که میرود چنان راست

ابروش کمان قتل عاشق
گیسوش کمند عقل داناست

بالای چنین اگر در اسلام   گویند که هست زیر بالاست
ای آتش خرمن عزیزان ❁   بنشین که هزار فتنه برخاست
بیجرم بکش که بنده مملوک   بیشرع ببر که خوان یغماست
در دست بکشم که درد و داروست   غارت نخورم که خارج ماست
انگشت نمای خلق بودم   زشتست ولیک با تو زیباست
باید که سلامت تو باشد   سهل است ملامتی که بر ماست

خواهی که دگر

خواهی که دگر حیات یابد   یکبار بگو که کشته ماست

چنان بموی تو آشفته‌ام ببوی تو مست   که نیستم خبر از هر چه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده برنمیباشد   خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال   در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاریست   من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام همت آنم که پای بند یکیست   بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی سوخت   اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید   کسی که خورده بود می ببامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول   معاشران ز می و عاشقان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی   چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست
برادران عزیزان نصیحتم مکنید   که اختیار من از دست رفت و تیر از شست

حذر کنید ز باران دیده عاشق
که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت   مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی   کز حسن خود بماند انگشت در دهانت

ای گلبن خرامان با بوستان نگه کن — تا بگذرد نسیمی بر بار بوستانت

معشوق عشق جانان گر عاشق است و صادق — در راه راست میرد چون بنگرد بر آستانت

مردم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد — پیکان غمزه در دل زابروی چون کمانت

دانی چرا نخفتم ای پادشاه خوبان — خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت

رخت سرای عقلم تاراج شوق کردی — ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت

ما را نمی‌برازد با وصلت آشنائی — مرغی نکوتر از من باید هم آشیانت

من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست — از خانه برون آمد و بازار بیاراست

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین — در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست

صبر و دل و دین می‌برد و طاقت آرام — از زخم پدید است که بازوش تواناست

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از راست

چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون — مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست

دیباچه کار آمد و فردوس چه باشد: — از یار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست

فریاد من از دست غمت عیب نباشد: — کاین درد نپندارم ازان من شکیباست

با جور جفای

با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم — چون زهره و یارا نبود چاره مداراست

از روی شما صبر نه صبر است که زهر است — وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست

آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری — عیش است ولی تا ز برای که مهیاست

گر خون من و جملهٔ عالم تو بریزی — اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست

دیدار تو حل مشکلات است
صبر از تو خلاف ممکنات است

دیباچهٔ صورت بدیعت — عنوان کمال حسن ذات است

لب‌های تو خضر اگر بدیدی — گفتی لب چشمهٔ حیات است

بر کوزهٔ آب نه دهان را — بردار که کوزه نبات است

ترسم تو به سحر غمزه یک روز — دعوی بکنی که معجزات است

زهر از قبل تو نوشداروست — فحش از دهن تو طیبات است

عهد تو و توبهٔ من از عشق — می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است

ما خود چو تو صورتی ندیدیم — در شهر که مستحق صلوات است

آخر نگهی بسوی ما کن — کاین دولت حسن را زکوة است

چون تشنه بسوخت در بیابان — چه فایده گر جهان فرات است

عاشق غمش منتهی ندارد   جان دادن عاشقان نجات است

دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت   تا چو خورشید نبینند بهر بام و درت

جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش   گر در آیینه ببینی برود دل ز برت

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت   کآب حیوان چو بخندی برود از شکرت

راه آه سحر از شوق نمی‌یارم داد   تا مبادا که بشوراند خواب سحرت

هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا   هیچ مشاطه نیاراید از این خوبترت

بارها گفته ام این روی بهر کس منمای   تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت

باز گویم که در این صورت معنی که تراست   نتواند که ببیند مگر اهل نظرت

راه صد دشمنم از بهر تو میباید داد   تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت

آنچنان سخت نیاید سر من گر برود
نازنینا که پریشانی موئی ز سرت

ز من مپرس که از دست او دلم چونست   ازو بپرس که انگشتهاش در خونست

اگر حدیث کنم تندرست را چه خبر   که اندرون جراحت رسیدگان چونست

بحسن طلعت لیلی نگاه می نکنی   فتاده در پی بیچاره مجنونست

خیال روی کسی در سرست هر کس را   مرا خیال کسی کز خیال بیرونست

خجسته

خجسته روز کسی کز درش تو باز آئی   که بامداد بروی تو فال میمونست

چنان شمایل موزون و قد خوش تراست   به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزونست

اگر کسی بملامت ز عشق برگردد   مرا بهرچه تو گوئی ارادت افزونست

نه پادشاه منادی زده که می مخورید   بیا که چشم و دهان تو مست و میگونست

کنار سعدی از آن روز کز تو دور فتاد
ز آب دیده تو گوئی که رود جیحونست

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است   روی تو بازار آفتاب شکسته است

شمع فلک با هزار مشعل انجم   پیش وجودت چراغ باز نشسته است

توبه کند مردم از گناه بشعبان   در رمضان نیز چشمهای تو مست است

با همه نو آوری و مردمی و شری   مرد ندانم که از کمند تو جسته است

این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است   وان دگر از عاشقان به تیر تو خسته است

دیده بدل میبرد حکایت منظور   دیده نداند و دل بهوای تو بسته است

دست طلب داشتن ز دامن معشوق   پیش کسی گو که اختیار بدست است

با چو تو روحانی تعلق خاطر   هر که ندارد دواب نفس پرست است

منکر عاشق که ذوق عشق ندارد   نیشکرش در دهان تلخ چو کبست است

نمرد ار بنالد بلی طالب دوست / که زنده ابدست آدمی که کشته دوست

شراب خورده معنی چو در سماع آید / چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست

هر آنکه با رخ منظور ما نظر دارد / بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست

حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر / که قطره قطره باران چو با هم آید جوست

نمیرود که کمندش همی برد مشتاق / چه جای پند نصیحت کنان بیهده گوست

چه در میانه خاک اوفتاده مسکینی / از آن بترس چو گان آن بترس سخت گوست

چرا و چون نرسد بندگان مخلص را / رواست گر همه بد می‌کنی بکن نکوست

کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر / کدام غالیه بوی پیش خاک پای تو بوست

بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم / که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست

هزار دشمن اگر بر سر ند عاشق را / بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت / که قرار از دل دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل و حالش بگلستان آورد / آب گلزار بشد رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردم / چون بدیدم ز زبان همه گفتار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم مستان را / که مرا دست بطاقت ز کار برفت

درسرم بو

در سرم بود که هر گیرم و دل بخیال / بسرت کز سر من آنچه بپندار برفت

اختر این دور میان بسته اقبال خبران / چه خطا داشت که سرکوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که کسی مست شود / که بدیدار تو عقل از تن هشیار برفت

بنماز آمده محراب دو ابروی تو دید / دلش از دست بشد دین بزنار برفت

پیش تو مردن آسانست و پس از من گویند / نه بصدق آمده بود آنکه بآزار برفت

تو نه مرد گل بستان وصالی عاشق / وه بپهلو شوانی بر خار برفت

کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست / یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست

نه حلالست که دیدار تو بیند هر کس / وه حرامست بر آنکس نظری طاهر نیست

هیچکس نیست مگر این عشق نباشد مرا / کانچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد / شب وصل من و معشوق مرا آخر نیست

هر که با غمزه خوبان سر و کاری دارد / سست عهدست که بر داغ جفا صابر نیست

سرمویم نظری گرچه من اندر پیشت / یکسر موی ندارم که ترا ذاکر نیست

همه دانند که سودازده دلشده را / چاره صبرست ولیکن چه کند قادر نیست

بره آن بچه مخصوص تو پندگوید / گر برین دست کسی کشته شود نادر نیست

گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی ‏ بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست

اگر از چشم همه خلق بیفتم سهل است

تو مپندار که مخذول ترا ناصر نیست

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست ‏ یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست

بکمند سر زلفت نه من افتادم و بس ‏ که بهر حلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست ‏ در و دیوار گواهی بدهد کاری هست

هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید ‏ تا ندیده است ترا بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم ‏ همه دانند که در صحبت گل خاری هست

نه من خام طمع عشق تو میورزم و بس ‏ که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست

باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد ‏ آب هر طیب که در طبلهٔ عطاری هست

من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود ‏ سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

من از این دلق مرقع بدر آیم روزی ‏ تا همه خلق بدانند که زناری هست

عشق سعدی نه حدیثی است که پنهان ماند

داستانیست که در هر سر بازاری هست

مرا خود با تو سرّی در میان است ‏ وگرنه روی زیبا در جهان است

وجودی

وجودی دارم از مهرت گدازان ‏ وجودم رفت و مهرت همچنان است

مبر ظن کز سرم سودای عشقت ‏ رود تا بر وجودم استخوان است

اگر پیشم نشینی دل نشانی ‏ وگر غایب شدی در دل نشانست

بگفتن بر نیاید شرح عشقت ‏ ولیکن گفت خواهی تا زبان است

ندانم قامتست آن یا قیامت ‏ که میگوید چنین سرو روان است

توان گفتن بمه مانی ولی ماه ‏ نپندارم چنین شیرین دهان است

بجز کویت نخواهم سر نهادن ‏ وگر بالین نباشد آستان است

برو عاشق که کوی وصل جانان

نه بازاریست کانجا قدر جانست

آن سرو که گویند ببالای تو ماند ‏ هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند

دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست ‏ با غمزه بگو تا دل مردم نستاند

زنهار که چون میگذری بر سر مجروح ‏ از وی خبری پرس که چون میگذراند

بخت این نکند با من سرگشته که یکروز ‏ همخانهٔ من باشی و همسایه نداند

هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت ‏ دست از همه چیز و همه کس در گسلاند

امروز چه دانی تو که در آتش و آبم ‏ چون خاک شوم باد بگوشت برساند

امان که بدانند پریشانی عشاق / دانند که نالیدن بلبل بچه باشد
هر ساعتی آن فتنه نو خاسته از جای / برخیزد و خلقی بتحیر بنشاند
گل را همه بر دست گرفتند و روند / بلبل نتوانست که فریاد بخواند
در حسرت آنم که سر زلف بیکبار / در دامنش افشانم و دامن نفشاند

عاشق تو در این بند اسیری ندانند
فریاد مکن تا نکشد یار بماند

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو درآید / روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید
صبر بسیار بباید پدر پیر فلک را / تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید
این لطافت که تو داری همه دلها بفریبی / وین بلاغت که تو داری همه غمها بزداید
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد / زهرم از غالیه آید که در اندام تو ساید
نی شکر را همه شیرینی اگر لب بگشائی / پیش نطق شکرینت سر انگشت بخاید
گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه بعقبی / چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
دل بسختی بنهادم پس از آن دل بتو دادم / هر که از دوست تحمل نکند عهد نپاید
به همه کس ننمودم خم ابروی تو داری / که نه هر گوشه به چشم همه کس بنماید
گر ملامت که چو خون همه عالم تو بریزی / اگر روی از همه عالم بتو آوردن شاید

چشم عاشق

چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند / نای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید
عاشقا دیدن خوبان ز ملالت ولیکن
نظری کز بنمائی دلت از کف برباید

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود / وان دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او / گوئی که نیشی دور از او در استخوانم میرود
گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم راز درون / پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم میرود
بگذشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم / چون مجمری پر آتشم کز سر دود آیم میرود
با این همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او / در سینه دارم یاد او یا بر زبانم میرود
محمل بدار ای ساربان تندی مکن با کاروان / کز عشق آن سرو روان گوئی روانم میرود
گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند بگل / وین نیز نتوانم که دل با کاروانم میرود
باز آی و بر چشمم نشین ای دلفریب نازنین / کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود
شب تا سحر می‌نغنوم و اندرز کس می‌نشنوم / این ره نه قاصد میروم کز کف عنانم میرود
صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من / گرچه نباشد کار من هم کار از آنم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن / من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود
عاشق فغان از دست تو لایق نبود ای بی‌وفا / طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم میرود

چه کسی که هیچکس را بتو رهگذر نباشد
که نه در تو باز ماند که برش نظر نباشد

ز طریق دوستانست نه شرط مهربانی
که ز دوستی بپرسند ترا خبر نباشد

مکن ار چه میتوانی که ز خدمتم برانی
نزنند سائلی را که در دگر نباشد

بهوس نشسته بودم که نظر کنی بحالم
نگهی و چشم مستت ز خمار بر نباشد

همه شب درین حدیثم که خنک تنی که یارش
قره‌ای بخواب بخسپی و بخواب در نباشد

چه خوشست مرغ وحشی و جفای کس نبیند
من مرغ خانگی را که گشته پر نباشد

ز من این گناه دارم و بترسم از عقوبت
نظری و سر نیازی که نسبه نظر نباشد

قری و محبت داری همه روز دل ازو
و شبت خون بریزد و در قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی و باد
سخنی ز عشق گوئید و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را
چه با شمعی رسیده نه دگر سفر نباشد

ورقی گران عاشق سخنی در او نوشتی
ورق درخت طوبی است چگونه تر نباشد

دوشش بروی تو آتش بسرم بر شد
آنم از دیده همی رفت و زمین تر شد

تا ما فرس پایان زهو عمر عزیز
همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آمد همه را دیده بیارامد
گوئی اندرین موعیم سرشته میشد

آن نود

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم
خون دل بود که از دیده بساغر میشد

از خیال تو بهر سو که نظر میکردم
پیش چشمم در و دیوار مصور میشد

چشم مجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی
مدعی بود اگرش خواب میسر میشد

هوش می آمد و میرفت نه دیدار ترا
می بدیدم نه خیالم ز برابر میشد

گاه چون عود بر آتش دل تنگم میسوخت
گاه چون مجمره ام دود بسر بر میشد

یارب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر
نفسی میزد و آفاق منور میشد

رست ز کاشانه به گلزار بر آمد
غلغل بلبل و لاله بیکبار بر آمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان
زین غنچه و از طرف چمن زار بر آمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت
وآتش بسر غنچه گلنار بر آمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد
آوازه اش از خانه خمار بر آمد

زاهد چو کرامات بت عارض او دید
از خانه میان بسته بزنار بر آمد

بر خاک چو من بیدل و بیهوش نشیند
اندر نظرش هر که بدیدار بر آمد

من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب
دیبای جمال تو ببازار بر آمد

کامم لم آن بود که جان بر تو فشانم
آن کام میسر شد و این کار بر آمد

سعدی چمن از دور بتاراج خزان داد | گر باغ دلش بوی گل یار آره

یعنی نباشد از تو بر ما جفا ره | مجنون از آستانهٔ لیلی کجا ره

گر سر فدای پای تو کردم دریغ نیست | بیمار سر که در سر مهر دوا ره

درویش گدای کوی تو گشتم غریب نیست | قارون اگر بخیل تو آید گدا ره

مجروح تیر عشق اگرش تیغ در قفاست | چون بیرده ریشش و چشم قفا ره

حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کاین پای لایق است که بر چشم ما ره

در هیچ موقعم سر گفت شنیدنیست | الا در آن مقام که ذکر شما ره

ای هوشیار اگر بسرت بگذری | عیش مکن که بر سر مردم قضا ره

ما چون نشانهٔ پای بگل در بماندهایم | خصم آن حریف نیست که بر تیش خطا ره

ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا ره

عاشق بهر زمینگی از سر هوای گل

در پات لازمست و خار جفا ره

گفت از ماه منور که چنین میکند زد | تشنه جان میدهد و ماه معین میکند زد

سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای | نتوان گفت که نیکوتر از این میکند زد

تو چنین میکند رد نظر سوختگان | یا مه چارده با لعبت چنین میکند زد

کام از دکس

کام از دس گرفته است گر باد بها | گر بران زلف بناگوش چنین میکند زد

مردم زیر زمین فتن او شده اند | کاف قامت که بر چرخ برین میکند زد

پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین | حیف باشد که چنین کس بزمین میکند زد

هر که در شهر دلی داد و دینی داند | گو حذر کن که بهلاک دل و دین میکند زد

از خیال آمدن و فتنش اندر دل چشم | باگمان رفتم اگر خود بیقین میکند زد

گر کند چشم تو با ما که نه علم او رست

یار اثبات که بر گل یمین میکند زد

مجلس ما دگر امروز ببستان ماند | عیش خلوت بتماشای گلستان ماند

می حلالت کسی راه تو خانه بهشت | خانه از دست حریفی که برضوان ماند

خط سبز و لب لعلت بچه ماند گوئی | بریاحین و لب چشمهٔ حیوان ماند

تا سر زلف پریشان تو مجموع منست | روزگارم بسر زلف پریشان ماند

هر که گو عشقت که نکو غم دل | تو چنین آره و خونریزی و پنهان ماند

همه چون موم بخورشید رخت نرم شدند | زینهار از دل سخت تو که سندان ماند

تا در فتنه و یکی دل بکجالت نرهد | یا کسی در غم که گفت سلیمان ماند

تو چون برق بخندی چه عجب باشد از | من چنان زار بگریم که بباران ماند

هر که با صورت و بالای تو خوش می‌خفت — چو مست ز بالاش بیان باشد
مرا راحت از زندگی آغوش بود — ور آن ماه روم در آغوش بود
چنان مست دیدار حیران عشق — که دنیا و دینم فراموش بود
نگویم می لعل شیرین گوار — که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت حسن لطف — وسیم و تن یار بر دوش بود
بمیرار گفتار جان پرورش — سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد — کسی باز داند که با هوش بود
موذن غلط گفت بانگ نماز — که هم چو من مست بی‌هوش بود
بگفتیم دشمن بد است ای دوست — نماند آن تحمل که سرپوش بود
نخواهش بکردیده عاشقان — زبان درکش امروز در کام خاموش بود

مبادا که گنجی بگوید فقیر
و نتواند از حرص خاموش بود

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد — صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد
مست شراب ناز جوانی و شاهدی — هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد
هر گه که بگذرد به گلستان خوش — دین دوست منتظر و دگربار بگذرد

گفتم بگوشه

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان — دیوانه‌ام کند چه پریوار بگذرد
گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش — دوریست درد دلم که ز دیوار بگذرد
بازار حسن جمله خوبان شکسته — رحمت گر تو هیچ خریدار بگذرد
ترسم درست عاشق و بیدل شود هلاک — گر محتسب بخانه خمار بگذرد
غافل مشو ز غصه که زمانه ضایع است — الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن بقول که
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

آن کیست که میرود بنخجیر — پای دل دوستان به زنجیر
اشیره جادوان بابل — همسایه لعبتان کشمیر
این است بهشت اگر شنیدی — کز دیدن او جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند — از دست بیفکند قضا دیر
ای بخت جفای سست پیمان — رفتی و چنین برفت تقدیر
کوته نظران ملامت عشق — بیغایه میکنند و تحذیر
با جان که از چه برد دیده — خونی که فرو شده است بشیر

گر جان طلبد حبیب عشاق — نه صبر روا بود نه تاخیر

آن را که مراد دوست باید
گو ترک مراد خویشتن گیر

پروانه نمی‌شکیبد از دور — ور قصد کند بسوزدش نور

هر کس به تعلقی گرفتار — ما جان بنظران بروی منظور

از دور و روز حشر باشد — دیوان حساب عرض مشهور

یا رب که تو در بهشت باشی — تا کس نکند نگاه در حور

ما زنده به ذکر دوست باشیم — دیگر حیوان به نفخهٔ صور

مست شراب عشقیم — بی تشنه سلسبیل کافور

من دانم و دردمند دیدار — آهنگ شب دراز دیجور

آخر ز هلاک ما چه خیزد — سیمرغ چه می‌کند بعصفور

هم مست شراب شوق عشاق — کاتش بزند حجاب مستور

نزدیک نمی‌شوی بصورت — وز دیدهٔ دل نمی‌شوی دور

درویش تو را قبضهٔ نیست — گردن نکند به جور مجبور

زنده که است بر هوشیار — الکه ببرد بسر کوی یار

۷ دیوان

عاشق دیوانه سرمست را — پند خردمند نیاید بکار

سر بگشتن ننهی پیش دوست — به که بغربت بنهی در دیار

ای که دلم بردی جان سوختی — در سر سودای تو شد روزگار

شربت زهر از تو دهی نیست تلخ — کوه احد گر تو نهی نیست بار

بندی مهر تو نیابد خلاص — غرقه عشق تو نبیند کنار

درد نهانی دل تنگم بسوخت — لاجرمم عشق بود آشکار

در دلم آرام تصور مکن — در مژه ام خواب توقع مدار

گر گله از ناز تو شکایت بگوی — ور گنه از تست غرامت بیار

بر سر پا عذر نباشد قبول — تا ز نشینی ننشیند غبار

دل چه محل دارد و دنیا و دست — هر چه گمان کنم جان نثار

چون تو دگر دوست نیابد بدست
ای به فدای تو چو عاشق هزار

رفتی و نمی‌شوی فراموش — می‌آیی و می‌روم من از هوش

سحر است بجان ابروانت — پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمی‌رسد در آغوش

جور از قبلت مقام عدلست | نیش سخنت مقابل نوش
بیهوده بود در بهاران | گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل همی نهفتم | باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل که دوش تا کمر بود | امشب بگذشت خواهد از دوش
شهری متحدثان حسنت | الا متحیران خاموش
بنشین که هزار فتنه برخاست | از حلقه عارفان مدهوش
آتش که تو میکنی محالست | کاین دیگ دگر نشیند از جوش
بلبل که بدست شاه افتاد | یاران چمن کند فراموش

اگر خواهی برد بهیه داری
یاری نخرد بهیچ مفروش

زنهار از دهان خندانش | ز آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کان صنم پرورد | شهد بوده است شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار | سرو پروردن کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید | همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان | نیست الا چه زنخدانش

برخوانی

چند خواهی چو من درین لب جای | متعطش آب حیوانش
شاید آن روی اگر سبیل کند | بتماشاگنان بستانش
ساربانا جمال کعبه کجاست | که بمردیم در بیابانش
برو ای خاک میطبیه چو گوی | از خم زلف پیچ و چوگانش
ناگزیر است یار عاشق را | که ملامت کشند یارانش
آنکه در بحر قلزم است غریق | چه تفاوت کند ز بارانش

از ملامت چه غم خورد عاشق
مرده از نیشتر مترسانش

اندوست که من دارم وآن یار که من دانم | شیرین دهنی دارد دور از لب و دندانم
بخت آن نکند با من کان شاخ صنوبر را | بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم
ای روی دلارایت مجموعه زیبائی | مجموع چه غم دارد از من که پریشانم
دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من | چون یاد تو می آرم خود هیچ نمی مانم
با وصل نمی پیچم و ز هجر نمی نالم | حکم آنچه تو فرمائی من بنده فرمانم
ای خوبتر از لیلی بیمست که چون مجنون | عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم
یک پشت زمین دشمن گر روی بمن آرند | از روی تو بیزارم گر روی بگردانم

در دام تو محبوسم از دست تو مشغولم
در ذوق تو مدهوشم در حسن تو حیرانم
دستی نزنم جیب با پای ز پیت درهم
با این همه صبرم هست از روی تو عظلم
در خفته همی نالم وین طرفه که در عالم
عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم
بی گفته گرم آتش در سوخته میگرد
تو گرم‌تر از آتش من سوخته‌تر زانم

گو نیک نکن عاشق جان در سر این سودا
گر جان برود شاید من زنده بجانانم

بجز اگر بمیرم که دمی از تو بگیرم
برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با ظریفان ننشستمی و خوبان
تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مرو ای حکیم پندم که بکار در نبندم
ز خویشتن گریزست و رهست ناگزیرم
برو ای سپر ز پیشم که بجان رسید پیکان
بگذار تا ببینم که همی زند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
نه نشاط دوستانم نه هوای گلستانم
بروید ای رفیقان بسفر که من اسیرم
تو بخواب خوش بیاسای بعیش کامرانی
که نه من غنوده‌ام خوش نبرده‌ام ز تقدیرم
نه توانگران ببخشند فقیر ناتوان را
نظری کن ای توانگر بعنایت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت
که خوش است عیش مردم بروایح عبیرم

۱۹ ...

بتو از نظر حوالت و بسی گناه دارم
چه کنم نمیتوانم که نظر نگاه دارم
ستم از کسیست بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم
نه اگر همی نشینم نظری کند برحمت
نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم
تن من فدای جانت تن و بنده نخستت
چه مرا به از گدائی چو پادشاه دارم
چو توئی مبین نکوئی قدم صلاح دارد
نه مروتست اگر من نظر تباه دارم
بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی
چو ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم
چه شبست یارب امشب که ستاره برنیامد
که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم
نکنید دردمندان گله از سیاهی شب
که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم

نه که روی خوب دیدن گنه است پیش عاشق
تو گمان نیک بردی و من این گناه دارم

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم
صانع خدائی کاین وجود آورد بیرون از عدم
خورشید بر سرو روان هرگز ندیدم در جهان
وصفت نگنجد در بیان نقشت نیاید در قلم
گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر
می بینمت چون نیشکر شیرین ز سر تا قدم
با آنکه می‌بینم جفا امید میدارم وفا
چشمانت میگوید که لا ابروت میگوید نعم

آخر نگاهی باز کن وانگه عتاب آغاز کن   چند آنکه خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم
چون دل بُردی دین مبر صبر از من مسکین مبر   با مهربانان کین مبر لا تقتلوا صید الحرم
غارت دگل در بوستان بر چیده کین نیکو است   سهل است پیش دوستان از دست جانان بردن ستم
از دست و جانم میبرد تن جامه بر خود میدرد   سلطان چو خوابش میبرد از پاسبانانش چه غم

میزد بشمشیر جفا میرفت و میگفت از قفا
سعدی بنالیدی ز نامردان تنالنذ الالم

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم   شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم   باور من نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن چهره بر فکن گشتن دوست کو ببین   کاین همه لطف میکند دوست بغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم   پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر زنی بخنجرم گر ز غم عشق تو برکنم   نعره عشق میزنم تا رمقی است در تنم
گر همه عمر بشکنم عهد تو بس درست شد   کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
چشم ازین سلامتی بود دلی و دوستی   عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمنم
خلق اگر بخون من جمع شوند متفق   با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم
چند فشانی آستین بر من و روزگار من   دست رها نمیکند مهر گرفته دامنم

میشنوم ای عاشقان

میشنوم که عاشقا راه بخوف میبری   گر زدم نمیشود صبر و قرار میکنم
عاشق جان خویشتن با دیگرانش بود   من بهلاک راضیم لاجرم از خود ایمنم

این همه نیش میخورد عاشق و پیش میرود
چون برود درین میان گر تو تویی و من منم

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم   بجان رسیدم ازان تا بحضرتش نرسیدم
وفای عهد مودت شکست و من نشکستم   خلیل تیغ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی   بجای آنکه چرانیده دوستان نشنیدم
مرا هیچ بدادی خلاف عهد مودت   هنوز با همه بد عهدیت بجان بخریدم
بخاک پای تو جانا که تا تو دوست گرفتم   ز دوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
قسم بروی تو گفتم گر از نهار برفتی   که هیچ روی نه دیدم که روی در نکشیدم
ترا ببینم و خواهم که خاک پای تو باشم   مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان شهر ندیدی که چون دویدت ازپی   زهی خجالت مردم چو بسر نه دویدم
شکر خوش است و لیکن حلاوتش تو ندانی   مرا این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا روا است که دعوی کنم بصدق ارادت   که هر چه در همه عالم بدوست برگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی   شراب انس بیا و بیاور که من نه مرد نبیدم

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم
چو تو ایستاده باشی ادب است اگر نخفتم

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بهار رسد گل ببرد قرار بلبل
همه خلق را خبر شد غم دل که می‌نهفتم

بامید آنکه جایی قدمی نهاده باشی
همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید
ترا از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی
نه چو من که سنگ آستانت به آب دیده سفتم

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد
بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

ز هزار خون عاشق نکشند ناوکانت
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم
تا خصم نداند که ترا می‌نگرستم

روزی بدر آیم من ازین پرده ناموس
هر جا که بتی چون تو ببینم بپرستم

الحمد لله که دلم صید غمی شد
کز خوردن غمهای پراکنده برستم

تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست
از طعنه دشمن بخدا گر خبرستم

آن عهد که کردی نکنم مهر فراموش
بشکستی و من بر سر پیمان درستم

نیکوست پیشکشی لایق خدمت ::
جان نیز حقیر است ندانم چه فرستم

چون نیک

چون نیک بدیدم که نداری سر عشقی
بر بخت بخندیدم و بر خود بگرینم

ز دستم بر نمیخیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم

ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم
اگر طعنه است بر عقلم و گر رخنه است در دینم

اگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم
که بی شمشیر خود کشتی بساعدهای سیمینم

برآی ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماه و پروینم

از اول دستی آوردم قفای نیستی خوردم
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم

ولی چون شمع میباید که بر حالم ببخشاید
که جز وی کس نمی‌بینم که میسوزد ببالینم

تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی‌آید
روا داری که من بلبل چو بوتیمار بنشینم

رقیب انگشت میخاید که عاشق چشم بر هم نه
مترس ای باغبان از گل که می‌بینم نمی‌چینم

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه‌ایم
با خرابات آشنائیم از خرد بیگانه‌ایم

خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار
هر کجا در مجلسی شمعیست ما پروانه‌ایم

اهل دانش را درین گفتار با ما کار نیست
عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه‌ایم

گر پریشان در صلاح و عافیت مستظهریم
ما بقلاشی و رندی در جهان افسانه‌ایم

اندرین ره ار بدانی هردو در یک جاده ایم — ور درین کوی ار ببینی هردو از یکخانه ایم
خلق میگویند جاه و فضل در فرزانگی است — گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم
عیب مستی گر به چشم کوربین داری درما — هر یک اندر معنی گوهر یکدانه ایم
از بیابان عدم دی آمده و فردا شده — کمتر از میشی یک امشب کاندرین کاشانه ایم

عاشقا گر باده صافت نباید باز گو
ساقیا می ده و ما درد کش میخانه ایم

سالها از پی مقصود بجان گردیدیم — دوست در خانه ما گرد جهان گردیدیم
خود سراپرده قدرش ز مکان بیرون بود — آنکه ما در طلبش کون و مکان گردیدیم
گفته بودند نکویان نه بباید نگریست — دل ببردند خرد رفت نگران گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید — روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند — تا بمیان آمد و بی عقل و روان گردیدیم
گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
گو همه شهر بیایند و ببینند که ما — پیر بودیم دگر باره جوان گردیدیم
عاشقا لشکر خوبان بشکار دل ما — گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم
در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجلسی که در آیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم — بخواب عافیت آنگه که رو ببوی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم عاشقا بسوی تو باشم

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم — بی تماشا گه رویش بتماشا نرویم
بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط — تا مهیا نشود عیش مهنا نرویم
دیگران دست در آغوش کنند با همه کس — ما گر بغمزه خاصیم بیغما نرویم
نتوان رفت مگر در قدم یار عزیز — در تحمل نکند زحمت ما ما نرویم
گر بخواری زند در کوش بر انی ما را — بامیدت بنشینیم و بدرها نرویم
گر بشمشیر احبا تن ما پاره کنند — متظلم بدر خانه اعدا نرویم
پای کو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط — که گر از نقش بساطش سر مو در نرویم
گو تو بندی و خطا روی بگردان از ما — که بکشتن برویم از نظرت یا نرویم

عاشقا شرط وفاداری لیلی است / گر اگر مجنون گوئید بشود ازو دم

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم / اول کسی که لاف محبت زند منم

امکان دیده بستنم از روی دوست نیست / اولی تر آنکه گوش نصیحت ماکنم

گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست / گو سر قبول کن که بپایت در افکنم

آورده اند صحبت خوبان که آتش است / بر من بهیچ که بسوزند خرمنم

من مرغ زیرکم که چنانم خوش افتاد / در قید او که یاد نیاید نشیمنم

دردست دردلم که گر از پیش آب چشم / بردارم آستین برود تا بدامنم

گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان / بینی که زیر جامه خیالیست با تنم

شرط است احتمال جفاهای دشمنان / چون دل نمیدهد که دل از دوست برکنم

بر تخت جم پدید نباشد شب دراز / من دانم این حدیث که در چاه بیژنم

گویند عاشقا کمی از عشق توبه کن

مشکل توانم و نتوانم که بشکنم

گر من بحضرتت برسم / دامن بقیامت بگیرم

از دین و آخرت گذر است / در صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان / درمان دگری نمی پذیرم

الی آخر

آنکس که بجنبه تو کس ندارد / در مرد و جهان من فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز زکمان ابروانش / می بوسم و گو بزن بتیرم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بی یار / پهلو نه خوش است بر حریرم

ای خوش روزگار عاشق

رفتی و نرفتی از ضمیرم

من بحار زده آن خال بدیدم گفتم / هم است بدین دانه در دام افتم

هرگز آشفته روی نشدم با مویی / گر اکنون که بروی تو چو مو آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد / گر بدانند که من با غم روی تو جفتم

رنگ رویم غم دل با همه کس میگوید / فاش کرد آنکه ز بیگانه همی بنهفتم

پیش از آنم که بدیوانگی انجامد کار / معرفت پند همی داد نمی پذرفتم

هرکه این روی ببیند همه شب گریز / گر بداند که من از دوری یکپهلو خفتم

آتشی بر سرم از دود جدائی برفت / وآبی از دیده بیامد و زمین بسفتم

عجب آنست که با جمله چندین خار | بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم

پیش ازین خاطر من خانهٔ پر شغل بود | با تو پرداختمش وز همه عالم رفتم

عاشق آن نیست که در خورد تو گوید سخنی

آنچه در وسع فهم اندر دهن آمد گفتم

من چون تو به دلبری ندیدم | گلبرگ چنین طری ندیدم

مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم

وین بوالعجبی و چشم‌بندی | در صنعت سامری ندیدم

با روی تو ماه آسمان را | امکان برابری ندیدم

لعلی چو لب شکرفشانت | در درگه جوهری ندیدم

چون در دو رستهٔ دهانت | نظم سخن دری ندیدم

هر را که خبر دهن نگرات | مردی دیدم و مشتری ندیدم

وین پردهٔ راز پارسایان | چندانکه تو میدری ندیدم

دیدم همه دلبران آفاق | چون تو به دلاوری ندیدم

جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم

عاشق تو نه مرد خانقاهی | من چون تو قلندری ندیدم

من با تو نه مرد پنجه بودم | افکندم و مردی آزمودم

دیدم دل خاص و عام بردی | من نیز دلاوری نمودم

در حلقهٔ کارزارم انداخت | آن نیزه که حلقه می‌ربودم

انگشت‌نمای خلق گشتم | وانگشت به هیچ برنسودم

عیب دگران نگویم این بار | کاندر حق خویشتن شنودم

گفتم که برآرم از تو فریاد | فریاد که نشنوی چه سودم

از چشم عنایتم میانداز | کاول تو به چشم برگشودم

گر سر برود فدای پایت | مرگ آمد و نیست پروا زودم

امروز چنانم از محبت | کاتش به فلک رسد ز دودم

ار روز که سر برآرم از خاک

جویان تو همچنان بُوَم

من خود ای ساقی ازین شوق که دارم مستم | تو بیکجرعهٔ دیگر ببری از دستم

هرچه کوته‌نظرانند بر ایشان پیمای | که حریفان ز مل و من ز تأمل مستم

بحق مهر و وفائی که میان من و تست | که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود | با خود آوردم از آنجا نه بخود بربستم

سخن مهر و وفائی که میان من و تست   هیچ دانی که بجز عهد بگیری دستم
من غلام تو ام از روی حقیقت لیکن   با وجودت نتوان گفت که من خود هستم
هر دو دستی صنم گوشه نشینی بودی   تا تو بر خاسته و از طلبت ننشستم
تو ملولی و مرا طاقت تنهائی نیست   تو جفا کردی و من عهد و وفا نشکستم

عاشقا با تو نگفتم که مرو از پی دل
زدم باز که این بار که رفتم جستم

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام   ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام
سرو در آید ز پای گر تو بجنبی ز جای   ماه بنقبه زیر گر تو برآئی ببام
تا دل از آن تو شد دیده فرو خفتنم   هر چه پسندد شمات بر همه عالم حرام
گوش دلم بر در است تا که بیارد خبر   چشم امیدم براه تا چه بیارد پیام
محفل بی شمع را هیچ نباشد فروغ   مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام
در همه عمرم شبی بیخبر از در درآی   تا شب درویش را صبح برآید ز شام
بار غمت میکشم و ز همه عالم خوشم   گر نکنی التفات یا نکنی احترام
رای خداوند راست حاکم و فرمان رواست   گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام
ای که ملامت کنی عارف دیوانه را   شاهد ما حاضر است از تو نداری کدام

گو سلام من آری

گو سلام من آری با همه تندی و جور   ور بدل بستان جان بجواب سلام

عاشق اگر طالبی راه برو رنج بر
تا برسد جان بلب یا برسد دل بکام

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم   کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم
بپرس حال من آخر چو بگذری روزی   که چون همی گذرد روزگار مسکینم
من از ملامت زخم ار بتو نخواهم ماند   که در بهشت نیارد خدای غمگینم
نه التفات بچیزم تو هر دو چشم منی   که بی وجود شریفت جهان نمی بینم
چو روی دوست نه بینی جهان ندیدن به   شب فراق نه شمع پیش بالینم
فرو گذشت که عهد وفا بسر بردست   دگر جفا بسر آید بسزار چندینم
نه آن دمم که بنالم بگفتن از یار   چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم
بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان   بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم
چو بلبل آمده است تا چو گل ثنا گویم   چو لاله لال بکردی زبان تحسینم
مرا ملک سر پنجه ای نگار بگشت   تو میکشی بسر پنجه نگارینم
چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ   برفت در همه آفاق بوی مشکینم
هزار بار روز زبان آوری مکن عاشق   چه حاجت بگویم که شکر که شیرینم

من بی مایه که باشم که خریدار تو باشم   حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم
تو مگر سایهٔ لطفی بسر وقت من آری   که من آن مایه ندارم که بمقدار تو باشم
خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم   که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم
هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد   که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
که از دست رقیبان نتوان گفت که چون رست   مگر آن وقت که در سایهٔ زنهار تو باشم
گر خداوند تعالی بگناهیت بگیرد   گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم
مردمان عاشق گفتار من ای قبلهٔ خوبان   چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم
من چه شایستهٔ آنم که ترا خوانم و دانم   مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم   تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبا   همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم

خاک بادا تن عاشق چو تو او را نپسندی
که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
بهوش بودم از اول که دل بکس نسپارم   شمایل تو بدیدم نه عقل ماند نه هوشم
حکایتی ز دهانت بگوش هوش من آمد   دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

گر تو روی

گر تو روی بپوشی و فتنه باز نشانی   که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم
من رمیده دل آن به که در سماع نیایم   که گر بپای درآیم بدر برند بدوشم
بیا بصلح من امروز در کنار من امشب   که دیده خواب نکرده است از انتظار تو دوشم
مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم   که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
بزخم خورده حکایت کنم ز دست جراحت   که تندرست ملامت کند چو من بخروشم

مرا ببادیه مردن که از نشستن باطل
که گر مراد نیابم بقدر وسع بکوشم

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم   گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس برآمد هلاک باکی نیست   کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح   بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ روز   توئی برابر من یا خیال در نظرم
تو هیچ اگر شکر در کنار من چون عود   گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان   اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
برین دو دیده که امشب ترا همی بینم   دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات   مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چون خدمت از شوق بیخبر بودم / کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

مگو که عاشق ازین درد جان نخواهد برد

بگو کجا برم آنجان که از غمت ببرم

آنچه بکنی بسوی ما کن / دردی بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی / آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه روز / یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار / وین خوی معاندت رها کن
برخیز در سرای بربند / بنشین و قبای بسته وا کن
زانکه هلاک می پسندی / روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست / بازش بفراق مبتلا کن
عاشق چو حریف ماگریست / تن در ده و چشم بر قفا کن
شمشیر چو میزند سپر باش / دشنام چو میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست / زیبا همه روز گو جفا کن

ای آدمی

ای روی تو راحت دل من / چشم تو چراغ منزل من
آب است محبت تو گوئی / کآمیخته اند با گل من
شادم بتو مرحبا و اهلا / ای بخت سعید مقبل من
با تو همه کارها مهیاست / بی تو همه هیچ حاصل من
گوئی که نشسته شب و روز / هر جا که توئی مقابل من
گفتم که مگر نهان بماند / آنچه از غم تست بر دل من
بعد از تو هزار نوبت افسوس / بردند و خیال باطل من
هر جا که حکایتی و جمعیست / هنگامهٔ تست محفل من
گر تیغ زند بدست سیمین / تا خون برود از مفاصل من

کس را بقصاص من مگیرید

کز من بحل است قاتل من

ای کودک خوبروی حیران / در وصف شمایلت سخندان
هرگز نشنیده ام که گردست / سرو آنچه تو میکنی بجولان
باور که کند مرادمی را / خورشید برآید از گریبان
صبر از همه چیز و هر که عالم / کردیم صبوری از تو نتوان

دیدی که وفا به سر نبردی		ای سخت کمان سست پیمان
پایان فراق ناپدیدار		و امید نمی‌رسد به پایان
ترسم که به عاقبت بماند		در چشمه سکندر آب حیوان
بسیار فراق به نگردد		تا بو نکنند به زنخدان
وین گوی سعادت است و دولت		تا با که در افکنی به میدان
دل بود و به دست دلبر افتاد		جان است فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از دوست		بادام دوست است امید درمان
بیچاره نمی‌برد به سر گنج		بی‌خار نمی‌دهد گلستان
گر در نظرت بسوخت عاشق		مه را چه غم است از هلاک کتان

پروانه بسوخت خویشتن را
بر شمع چه لازم است تابان

بدست آن یار رخ یا سیب سیمین		لب است آن یا شکر یا جان شیرین
تنی دارم چه چین ابروانش		حکایت می‌کند بتخانه چین
از آن روزی که دیدم گوشوارش		ز چشمانم بیفتاده است پروین
از آن روزی که دیدارش ندیدم		جهانم تیره باشد بر جهان بین

[illegible]

بجز آب ار نمی‌بندم و لیکن		سری بی‌دوست چون باشد به بالین
عذاب گل چنین صورت که دیدست		تعالی خالق انسان ز طین
غرور نیکوان باشد نه چندان		جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم برنگردم		تو بالله گر خطائی مهر است گزین
نگارینا به شمشیرم چه حاجت		مرا خود می‌کشد دست نگارین

بکش تا عیب جویانم نگویند
نمی‌آید ملخ در چشم شاهین

برخیز که می‌رود زمستان		بگشای در سرای بستان
نارنج و بنفشه بر طبق نه		منقل بگذار در شبستان
وین پرده بگوش تا بیکبار		زحمت ببرد ز پیش ایوان
برخیز که باد صبح نوروز		در باغچه می‌کند گل افشان
خاموشی بلبلان مشتاق		در موسم گل ندارد امکان
آواز دهل نهان نماند		در زیر گلیم عشق پنهان
بوی گل بامداد نوروز		و آواز خوش هزار دستان
بس جامه فروخت است و دستار		بس خانه و سوخته است دکان

ما را سر دوست در کنارست   اینک سر دشمنان و سندان

عاشق چه بمیوه می رسد دست
سهل است جفای بوستانبان

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان   دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

مگرم هر چه پیشش همه روز بسته باشد   به درع خلاص یابد ز فریب چشم بندان

نظر مباح کردند و هزار خون معطل   دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد   ز معربدان و مستان و معاشران رندان

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم   که خلاص بی تو بندست و حیات بی تو زندان

اگرم نمی پسندی مدهم بدست دشمن   که من از تو برنگردم بجفای ناپسندان

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو   که قیامت است چندین سخن از دهان خندان

اگر این شکر ببینند محدثان شیرین   همه دستها بخایند چو نیشکر بدندان

همه شاهدان عالم تو عاشقند من هم
که میان گرگ صلح است میان گوسفندان

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را   یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را

اول پدر پیر خورد رطل دمادم   تا مدعیان خورده نگیرند جوان را

تا مست

تا مست نباشی نبری بار غم یار   آری شتر مست کشد بار گران را

ای روی تو آرام دل خلق جهانی   بی روی تو شاید که نبینند جهان را

در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت   حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را

اینک عسلی دوخته دارد مگس نحل   شهد لب شیرین تو زنبور میان را

زین دست که دیدار تو دل میبرد از دست   ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را

یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح   تا جان بدهم تا بدهی تیر امان را

وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن   تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را

عاشق ز فراق تو نه آن رنج کشیده است   کز شادی وصل تو فرامش کند آن را

ور نیز جراحت بدوا باز بهم آید
از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را   که تیر غمزه تمام است صید آهو را

هزار صید دلت پیش در کمند آید   بدین صفت که تو داری کمان ابرو را

تو خود بجوشن و برگستوان چه محتاجی   که روز معرکه برخود زره کنی مو را

دیار هند و اقالیم ترک بسپارند   چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را

مغان که خدمت بت میکنند در فرخار   ندیده اند مگر دلبران بت رو را

حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده ... بام قصر بر افکن کمند گیسو را

مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر ... چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را

لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم ... سخن بگفتی و قیمت شکست لؤلؤ را

شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست ... چنانکه معجز موسی طلسم جادو را

برنج بیهده آید بدست گنج توانگر ... که بخت راست نه زور و زر بازو را

بعشق روی نکو دل کسی دهد عاشق
که احتمال کند خوی زشت نیکو را

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را ... برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

گویی دو چشم جادوی عابدفریب او ... بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عقل ... وانرا که عقل رفت چه داند صواب را

گفتم مگر بوصل رهایی بود ز عشق ... بیحاصلست خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین ... چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است گرین ذوق در تو نیست ... هم شرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز ... تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب ... من مست ازو چنانکه نخواهم شراب را

عاشق نخرند

عاشق نگفتمت که مرو در کمند عشق ... تیر نظر بیفکند افراسیاب را

شتاقی و صبوری از حد گذشت یارا ... گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

آری بچشم احسان در حال ما نظر کن ... کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت ... حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم ... کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد ... آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید ... آنگه که بازگردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت ... دیگر چه باک باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت ... چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان ... وقعی است ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاج برفتادی برقع ز روی لیلی ... تا مدعی نماندی مجنون بینوا را

عاشق قلم بسختی رفتست و نیکبختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را ... وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن ... مشک غماز است نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم منست / از تو زیباتر ندیدم روی خوشخوی را
گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن / چون تو چوگان میزنی خوبی نباشد گوی را
هر کرا وقتی دمی بود است در روزی خوشی / دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را
ملامت را بجان جویم در بازار عشق / کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را
بوستان را هیچ رنگی در نباید چمن / بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را
ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار / عشق من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

عاشقا گر بوسه بر دستش نیابی نهاد
چاره آن دانم که در پایش مالی روی را

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب / هزار مؤمن مخلص برافکنی بعذاب
کرا مجال نظر بر جمال میمونست / بدین صفت که تو دل میبری ورای حجاب
درون ما ز تو یکدم نمیشود خالی / کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب
بموی تافته پای دلم فرو بستی / چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب
ترا حکایت ما مختصر بگوش آید / که حال تشنه نمیدانی ای گل سیراب
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد / و گر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب
دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است / که با شکر دهنان خوش بود سؤال جواب

[illegible]

کجائی اگه تعنت کنی و طعنه زنی / تو در کناری و ما او فتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی عاشق
که دل بکس ندهی کل مدع کذاب

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و سر کوی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر بکمند زلف او بند دو چشم لقب / گوش من و تا بحشر حلقهٔ گیسوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست
هر غزلم نامه‌ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن عاشقا شعر تو خود سحر گیر
سحر نخواهد خرید غمزهٔ جادوی دوست

آوین فدای بر جانست / کو شیرین لب است و دندانست

هر کرا گم شده است یوسف دل | گو ببین در چه زنخدانست ::
فتنه در پارس برنخیزد | مگر از چشمهای فتانست
سرو اگر نیست آمدی و شدی | ز نسیمی بگرد جولانست
شب تو روز دیگران باشد | که نقابت در شبستانست
تا کی ای بوستان روحانی | گله از دست بوستانبانست
بلبلانیم یک نفس بگذار | تا بنالیم در گلستانست
گر هزارم جفا و جور کنی | دوستت دارم هزار چندانست
آزمودم هزار بار ز صبر | کابگینه است پیش سندانست
تو فراگر کنی و گر نکنی | ما بآخر بریم پیمانست
مژده از بستان شادی ده | گر بمیرم بدرد هجرانست

عاشقا زنده عارف باشی
گر برآید درین طلب جانست

اگر دل برچو گوی در خم چوگان اوست | موقف آن زان که بر سر میدان اوست
ره بدر از کوی دوست نیست که بر بند | سلسله پای جمع زلف پریشان اوست
چند نصیحت کنند بیخبرانم بصبر | درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

اگر

گر کند انعام او درین مسکین نگاه | ور نکند حاکمست بنده بفرمان اوست
گر بزند بیگناه عادت بخت منست | ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست
میل ندارم بباغ انس نگیرم بسرو | سروی اگر لایق است قد خرامان اوست
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست | یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست
حیرت عشاق را عیب کند بی بصر | بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست
چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار | خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند سخت کمانان تیر | حیف بود بلبلی کاین همه دستان اوست

عاشق اگر طالبی راه برو رنج بر
کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر برقعی فرو نگذاری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم عنایتی | با ما کنی و گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبی | ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست

گر دوستان بنو بباغ راحت جوم | منعی که می‌رود که کند از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ای دوست همچنان دل من مهربان تست

عاشق بقدر خویش تمنای وصل کرد
سیمرغ را چه لایق زاغ آشیان تست

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست | مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد | خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهی آزردن | که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب | میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
هزار دشمنی افتد میان بدگویان | میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم | که از محبت رویش هزار جامه قباست
نمیتوانم بی او نشست یکساعت | چرا که از سر جان برنمیتوانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقی | گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم | تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست

مرا بعشق تو اندیشه

مرا بعشق تو اندیشه از ملامت نیست | و گر کنند ملامت نه بر من تنهاست
هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند | ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد | خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست عاشق را | اگر چه درد بجان میرسد امید دواست

بلا و محنت امروز بر دل درویش
ازین خوشست که امید رحمت فرداست

با همه مهر و با منش کین است | چکنم حظ بخت من این است
پنجه با ساعدی که سیمین است | نکنی ای نفس تا دگر نکنی
ننهد پای تا نبیند جای | هر کرا چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگین است
دردمند فراق سر ننهد | گر آتش که خشت بالین است
گر بگوید بهلاک من مکنید | که نه این نوبت نخستین است
لازمست احتمال چندین جور | که محبت هزار چندین است
مرد اگر شیر در کمند آرد | چون کمندش گرفت مسکین است
گر هزارم جواب تلخ دهی | اعتقاد من آنکه شیرین است

عاشقانت بمستی درده … چاره با سخت بازوان است

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست … با ما مگو بجز سخن دلستان دوست

حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود … یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

ای یار آشنا علم کاروان کجاست … تا سر نهیم در قدم ساربان دوست

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار … ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت … دستم نمی‌رسد که بگیرم عنان دوست

رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید … رحمت کند مگر دل نامهربان دوست

گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد … تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من … چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست

بی حسرت از جهان نرود هیچکس بدر … الا قتیل عشق بتیر کمان دوست

بعد از تو هیچ در دل عاشق گذر نکرد
وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست … تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست

دل زنده می‌شود بامید وفای یار … جان رقص می‌کند بسماع کلام دوست

تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن … هر کو فتاده مست محبت ز جام دوست

من بعد از این

من بعد از این اگر بدیاری سفر کنیم … هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست

رنجور عشق به نشود جز ببوی یار … ور رفتنیست جان ندهد جز بنام دوست

وقتی امیر مملکت خویش بودمی … اکنون باختیار ارادت غلام دوست

گر دوست را بدیگری از من فراغتست … من دیگری ندارم و قائم مقام دوست

بالای بام دوست چه نتوان نهاد پای … هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه … هیهات از افتقار من و احتشام دوست

گر کام دوست کشتن عشقیست باک نیست
اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست … بگو اگر گنهی رفت یا خطایی هست

روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری … مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست

توانگران را عیبی نباشد ار وقتی … نظر کنند که در کوی ما گدایی هست

بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز … ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست

کسی نماند که بر درد من ببخشاید … کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست

هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی … از این طرف که منم همچنان صفایی هست

بدود آتش سودا دماغ بسوخت … هنوز جهل مصور که کیمیایی هست

بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید　　وگر بکام رسد همچنان بجای است

بجان دوست که در اعتقاد عاشق نیست
که در جهان بجز از کوی دوست جائیست

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت　　که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
بلای غمزهٔ نامهربان خونخوارت　　چه خون که در دل یاران مهربان انداخت
ز عقل و عافیت آنروز بر کران بودم　　که روزگار حدیث تو در میان انداخت
نه باغ ماند و نه بستان چو سرو قامت تو　　برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت
تو دوستی کن و از دیده مفکنم زنهار　　که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت
بچشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند　　دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

همین حکایت روزی بدوستان برسد
که عاشق از پی جانان برفت و جان انداخت

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت　　دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت
خدنگ غمزه است از هر سو نهان انداختن تا کی　　سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت
برآمیزی و بگریزی و بنمائی و بربائی　　فغان از قهر لطف انگیز و زهر شکر آمیزت
لب شیرین اگر شیرین بدین شیرینی سخن گفتن　　برد شکرانه بودی گر بدادی ملک پرویزت

جهان از فتنه

جهان از فتنه و آشوب یکچندی برآسودی　　اگر نه روی شهرآشوب و چشم فتنه انگیزت
دگر غیرت کجا ماند کسی را سوی هشیاری　　چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت

دمادم در کش ای عاشق شراب وصل و دم درکش
که باتن منعقد دیگر در زهد و پرهیز است

چه روی است آنکه پیش کاروان است　　مگر شمعی بدست ساربان است
سلیمانست گوئی در عماری　　که بر باد صبا تختش روان است
جمال ماه پیکر بر بلندی　　بدان ماند که ماه آسمان است
بهشتی صورتی در جوف محمل　　چو برجی کافتابش در میان است
خداوندان عقل این طرفه بینند　　که خورشیدی بزیر سایبان است
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ　　پری رخ در نقاب پرنیان است
ز روی کار من برقع برانداخت　　بیکبار آنکه در برقع نهان است
شترمستی گرفت از من برفتار　　که بر من بیش ازان بار گران است
زهی اندک وفای سست پیمان　　که آن سنگین دل نامهربان است
ترا گر دوستی با ما همین بود　　وفای ما و عهد ما همان است
بدار ای ساربان محمل زمانی　　که عهد وصل را آخر زمان است

وفا کردیم و با ما غدر کردند برو عاشق که این پاداش ماست

ندانستی که در پایان پیری

نه وقت پنجه کردن با جوان است

چشمت چو تیغ غمزهٔ خونخوار برگرفت
خود هوش و عقل خلق بیکبار برگرفت

عشقت بنای صبر بکلی خراب کرد
جورت در امید بیکبار برگرفت

عاشق ز شور درد تو فریاد برنهاد
ترسا ز دست عشق تو زنار برگرفت

شوری ز وصف روی تو در خانقاه فتاد
صوفی طریق خانهٔ خمار برگرفت

با هر که شورت کنم از جور آن صنم
گوید جفا مدت دل ازین کار برگرفت

دل بر توانم از سر و جان برگرفتنش
نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت

عاشق بخفیه خون جگر خورد بارها

این بار پرده از سر اسرار برگرفت

خسرو نیست در صحبت او شیرین است
در بهشت است که همخوابه حور العین است

دولت نیست که امکان فراغت باشد
تکیه بر بالش سیم دست بس تمکین است

هر عالم صنم چین نگارست گویند
صنم آنست که در هر خم زلفش چین است

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش
هر کو بیند که آن ماهی این دین است

امیر حسن

گر مثل دوست ندارم همه عالم دارند
تا چه وصفیست که در هر طرفش ابیات است

سر موئی نظر ار بیش بکرم با ما کن
اگر در هر بن مویت دل صد مسکین است

چون جدا از تو ام دیده نه بینا شد باز
گوئی از مهر تو با هر دو جهانم کین است

هر که ماه ختن و سرو روانت گوید
او هنوز از قد و بالای تو صورت بین است

بنده خویشتنم خوان که بشاهی برسم
کمکی را که تو پروانه دهی شاهین است

نام عاشق همه جا رفت بشاهبازی
وین عجب است که در مذهب تحسین است

کافر و گبر و مسلمان و نمازی عشق

هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام او
طوبی غلام قد صنوبر خرام او

از قامتت نه بحقیقت قیامت
زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر برگ دل خوش است درین واقعه مرا
کآب حیات در لب یاقوت فام او

باد بهار میوزد این با نسیم صبح
بوی عبیر میدهد این با پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم
اینک فتاده ام بتفرج بکام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی بدام او
اینک فتاده در سر زلف چو دام او

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود
تا خود غلام کیست که عاشق غلام اوست

خیال روی توام دوش در نظر بگذشت
وجود خسته‌ام از عشق بیخبر بگذشت

همای شخص من از آشیان شادی دور
چو مرغ حلق بریده به خاک بر بگذشت

دل ضعیفم از آن کرد آه خون آلود
که در میانهٔ خوناب جگر بگذشت

چنان غریو برآورد دیده‌ام ز غم عشق
که بر افقم زهره نوحه گر بگذشت

ز آب دیدهٔ من درش خاک تر گشته
ز بانگ دیدهٔ من گوش چرخ کر گشتست

قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید
که پیش ناوک هجران تو جان سپر بگذشت

صبور باش درین درد دل به عاشق
که روز اول این روز در نظر بگذشت

ز هر چه هست گزیر است و ناگزیر از دوست
بقول هر که جهان مهر برمگیر از دوست

به بندگی و غلامی گرت قبول کنند
سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست

بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند
رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست

جهان و هر چه در او هست با نعیم بهشت
نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست

نگر قبول کنندت سپاس داری و بس
که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست

مرا که دیده به دیدار دوست برکردم
حلال نیست که برهم نهم بتیر از دوست

دگر چنانکه مصور شود گزیر از عشق
کجا روم که نمیباشدم گزیر از دوست

[illegible]

بهر طریق که باشد اسیر دشمن را
توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید نه چیز که در عالم
که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست

تو خود نظیر نداری و گر بود بمثل
من آن نیم که بدل کنم نظیر از دوست

رضای دوست بدست آر و صبر کن عاشق
که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست
بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سرم فدای قفای ملامتست چه باک
گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

بیار اگر بجای جهان خواه گنج
بگو که بنده اگر تشنه بلا ای دوست

بداغ هجر چنانم که گر اجل برسد
بشرمم از تو ستانند خونبها ای دوست

وفای عهد نگهدار و از جفا بگذر
بحق آنکه نیم یار بیوفا ای دوست

هزار سال پس از مرگ من چو باز آئی
ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست

غم تو دست برآورد خون چشم بریخت
مکن که دست برآرم بربنا ای دوست

اگر نخوردن خون آمدی بلا برخیز
وگر بردن دل آمدی بیا ای دوست

بیا زبان من بگو رنا توانی یار
ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست

حدیث عاشق اگر نشنوی چه چاره کند
بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

دلم از غصه دل این صحرا بگرفت
غمت از سر ننهم گر دلت از ما بگرفت

خال مشکین تو از بنده چو از خط شد
گر از درد دلم روی تو سودا بگرفت

دوش چون مشغلهٔ شوق تو بگرفت وجود
سایهٔ درد دلم اندر خت که صد جا بگرفت

همه سرو سحرگاهی من باز نشست
هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت

الغیاث از من دلسوخته ای سنگین دل
در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت

دل شوریدهٔ ما عالم اندیشهٔ ماست
عالم از شوق تو در تاب غوغا بگرفت

بربوده اندهٔ تو صبرم و نیکو بربود
بگرفت از غم تو جانم و زیبا بگرفت

دل عاشق همه ز ایام بلا پرهیزد
سر زلف تو ندانم بچه یارا بگرفت

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت

تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی
کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

همچو مستسقی بر چشمهٔ نوشین زلال
سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت

روزگاریست که سودای تو بر سر دارم
مگرم سر برود تا برود سودایت

قدر آن خاک ندارم که بر او میگذری
که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت

دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت

ختم دیر ط

چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص
گر نه مل نکند صورت جان آسایت

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست
هم در آئینه توان دید مگر همتایت

روز آنست که مردم ره صحرا گیرند
خیز تا سرو بماند خجل از بالایت

دوش در واقعه دیدم که نگاری میگفت
عاشقا گوش مکن بر سخن اعدایت

عاشق صادق دیدار من آنگه باشی
که بدنیا و بعقبی نبود پروایت

طالب آنست که از شیر نگرداند روی
تا نباید که بشمشیر بگردد رایت

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست

گر بزندم بتیغ در نظرش بی دریغ
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست

گر برود جان ما در طلب وصل دوست
حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست

دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان
گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست

مایهٔ پرهیزگار قوت صبر است و عقل
عقل گرفتار عشق صبر زبونش هواست

دل شده پای بند گردن جان در کمند
زهرهٔ گفتار نه کاین چه سبب وان چراست

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول
هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست

تیغ بر آر از نیام زهر در افکن بجام　　کز قبل ما قبول وز طرف ما دعاست

گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر　　حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست

هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب　　عهد فراموش کند مدعی بیوفاست

عاشق از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

شادی بروزگار گدایان کوی دوست　　بر خاک ره نشسته بامید روی دوست

گفتم بگوشه‌ای بنشینم دلی دلم　　ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست

صبرم ز روی دوست میسر نمیشود　　دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست

ناچار هر که دل بغم روی دوست داد　　کارش بهم بر آمده باشد چو موی دوست

خاطر بباغ میکشدم وقت نوبهار　　تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست

فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند　　ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست

عاشق چراغ می نکند در شب فراق
ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

عشرت خوش است بر طرف جوی خوشترست　　می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح　　نی در کنار یاسمن بوی خوشترست

خواب از خمار

خواب از خمار بادهٔ نوشین بامداد　　بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی　　در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ و مطرب خوش‌نغمه گو مباش　　ما را حدیث دلبر خوشگوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان　　بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد زره روی گشت و زار　　مفتول زلف یار زره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش　　ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

عاشق جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست　　اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما　　عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست　　از دوستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش　　پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد
یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

گر کسی سرو شنیده است برفتار این است　　یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

نه بلند است بصورت که تو معلوم کنی — که بلند از نظر مردم کوته‌بین است
همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت — وانکه در خواب نشد چشم من و پروین است
خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است — من ازین باز نگردم که مرا این دین است
وقت آنست که مردم ره صحرا گیرند — خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است
چمن امروز بهشت است و تو در می نائی — تا خلایق همه گویند که حورالعین است
خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات — عاشقی کار سری نیست که بر بالین است
هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او — همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است
آنچه سرپنجه سیمین تو با عاشق کرد — با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است

من دگر شعر نخواهم بنویسم که مگس
زحمتم میدهد از بسکه سخن شیرین است

گر جان طلبی فدای جانت — سهل است جواب امتحانت
سوگند بجانت ار فروشم — یکموی بهر که در جهانت
با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت
زین پیشه که تو داری ای ستمکار — بس سر برود در آستانت
بس فتنه که در زمین بخیزد — از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات — گر باد سبق برد عنانت
بی یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت
کوته نظران کنند حیف است — تشبیه بسرو بوستانت
وابرو که تو داری ای پریزاد — در صید چه حاجت کمانت

گوئی بدن ضعیف عاشق
نقشی است گرفته از میانت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
مرا بشاعری آموخت روزگار آنگه — که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت
مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من — وجود من ز میان تو لاغری آموخت
همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت
بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع — چنان بکند که صوفی قلندری آموخت
دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن — هر آنکه بر سر کویت مجاوری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
برفت رونق بازار آفتاب و قمر — از آنکه ره بدکان تو مشتری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه کاین حناست — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت

من در تو رسم

چنان بگریم ازین پس که مرد نتواند
در آب دیدهٔ عاشق شناوری آموخت

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
که راحت دل رنجور بیقرار منست

بخواب خوش نرود چشم بخت من همه عمر
گرش بخواب ببینم که در کنار منست

اگر معاینه بینم که قصد جان دارد
بجان مضایقه با دوستان نه کار منست

حقیقت آنکه نه درخورد اوست جان عزیز
ولیک در خور امکان اقتدار منست

نه اختیار منست این معاملت لیکن
رضای دوست مقدم بر اختیار منست

اگر هزار غمست از جفای او بر دل
هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست

درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد
برو که هر چه نه یار منست بار منست

نگارا دل عاشق بسوخت در طلبت
دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست

بلاله زار و گلستان نمیرود دل من
که یاد دوست گلستان و لاله زار منست

مرا از آن چه که بیرون شهر صحرائیست
قرین دوست بهر جا که هست خوش جائیست

کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم
که باز در همه عمرش سر تماشائیست

امید وصل مدار و خیال دوست مبند
گرت بخویشتن از دوست پروائیست

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که هر بامداد یغمائیست

بوی زلف

بوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگر چه عیب کنندم که باد پیمائیست

فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد
ترا که هر خم موئیت کمند دانائیست

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستی
نهاده بر سر و خاری شکسته در پائیست

هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد
اگر چه سرو بصورت بلند بالائیست

ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب
بدست خویشتنم ده که زهر حلوائیست

نه خاص بر سر من عشق در جهان آمد
که هر سری که تو بینی رهین سودائیست

ترا ملامت عاشق حلال کی باشد
که بر کناری و او در میان دریائیست

هزار سختی اگر بر من آید آسانست
که دوستی و ارادت هزار چندانست

سخن دراز نباشد بپای طالب دوست
که خار دشت محبت گلست و ریحانست

اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست
و گر تو داغ نهی داغ نیست درمانست

مرا از کنار تو دور اوفتاده ام چه عجب
گرم قرار نباشد که داغ هجرانست

عجب در آن سر زلف معنبر مفتول
که در کنار تو خفته چرا پریشانست

ز عقل من عجب آید صواب گویان را
که دل بدست تو دادن خلاف امکانست

اگر نگار مرا خون دل بخواهد ریخت
مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست

جماعتی که ندانند حظ روحانی — تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ حسن عاشق را — نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هرآینه خاموش بودن اولی‌تر — که جهل پیش خردمند عذر نادانست

وما ابرئ نفسی ولا ازکیها
که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست — هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم — که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشائی کجا توانم رفت — بر آستانت بمیرم بر آستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست — بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم برند و خاکم بباد داده شود — هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخرده‌ای ز رهی — چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد — بقهر از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی — جواب تلخ بدیعست از آن دهان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش — اگر مراد تو قتلست وارهان ای دوست
که گفت عاشق از آسیب عشق بگریزد — بدوستی که غلط میبرد گمان ای دوست

گرم بجان

گرم بجان رسد از دست دشمنانم کار — ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

هرچه در وصف تو گویند بزیبائی هست — وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست
سرو را دیدم در باغ و تامل کردم — قامتی نیست که چون تو بدلارائی هست
ای که مانند تو بلبل بسخندانی نیست — نتوان گفت که طوطی بشکرخائی هست
نه تو از سنگدلی گوش بگلبانگ ضعیفی ... گل خندان را — خبر از مشغله بلبل سودائی هست
راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی — صبر نیکست کسی را که توانائی هست
هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکیبد — دوستی نیست در آن دل که شکیبائی هست
خبر از عشق نبودست و نباشد همه عمر — هر که او را خبر از شنعت و رسوائی هست
آن نه تنهاست که با یاد تو دارد نفسی — تا نگوئی که مرا طاقت تنهائی هست
همه را دیده برویت نگرانست ولیک — همه کس را نتوان گفت که بینائی هست

گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس
عاشق آن نیست ولیکن چو تو فرمائی هست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست — بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست — ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند — وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست

صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار / الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک برو رشک میبرم / آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد / عقل من او ببرده که صورتنگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند / ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
اینم قبول بس که بمیرم بر آستان / تا نسبتم کنند که خدمتگذار اوست
بر جور نامرادی و درویشی و هلاک / آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست

عاشق رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عید آن کند که رای خداوندگار اوست

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند / تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن / تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی / چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد / صبر پیدا و جگرخوردن پنهان تا چند
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز / ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دست تو نه حناست که خون دل ماست / خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
عاشق از دست تو از پای درآید روزی / طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

ایشان که از رحمت

ایشان که از رحمت محض آفریده اند / کارام جان و مونس دل نور دیده اند
لطف آیتی است در حق ایشان که کرده اند / پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر / شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
پندارم آهوان تتارند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس برگشاد / کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
آب حیوة در لب ایشان بظن من / از لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دست گدا بسیب زنخدان اینگروه / مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند
گل بر چنیده روز بروز از درخت گل / زین گلستان هنوز مگر گل نچیده اند

عذرست هندوان بت سنگین پرست را
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
ان نقطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر استوای قامتشان گوئی ابروان / بالای سرو راست بلائی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان / سرو بلند و کاج بشوخی چمیده اند
سحرست چشم و زلف و بناگوششان دریغ / کاین بوستان بسحر مبین بگردیده اند

زایشان قوی بخون جگر یافتن مراد | گرگوی کی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم | کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ حسن گوشته ازیشان درخت نیست | مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند
با چابکان و سبه شوخان و غریب | بسیار در فتاده و اندک رمیده اند
هرگز جامی که شنیده نه سر عشق | نشنیده ام که بار نصیحت شنیده اند
زنهار اگر بدانهٔ خالی نظر کنی | ساکن که دام زلف بدان گستریده اند
گر شاهدان نه دنیی و دین میبرند و عقل | پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند
تا در گرفت دامن سودای وصلشان | دستی که عاقبت نه بدندان گزیده اند

بر خاک رهگذر شستن عاشق عجب مدار
مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

اختر اینست که شب در نظر ما آید | پیش خورشید محالست که پیدا آید
مردم از قاتل عمدا که گریزند بجان | پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند
تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را | که جمال تو ببینند و بغوغا آیند
نعم الله که گرانی تماشا روزی | مردمان از در و بامت بتماشا آیند
دلق و سجادهٔ ناموس بنیهاند ز دست | تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند

انم همونی

از سر صوفی سالوس دوتایی برکش | کاندرین راه ادب نیست که یکتا آیند
من نه انم خطر دوزخ و سودای بهشت | هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه عاشق جگر گوشه نشینان خون کرد
خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند | هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند
طریق عشق جفا بردنست و جانبازی | دگر چه چاره که بازو بمند بر تابند
اگر بام برآید ستاره پیشانی | چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند
در گریزه بسته است لیکن از نظرش | کجا روند اسیران که بند بربایند
ز خون عزیزترم نیست مایهٔ در تن | فدای دست عزیزان اگر بپالایند
مگر بخیل تو با دوستان نپیوندند | مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند
فدای جان تو گر جان من طمع داری | غلام حلقه بگوش آن کند که فرمایند
هزار سرو خرامان براستی نرسد | بقامت تو وگر بر سر آسمان سایند
حدیث حسن تو و داستان عشق مرا | هزار لیلی و مجنون بر او نیفزایند
مثال عاشق عود است تا نسوزانی | خلایق از نفسش دم بدم نیاسایند
دو چشم مست تو گر خواب صبح [?] برخیزند | هزار فتنه بهر گوشهٔ برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت و خوبی تو وحش نگریزند

چنانکه در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سرو بالام که از لطافت چون
بسبزه راست که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
که از اشتیاق جمالت چه اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسائی عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن عاشق
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم ایوان بسوز مجمرهٔ عود

دولت بدنیا و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعهٔ همت بر آمد آیت رحمت
دولت در آمد ز در بطالع مسعود

ده که از دو رتندیم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسبی
خیز که تا برکنیم دامن مقصود

باغ مزین چه بارگاه سلیمان
مرغ سحر کشیدهٔ نغمهٔ داود

راوی روشن دل از عبارت عاشق
ریخته در بزم شاه لولوی منضود

هر کمی با تو خورد

هر کمی با تو خورد عربده کرد
هر که روی تو دید عشق آورد

زهر اگر در مذاق ما ریزی
با تو همچون شکر بشاید خورد

آفرین خدای بر پدری
که تو فرزند نازنین پرورد

لایق خدمت تو نیست بساط
روی باید درین قدم گسترد

خواستم گفت خاک پای توام
عقلم اندر زمان نصیحت کرد

گفت در راه دوست خاک مباش
نکه بر دامنش نشیند گرد

دشمنان در مخالفت گرم اند
و آتش ما بدین نگردد سرد

مرد عشق ار زنیش تیر بلا
روی در هم کشد مخوانش مرد

هرکرا برگ پژمردی نیست
گو برو گرد کوی عشق مگرد

عاشقا صاف وصل اگر ندهند
ما و دردی کشان مجلس درد

دلربایش وجودت همه خوبان علم اند
سروران بر در سودای تو خاک قدم اند

شهری اندر طلبت سوختهٔ آتش عشق
خلقی اندر هوست غرقهٔ دریای غم اند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبهٔ حسن
قتل اینان که روا داشت که صید حرم اند

گاه گاهی بگذر در صف دلسوختگان
تا ثنائیت بگویند و دعائی بدم اند

هر خم زلف پریشان تو زندان دلیست — تا نگویی که اسیران کمند تو کم اند
حرفهای خط موزون تو پیرامن رو — گویی از مشک سیه بر گل سوری رقم اند
در چمن سرو ستادست صنوبر خاموش — کاگر قامت زیبا بنمایی بخجند
زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق — بشکایت نتوان رفت که ایشان حکم اند
بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز — چکنند ار بکشی ور بنوازی خدم اند
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس — نشناسی که جگر سوختگان در الم اند
تو سبکبار قوی حال کجا دریابی — که ضعیفان غمت بارکشان ستم اند

عاشقا عاشق صادق ز بلا نگریزد
سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

از دوست هرچه ستانی شکر بود — ور دست غیر دوست طبرزد تبر بود
دشمن که آستین گل افشاندت بروی — از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاک پای دوست خداوند شوق را — در دیده کان کشند جلای بصر بود
شرط وفاست آنکه چو شمشیر برکشد — یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یا رب هلاک من مکن الا بدست او — تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود

گر جان دهی

گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی — در پای دوست هرچه کنی مختصر بود
ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج — تیغی که ماه روی زند تاج سر بود
مشتاق را که سر برود در وفای یار — از روز روزه دولت و فتح و ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته ایم — آنرا که جان عزیز بود بر حذر بود
آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد — او عاقل است و شیوهٔ مجنون دگر بود
با نیم پختگان نتوان گفت سوز عشق — خام از عذاب سوختگان بیخبر بود

جانا دل شکستهٔ عاشق نگاه دار
دانی که آه سوختگان را اثر بود

آن نه عشق است که از دل بزبان می آید — وان نه عاشق که ز معشوق بجان می آید
گو برو بر در معشوق سلامت بنشین — آنکه از دست ملامت بفغان می آید
کشتی هر که درین لجهٔ خونخوار افتاد — نشنیدیم که دیگر بکران می آید
یا مسافر که درین بادیه سرگردان شد — دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید
چشم رغبت که بدیدار کسی کردی باز — باز برهم منه از تیر و سنان می آید
عاشق آنست که بی خویشتن از ذوق سماع — پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید
عاشق ضد که من از تیر بگردانم روی — گر بدانم که از آن دست و کمان می آید

کشته ببیند و مقاتل نشناسد که کیست | کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید
اندرون با تو چنان انس گرفتست مرا | که ملالم ز همه خلق جهان می آید
شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند | لیکن از شوق حکایت بزبان می آید

عاشقا این همه فریاد تو بیدردی نیست
آتشی هست که دود از سر آن می آید

اگر سروی ببالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
دگر دوران ز سر گیرد هیهات | که مولودی بسیمای تو باشد
که دارد در همه لشکر کمانی | که چون ابروی زیبای تو باشد
مبادا در بود غارت در اسلام | مگر شیراز یغمای تو باشد
برای خون شاید در تو پیوست | همی باشیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیکبار از دل تنگ | برون کردیم تا جای تو باشد
یک امروز است ما را نقد ایام | مرا کی صبر فردای تو باشد
خوش است اندر سر شوریده سودا | بشرط آنکه سودای تو باشد
سر عاشق چو خواهد رفتن از دست | همان بهتر که در پای تو باشد

از تو دل

از تو دل بر نکنم تا دل و جانم باشد | می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت | ور کشی زار چه دولت به از آنم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز استد | چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد | جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم | گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ترا خاطر ما نیست خیالت بفرست | تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنائی هست | من خود این بخت ندارم که زبانم باشد

جان بر افشانم اگر عاشق خویشم خوانی
سر این دارم اگر طالع آنم باشد

بحدیث در نیائی که لبت شکر بریزد | نجمی که شاخ طوبی بستیزه بر ریزد
هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نباشد | ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد
دلم از غمت زمانی نتواند ار بنالد | مژه یکدم آب حسرت نتواند ار نریزد
که نه من ز دست عشقت برم بعاقبت جان | تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد
در راست لفظ عاشق ز فراز بحر معنی | چکند بیانی ار که بدو دست بر نریزد
تاکی ای دلبر دل من بار تنهائی کشد | ترسم از تنهائی احوالم برسوائی کشد

کی شکیبائی توان کردن چو عقل از دست رفت / عاقلی باید که پای اندر شکیبائی کشد

سرو بالای منا گر چون گل آئی در چمن / خاک پایت نرگس اندر چشم بینائی کشد

روی تاجیکانه ات بنمای تا داغ حبش / آسمان بر چهره ترکان یغمائی کشد

شهد ریزی چون دهانت لب بشیرینی زند / فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنائی کشد

دل نماند بعد ازین با کس که گر خود آهن است / ساحر چشمت بمقناطیس زیبائی کشد

خود صورت پسته خندان عقیقی نقطه ایست / باش تا گردش قضا پرگار مینائی کشد

عاشقا دم درکش ار دیوانه خوانندت بعشق

گرچه از صاحبدلی خیزد بشیدائی کشد

چکند بنده که بر جور تحمل نکند :: / دل اگر تنگ بود مهر تبدل نکند

دل و دین در سر کارت شد و بسیارت نیست / سر و جان خواه که دیوانه تامل نکند

سحر گویند حرامست درین عهد ولیک / چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند

غرقه در بحر عشق تو چنان بصبرم / که مبادا که چه دریا هم بساحل نکند

بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند

هر که با دوست چو عاشق نفسی خوش دریافت / بجز او در نظرش باز تخیل نکند

پیرو راست انکه بالا می نماند / عنان از دست دلها میرباید

کزادان

کزادا این صورت پاکیزه رخسار / ازین صورت ندانم تا چه زاید

اگر صد نوبتش چون قرص خورشید / ببینم آب در چشم من آید

کس اندر عهد ما مانند وی نیست / ولی زرستم بعهد ما نیاید

فراغت آن ظرف چند انکه خواهی / وزین جانب محبت می فزاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / دگر گوئی کسی هم درد باید

درازی شب از نا خفتگان پرس / که خواب آلوده را کوته نماید

سراپای گریزانست وی نیست / اگر می بندد م در می کشاید

رها کن تا بیفتد ناتوانی / که با سرپنجه گان زور آزماید

نشاید خون عاشق بی سبب ریخت

ولیکن چون مراد اوست شاید

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند

ای گل خندان تو شکفته بخندد / خاطر بلبل که نوبهار نماند

حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا بقیامت بر او نگار نماند

عاقبت از ما غبار ماند و زنهار / تا ز تو بر خاطری غبار نماند

پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد امسال همچو پار نماید

هم به هر دو روزگار مرادست ‌ ‌ ‌ ورنه هر دو روزگار نماید
عاشق شوریده بیقرار چرائی ‌ ‌ ‌ در پی چیزی که برقرار نماند

شیوهٔ عشق اختیار اهل تمیز است
بل چو قضا آمد اختیار نماند

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد ‌ ‌ ‌ نقد امید عمر من در طلب وصال شد
کز شد اشتیاق او غالب صبر و عقل من ‌ ‌ ‌ این بچه زیردست گشت آن بچه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب ‌ ‌ ‌ بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را ‌ ‌ ‌ بدر بوجه من چرا در نظرت هلال شد
زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل ‌ ‌ ‌ آنکه هزار یوسفش بندهٔ چاه بابل شد
مرغ هوا اگر ز دل نعرهٔ بیخودی زنم ‌ ‌ ‌ کاتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

عاشق اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری
کو نه برسم دیگران بندهٔ زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار برنمیگیرد ‌ ‌ ‌ طریق مردم هشیار برنمیگیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر ‌ ‌ ‌ که جان ما دل ازین کار برنمیگیرد
همی گدازم و میسازم و شکیبائیست ‌ ‌ ‌ که پرده از رخ اسرار برنمیگیرد

وجود خسته

وجود خستهٔ من زیر بار جور فلک ‌ ‌ ‌ جفای یار بسر بار برنمیگیرد
رواست گر نکند یار دعوی یاری ‌ ‌ ‌ چو بار غم ز دل یار برنمیگیرد
چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار ‌ ‌ ‌ کرم ز دست بیکبار برنمیگیرد

بسوخت عاشق و در دوزخ فراق هنوز
طمع ز راحت دیدار برنمیگیرد

سر جانان ندارد هر که او در خوف جان باشد ‌ ‌ ‌ بجان گر صحبت جانان بیابی رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد ‌ ‌ ‌ خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده احوالی ‌ ‌ ‌ که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد
پریرویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم ‌ ‌ ‌ بلی خوی پری است کز مردم نهان باشد
نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارش ‌ ‌ ‌ که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم ‌ ‌ ‌ روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد
بدریای غمت غرقم [illegible] خلقم ‌ ‌ ‌ گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق ‌ ‌ ‌ که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
میانت را و مویت را اگر صد ره بپیمائی ‌ ‌ ‌ میانت کمتر از موئی و مویت تا میان باشد
بشمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم ‌ ‌ ‌ وگر سلیم کشی در چشم سلیم همچنان باشد

چون ما دل از جهان ببریدن بتلخی ببرد عاشق / ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد
سروی چو تو می‌باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در عقل نمی‌گنجد در وهم نمی‌آید / کز تخم بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر سودائی دارند و تمنائی / من بندهٔ فرمانم تا دوست چه فرماید
گر سر برود روزی در پای نگارینش / سهل است ولی ترسم کو دست نیالاید
حقا که مراد دنیا بی دوست نمی‌باید / با تفرقهٔ خاطر دنیا بچه کار آید
سرهاست درین سودا چون حلقه زنان بر در / تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید
ترسم نکند لیلی هرگز بوفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
رحمت نبخشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا / کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید

گویند چرا عاشق از عشق نپرهیزد
مستم من از این معنی هشیار نمی‌باید

سرمست اگر در آئی عالم بهم بر آید / خاک وجود ما را گرد از عدم بر آید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین دل را آه از حرم بر آید

گلدسته

گلدستهٔ امیدی بر دست عاشقان ده / تا رهروان غم را خار از قدم بر آید
گفتی بکام روزی با تو دمی بر آرم / آن کام بر نیاید ترسم که دم بر آید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم ای دهر / کز تخم عشقبازی شاخ ندم بر آید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم بر آید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده‌ایم و جانی / گر غم غم تو باشد این نیز هم بر آید

عاشق ز سوز سینه هر دم چنان بنالد
کز سوز نالهٔ او دود از قلم بر آید

ساعتی گر دم آن سرو روان باز آید / راست گوئی بتن مرده روان باز آید
بخت پیروز که با من بخصومت میبود / بامدادان ز درم رقص کنان باز آید
دولت باز آمد و دشمن بخصومت برخاست / باد نوروز علی رغم خزان باز آمد
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آمد
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من / آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد
عشق روی تو حرام است مگر عاشق را / که بسودای تو از هر دو جهان باز آمد

دوستان عیب بگیرید و ملامت نکنید   کان حدیثیست که از دی نتوان باز آمد
شیرین دهان آن بت عیار بنگرید   در در میان لعل شکر بار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست   پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
در عهد شاه عادل اگر فتنه نادرست   این چشم مست و فتنهٔ خونخوار بنگرید
از ما بیکنظر بستاند هزار دل   این آب روی و رونق بازار بنگرید
امروز روی یار بسی خوبتر ز دی   امسال کار من بتر از پار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید   عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار نشنویدش و دانم که خود دگر   با کس سخن نگوید و گفتار بنگرید
اندم که جعد زلف پریشان برافکند   صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجی است درج در عقیقین آن پسر   بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش   شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتشکده است باطن عاشق ز سوز عشق   سوزی که در دلست در اشعار بنگرید

دی گفت ما شقا من از آن توام بطنز
این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد   کجا روم که دل تنگ دل ز تو برگیرد

باخصم

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست   که چشم شوخ تو از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آنکه   که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی   که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخنده در نگری صحبتش فرا از آید   بمرده برگذری زندگی ز سر گیرد
ز سوز نالهٔ گفتار من قلم بگریست   که در نی آتش سوزنده زود در گیرد
دو چشم مست تو شهری بغمزه ببرد   کرشمهٔ تو جهانی بیکنظر گیرد
گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم   خیالت از در و بامم بعنف در گیرد

مکن که روز جمالت سر آید از عاشق
شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد   مگر کسی که دل از سنگ سخت‌تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق   دروغ گفت که از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد   که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود   کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر   نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد
وگر بهشت مصور کنند عارف را   بغیر دوست نشاید که دیده بردارد

از آن متاع که در پاچی تان زند
مرا تربیت ندانم که او چه سر دارد

دریغ پای که بر خاک مینهد معشوق
چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد

عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر
کدام عیب که عاشق چنین هنر دارد

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

کس این کند که زیار و دیار برگردد
کند هر آینه چون روزگار برگردد

تنک دلی که نیارد کشید زحمت گل
ملامتش نکنم گر ز خاک برگردد

بجنگ خصم کسی کز حیل فرو ماند
ضرورتست که بیچاره وار برگردد

باب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم
که نیم کشته بخون چند بار برگردد

بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق
جز آنقدر که به پهلو چو مار برگردد

دلم نماند زبس چون حبیب هر ساعت
که در دو دیده یاقوت یار برگردد

گر از دیار بوحشت ملول شد عاشق
کمان مبر که بمعنی زیار برگردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد
چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد

بلطف اگر بخواهد هزار دل ببرد
بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد

اگر

اگرچه آب حیاتست در دهان ویش
مرا عجب بود کان لب دهن بکشد

گر ایستاده حریفی اسیر عشق بماند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد

مرا که قوت کاهی نمی دهد زنهار
بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی
بنقد اگر نکشد عشق این سخن بکشد

بشرع عابد اوثان اگر بباید کشت
مرا چه حاجت کشتن که خود وثن بکشد

بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت
عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

بیک نفس و بر آمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای عاشق
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

مروت رها مکن که چنین درهم اوفتد
کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در خیال خلق پری وار بگذری
فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر
از پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد

در روی آن ضعیف که تیر نظر کشید
مانند من بتیر جفا محکم اوفتد

مشکل دلم که حقه راز نهان تست
ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

وقتی اگر درآئی و لب بر لبم نهی
چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد

عاشق صبور باش برین ریش دردناک   تا اتفاق یافتن مرهم اوفتد
مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید   گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب   دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی   تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار   چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید   که شرم داشت که خورشید را بیاراید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست   که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میلست و مهربانی و بس   که مرده را به نسیمت روان بیاساید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت   ولی چه باشد جانی که در حساب آید
چو او چون رسد دردمند عاشق را   مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید

گر آه سینه عاشق رسد بحضرت دوست
چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد   که راحت دل امیدوار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل   مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق   زمام خاطر بی اختیار من دارد

گلاو تازه

گلاو تازه بهارا تویی که خاطر من   طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات   بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم داد   فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر بدوده دلی با زمانه‌ام یارب   کدام دامن همت غبار من دارد

بزیر بار تو عاشق چو خر بگل درماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

من چه در پای تو ریزم که سزای تو بود   سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود
خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر   وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود
ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست   که نه آن ذره معلق بهوای تو بود
تا ترا جای شد ای سرو روان در دل تنگ   هیچکس می نپسندم که بجای تو بود
غالب آنست که ما در سر کار تو رویم   مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود
من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل   گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود
عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید   که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود
خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد   خاصه دردی که بامید دوای تو بود
ملک دنیا همه با همت عاشق هیچ است   پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد / بخاکپات که گر ذرهٔ در هوا گنجد
کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای / که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد
ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل / عتاب نیست که در خلوت رضا گنجد
را شکر منه و گل بیار در مجلس / که شرط نیست که کس در میان ما گنجد
چه حاجتست بگل مفرش و برون آرا / میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد
چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند / درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر عاشق ز بانگ رود و سرود
مجال آنکه دگر باره پارسا گنجد

ای پسر دلربای وی قمر دلپذیر / از همه باشد گزیر وز تو نباشد گزیر
تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر
عیب کنندم که چند در پی خوبان روی / چون نزند بنده‌وار هر که به بندش اسیر
بستهٔ زنجیر زلف زود نیاید خلاص / دیر برآید بجهد هر که فرو شد بقیر
چون قوتی بگذرد سرو قدم سیم ساق / هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر
قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی فقیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار اوست باز نگردد ز تیر

در دم

بوسه دهم بنده‌وار بر قدمش در حرم / در سر این سر رود بیسر و پائی مگیر
عاشق اگر جان و مال صرف شود در وصال / آنت متاعی بزرگ وینت بهائی حقیر

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی‌نیاز
ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار
برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم / یا رب ز من چه دیده که بی من نشست یار
در عشق یار نیست مرا بیم و در دریغ / لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار
رحمت نکرد بر قد همچون کمان من / چون تیر ناگهان ز کمانم بجست یار
عمری نهاده روی تعبد بر آستان / گفتم مگر دری بگشاید ببست یار
دشمن همی کند که تو کردی به دوستی / فی الجمله دوستی است که با دشمن است یار

عاشق چو بیوفائی یارت درست شد
در دل هزار امید و پیمان شکست یار

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود   منم امروز و توئی وامق عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد   خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی   تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

زانکه هرگز بصفای تو در آئینه وهم   متصور نشود صورت و بالای دگر

هر صباحم غمی از دور زمان پیش آید   گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران حیات این همه نیست

عاشق امروز تحمل کن و فردای دگر

قیامت باشد آن قامت در آغوش   شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را   غلام خویش کرد و حلقه در گوش

پری پیکر بتی کز سحر چشمش   نیاید خواب در چشمان من دوش

نه هر وقتم بیاد خاطر آید   که خود هرگز نمیگردد فراموش

حلالش باد اگر خونم بریزد   که سر در پای او خوشتر که بر دوش

نصیحت گوی ما عقلی ندارد   برو گو در صلاح خویشتن کوش

دگل زیر گلیم از خلق پنهان   نشاید کرد و آتش زیر سرپوش

بیا ای دوست وز دشمن میندیش   چه خواهد کرد گو می‌بین و میجوش

تو از ما فارغ

تو از ما فارغ و ما با تو همراه   ز ما فریاد می‌آید تو خاموش

حدیث حسن خویش از دیگری پرس

که عاشق در تو حیرانست و مدهوش

کرم قبول کنی ور برانی از در خویش   نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش

مرا اگر بنوازی وگر برنجانی   چنانکه در نظر آید برای افزون خویش

نظر بجانب ما گرچه منت است و ثواب   غلام خویش همی پروری و چاکر خویش

اگر براند خویشم بکام نگذارد   خیال روی تو نگذارم از برابر خویش

حدیث صبر من از روی تو همان مثل است   که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش

رواست گر همه خلق از نظر بیندازی   که هیچ شخص نه بینی بشکل و منظر خویش

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم   دگر بشرم در افتادم از محقر خویش

تو سر بصحبت عاشق در آوری هیهات

زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش   کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان   سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

یارم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام   کامم امروز برآمد بمراد دل خویش

چون میسر شدی ای قطرهٔ دریا بر تو / چون بدست آمدی ای قطره ز خود شو پیش
تاج خاقانی و آنگاه سر خاک آلود / خیمهٔ سلطنت آنگاه و فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس / طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش

عاشق ار نوش وصال تو بباید عجیب
سالها خورده ز زنبور غمهای تو نیش

هر که بیند دوست میسر خوابش / همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت / که ز سر بر گذشت سیلابش
نه بخود میرود گرفتهٔ عشق / دیگری میبرد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی / که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد / لازمست احتمال بوابش
ناگزیر است تلخ و شیرینش / خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستسقی / نکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست / ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن / نرود مهر مهر احبابش
عاشقا گوسفند قربانی / بجه ناله ز دست قصابش

هر که سودای تو دارد چه غم از سود و زیانش / نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش
آن پی مهر تو گیرد که نباشد غم خویشش / وآن سر وصل تو دارد که نگیرد غم جانش
هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش
چون چه از دست برون شد مثل تیر ز شستش / نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش
بجفائی و قفائی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزنی ور بزنی تیر و سنانش
خفتهٔ خاک لحد را که تو ناگه بسر آئی / عجب ار باز نیاید بتن مرده روانش
شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه وقت نبودست چنین سرو روانش
گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم / باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش
عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش
چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بیجرم و خطائی نه صوابست مرانش
نرسد نالهٔ عاشق بکسی در همه عالم / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد
عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
خدمت را هر که فرمائی کمر بندد بشوق / لیکن آن بهتر که فرمائی بقدر کار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو
شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد
از که میپرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق
ای که صحبت با کسی داری نه در مقدار خویش

یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی ربود
یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

عذر زیبائی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود
من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق ما گو بگوی
ما نمیداریم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس
من نپردازم بهیچ از گفتگوی یار خویش

عاشقا در کوی عشق از پارسائی دم مزن
هر متاعی را خریداریست در بازار خویش

یکی را دست حسرت بر بناگوش
یکی با آنکه میخواهد در آغوش

نداند دوش بر دوش حبیبان
که تنها مانده چون خفت از غمت دوش

بگو گویان نصیحت میکنندم
ز من فریاد می آید که خاموش

ز بانگ رود و آواز سرودم
دگر جای نصیحت نیست در گوش

مرا گویند چشم از وی بپوشان
ورا گو برقعی بر خویشتن پوش

نشانی

نشانی ز آن پری تا در خیال است
نیاید هرگز این دیوانه با هوش

نمیشاید گرفتن چشمه چشم
که دریای درون می آورد جوش

بیا تا هر چه هست از دست محبوب
بیاشامیم اگر زهر است و گر نوش

مرا در خاک راه دوست بگذار
برو گو دشمن اندر خون من کوش

نیاری سست پیمان است عاشق
که در سختی کند یاری فراموش

آنکس که از او صبر محالست و سکونم
بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم

زانگه که مرا روی تو محراب نظر شد
از دست زبانها تحمل چو ستونم

شو گر همه عمر جفا برده ام از کس
چو بر سر کوی تو که دیوار زبونم

بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم
کاتش بقلم در فتد از سوز درونم

آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار
گو تا بنشینند گواهی بجنونم

شمشیر بر آور که مرا دم سر عاشق
گر سر ننهم در قدمت عاشق دونم

آسان نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت باد بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد بنسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند منظور
شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم

شاهدان اهل نظر روی فراهم نکنند
بار درویش تحمل نکند مرد کریم

بوی پیراهن گم کرده خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید از ما
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنان کن که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل تو میدارم و اندیشه هجر
دیگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

عاشقا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

بار فراق دوستان بسکه نشست بر دلم
میروم و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دلست همچنان ور بهزار منزلم

ایکه مهار میکشی صبر کن و سبک مرو
کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم

بار کشیده

بار کشیده جفا پرده دریده هوا
راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم

معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود
گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم

آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو
تا نرسد بدامنت دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من
چون برود که رفته در رگ و در مفاصلم

مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم
مفتکر توام چنان کز همه خلق غافلم

گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق
ور نکنی چه برده هیچ امید باطلم

سنت عشق عاشقا ترک نمیدهی بلی
کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم

دارویی درد شوق را با همه علم عاجزم
چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

تو پس پرده و ما خون جگر میریزیم
آه اگر پرده برافتد که چه شور انگیزیم

دیگران را غم جان باشد و ما را غم دوست
گر بفرمائی تا از سر جان برخیزیم

مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما
متمنای تو در حضرت رستاخیزیم

دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست
ظاهر است که از تیر بلا نگریزیم

باغ فردوس میارای که ما رندان را
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم

ور برانی بامید تو نه از هول عذاب
ای بسا آب که در آتش دوزخ ریزیم

رنگ زیبائی و زشتی بحقیقت ز غیب — چون تو آمیخته با تو چه رنگ آمیزم

عاشقا دعوی بی صدق بجائی نرسد

کند رفتار و بگفتار چنین سر تیزم

تا تو بخاطرم کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو بآخوت سوم رفته بداغ دوستی — داروی دوستی بود هر چه برد بدا ز گلم

میروم همچنان و دو نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بعد مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو — با همه سعی اگر نشد رو نمی چه حاصلم

باده بدست آرزو در طلب هوای دل — گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و قیمتی — در تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

مثل ترا بخون من در بکشی بیا طلم — کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من چو در میان آب گرفت و غرق شد — گر برد استخوان بر باد صبا بساحلم

سرو برفت و بوستان از نظرم بجلکلی — می زود و صنوبری پیچ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو — این همه یار میرود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق عاشقا غارت عقل میکند — تا تو دگر بخویشتن ظن نبری که عاقلم

تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم — با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیراهن

پیراهن می بدرم و ببدم از غایت شوق — با وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا مکن و خسته مکن — برکنم دیده و من دیده از او برنکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست — دشمن و دوست بدانند قیاس سخنم

در همه شهر فراهم نشست انجمنی — که زمن در غمش افسانه آن انجمنم

بر شکست از من و ز بیخ دلم بانگ برآمد — من نه آنم که توانم که از او برشکنم

که همین سوز بود با من مسکین در گور — خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفنم

گر بخون تشنه اینک سر و تن پای تنیست — که بفتراک تو به زانکه بود بر بدنم

مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند — گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم

شرط عقلست که مردم بگریزند از تیر — من گر از دست تو باشد مژه برهم نزنم

تا بگفتار درآمد دهن شیرینت — بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب عاشق دو دهانت زکجا تا بکجا

اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم — خرقه پوش خود فروش خالی از معنی منم

بت پرست صورتی در خانه کرده حیل — با منات و با سواع و لات و با عزی منم

میزنم لاف از رجولیت ز بشری دیگ — نفس خود را کرده فاجر چون زن جلکی منم

زین دلق کهن فرعون قیم بریا میگم دعوی که در طور غمش موسی منم
رفتم اندر میکده دیدم مقیمانش وثنی بت پرست اندر میان قوم آتشی منم

عاشقا از درد و صافی همچو من شو همچو من
زانکه بابی محبت حضرت مولی منم

گردت دهم هزار جانم در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی سهلست زخویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی تشریف دهد بر آشیانم
گر نام تو بر زبانم آید فریاد برآید از روانم
شب نیست که از فراق رویت زاری بفلک نمیرسانم
گر خانه محقرست و تاریک بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم الا که بریزد استخوانم
من ترک وصال تو نگویم الا بفراق جسم و جانم

مجنونم

مجنونم اگر بهای لیلی ملک عرب و عجم ستانم
شیرین زبان توتی تحقیق من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید مولای اکابر جهانم
ایوان رفیعش آسمان را گوید تو زمین من آسمانم
دانی که ستم روا ندارد نگذارد که بشنود فغانم

هر کس بزبان خویش بودند
من عاشق آخر الزمانم

کاج کان دلبر طناز که من کشته اویم بار دیگر بگذشتی که کند زنده بویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم چکنم نیست دلی چون دل او زاهن و رویم
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و پویم
لابه بر لب من این چه خیالست و تمنا مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
هر بر من چه زنی زخم فراق ای شه خوبان زنم تنها که ماند زخم چو گان تو گویم
هر کجا صاحب حسنست نگاهم دو منغش تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چگویم
دوش میگفت که عاشق غم ما هیچ ندارد می ندانم که گرم سر برود دست بشویم
من از آن روز که در بند توام آزادم پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

حیوة سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد　　دری دیگر نمیدانم مکن محروم ازین بابم

ای بدیدار تو روشن چشم عالم بین من　　آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من
سوزناک افتاده چون پروانه ام در پای تو　　خوش نشیند ز دولت چون شمع بر بالین من
تا ترا دیدم که داری سنبل بر آفتاب　　آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من
گر بهاران لاله و نسرین نروید گو مروی　　پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر بغوغائی برون آئی در یغما صبر و هوش　　ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من
خار تاکی لاله در باغ امیدم نشان　　زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من
نا امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان　　تا قلندروار شد در کوی عشق آئین من
از ترش روئی دشمن در جواب تیغ دوست　　کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگوئی چند نالد سعدی غمگین من

دست با سرو روان چون نرسد گردن　　چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آنچه را که طلب هست و توانائی نیست　　صبر اگر هست و گر نیست بباید کردن
بند بر پای توقف چه کند گر نکند　　شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید　　چون میسر نشود روی بروی آوردن

نیم جانی

نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست　　که بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند　　جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم کاهوی مشکین تتار　　شرم دارد ز تو مشکین خط آهو گردن
روزی اندر سر کار تو کنم جان عزیز　　پیش بالای تو باری چه بباید مردن
عاشقا دیده نگهداشتن از صورت خوب
نه چنانست که دل دادن و جان پروردن

دی بچمن بر گذشت سرو سخنگوی من　　تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من
برگ گل لعل لبش شاهد بزم بهار　　آب گلستان برد شاهد گلروی من
شد پر از دست عقل تا ز کمین عتاب　　تیغ جفا بر کشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر　　دست غمش بر شکست پنجه نیروی من
کرده ام از راه عشق چند گذر سوی او　　او بتفضل نکرد هیچ نظر سوی من
جور کشم بنده وار ور بکشد حاکم است　　خیره کشی کار اوست بوالهوسی خوی من
ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد ازین
عاشق بیچاره بود بلبل خوشگوی من

فراق دوستانش باد و یاران　　که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود — چو بلبل در قفس فصل بهاران
هلاک ما چنان آسان گرفتند — که قتل مور در پای سواران
بخیل هر که می آیم بزنهار — نمی بینم بجز زنهار خواران
ندانستم که در پایان صحبت — چنین باشد وفای حق گذاران
بگنج شایگان افتاده بودم — ندانستم که در گنجند ماران
دلا گر دوستی داری بناچار — بباید بردنت جور هزاران
خلاف رای یارانست عاشق — که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری
باخلاص و ارادت جان سپاران

میان باغ حرامست بی تو گردیدن — که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن
وگر بجام برم بی تو دست در مجلس — حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن
خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه — بسنگ خاره در آموخت عشق ورزیدن
اگر جماعت چین صورت تو بت بینند — شوند جمله پشیمان زبت پرستیدن
کساد نرخ شکر در جهان پدید آید — دهان چو باز گشائی بوقت خندیدن
بجای خشک بمانند سروهای چمن — چو قامت تو ببینند در خرامیدن

من گدای

من گدای که باشم دم زنم ز زلفت — سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است از آنکه — نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشاط زاهد از انواع طاعت و ورع — صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن

غایت توبه با جان عاشق است چه باک
چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن — با سر اندر کوی لیلی عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن — توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوائی جهانم مرد وار — بیش ازین در خانه نتوان گوی چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست — بر بساط نرد عشق اول ندب جان باختن
زاهدی بر بالا الامال منصب دون است — عاشقی در ششدره الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق — هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن

عاشقا صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن گر نتوانی چو ایشان باختن

وه که جدا نمیشود نقش تو از خیال من — تا چه شود بعاقبت در طلب تو حال من
ناله زیر و زار من زارتر است هر زمان — بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من

نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو — دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی — میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو بخون من رغبت اگر چنین کند — هم برآد دل رسد خاطر بدسگال من
بر گذری و ننگری باز نگر که بگذرد — فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من

چرخ شنید ناله‌ام گفت منال عاشقا
گاه تو تیره میکند آینهٔ جمال من

گفتم بعقل پای در آرم ز بند او — روی خلاص نیست بجهد از کمند او
مستوجب ملامتی ای دل که چند بار — عقلت بگفت گوش نکردی تو پند او
آن بوستان میوهٔ شیرین دست چید — دشوار میرسد بدرخت بلند او
گفتم عنان مرکب تازی بگیرمش — لیکن وصول نیست بگرد سمند او
چشم مروت از همه عالم باتفاق — تا خود در او نظر نکند مستمند او
سر در جهان نهادمی از دست او ولیک — از شهر او چگونه رود شهربند او
گر خود بجای مرده شمشیر میزند — مسکین مگس کجا رود از پیش قند او
ور زخم میزند که هم او مرهمی نهد — ور نه بهیچ به نشود دردمند او
او خود مگر بلطف خداوندی کند — ور نه ز ما چه بندگی آید پسند او

عاشق

عاشق چو از دوست میسر نمیشود — اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او
من از دست کمانداران ابرو — نمی‌آرم گذر کردن بهر سو
دو چشمم خیره شد از روشنائی — ندانم قرص خورشید است یا روی
بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار — کمند است آنکه او دارد نه گیسو
لبان لعل چون خون کبوتر — سواد زلف چون پر پرستو
از آن سر پنجه دارد شوخ عیار — که با او بر توان آمد ببازو
همه جان خواهد از مشتاق عشاق — ندارد سنگ کوچک در ترازو
نفس را بوی خوش چندین نباشد — مگر در جیب دارد ناف آهو
نه مروارید از آب شور خیزد — در او در آب شیرین است لولو
زهی بخت مطبوع اوفتاده است — بترکستان رویش خال هندو
عجب گر در چمن بر پای خیزد — که پیشش سرو ننشیند بزانو
لب خندان شیرین منطقش را — نشاید گفت جز ضحاک جادو
اگر بینندش اندر محفل عام — دو صد فریاد برخیزد ز هر سو
بیاد روی گلفام گل اندام — همه شب خار دارم زیر پهلو
تحمل کن جفای یار عاشق — که جور نیکوان ذنبی است مغفو

حقاست کان بناخن دلبند هشته
یا خون بیدلیست که در بند گشته

من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام
این صورت و صفت که تو داری فرشته

وین طرفه تر که تا دل من در کمند تست
حاضر نبوده یکدم غایب نگشته

ما دفتر حکایت عشقت نوشته ایم
تو سنگدل حکایت ما در نوشته

زیب و فر بسی آدمیان را نهایتیست
حوری مگر نه از گل آدم سرشته

از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است
آن موی مشکبوی که در پای هشته

من در بیان وصف تو حیران بمانده ام
حدیست حسن را و تو از حد گذشته

سری نهند پیش خطت عارفان فارس
شعری مگر ز گفته عاشق نوشته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته
دشمن از دوست ندانسته و نشناخته

من ز فکر تو بخود هیچ نمی پردازم
نازنینا تو دل از ما بکه پرداخته

چند شبها غم روی تو بروز آوردم
که تو یکبار نپرسیده و ننواخته

گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم
باز دیدم که قوی پنجه در انداخته

تا شکاری نکند سر زلفت بکمند
زابروان و مژه با تیر و کمان ساخته

لاجرم صید قوی در همه آفاق نماند
که نه با تیر و کمان در پی او تاخته

ماه و خور

ماه و خورشید و پری آدمی اندر نظرت
همه هیچند که سر بر همه افراخته

با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک
عیبت آنست که بیهوده تر از فاخته

هر که می بینم از بار غمت میگوید
عاشقا بر تو چه بخت که بگداخته

بیم مات است درین بازی بیهوده مرا
چکنم دست تو بردی که دغل باخته

سرمست بتی لطیف و ساده
در دست گرفته جام باده

در مجلس بزم باده نوشان
بسته کمر قبا گشاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین
زلفش چو کمند تاب داده

در گلشن بوستان رویش
زنگی بچگان ز ماه زاده

بنشسته زمین بحضرت وی
گردون ز پیش بخدمت ایستاده

خورشید که شاه آسمان است
در عرصه حسن او پیاده

عاشق نرسد بیار هرگز
کو شرم کن است و یار ساده

شبی در خرقه رندآسا گذر کردم بمیخانه
ز عشرت می پرستان را منور گشت کاشانه

ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل
که تا کاخ و دماغ این لعبت زاو آذربیگانه

چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس
بنا فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه

بتندی گفت آری من شراب از مجلسی نوشم
که بی پیراهن شمعش نیارد دید پروانه

ولی کز عالم وحدت سماع حق شنید آنکه
بگوش همتش دیگر نیاید شعر و افسانه

گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم
مرا پیر خراباتی جواب داد مردانه

که نور عالم علوی مرا هر روز در مستان
تو آتش در صومعه دیدی من اندر کنج میخانه

کسی کامد درین خلوت بیکرنگی مرید شد
چه مرد عابد زاهد چه رند مست دیوانه

کشادند از درون جان در تحقیق عاشق را
چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

اگر تحفهٔ جانان سزا جان آری
محقر است و نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد
که زر بکان بری و گل ببوستان آری

هنوز دولت ای آفتاب رخ نگذشت
که سایه بسر یار مهربان آری

ترا چه غم که مراد از غمت بخیزد خواب
تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

ز حسن روی تو بر دین خلق می ترسم
که بدعتی که نبوده است در جهان آری

کس از کناره بروت نگاه می نکند
که عاقبت ز تشوش در میان آری

ز چشم مست تو واجب کند که بیشانرا
حذر کنند ولی تا ختن نهان آری

جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار
که شهد محض بود چون تو بر زبان آری

وگر بخنده در آئی چه جای مرهم ریش
که گر مکنت که در جسم مرده جان آری

یکی لطیفه ز من بشنوی که در آفاق
سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری

گرت بدایع عاشق نباشد اندر کار
بر پیش اهل معانی چه ارمغان آری

امیدوار اگر صد ره بیندازی
که بار دیگرم از روی لطف بنوازی

چه روزگار فسازد ستیزه نتوان کرد
ضرورت است که با روزگار درسازی

جفای عشق تو بر عقل من همان مثلست
که بر کبوتر کافر همی دهد غازی

دریغ بازوی تقوی و دست تمکینت
بعقل من بسر انگشت میکند بازی

بسی مطالع کردیم نقش عالم را
نه هر که در نظر آمد بحسن ممتازی

هزار چون من اگر محنت بلا بینند
ترا از آن که چه در عین نعمت نازی

حدیث عشق تو پیدا نکردمی ز خلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی

زهی سوار که صد دل بغمزه بربای
هزار صید بیک تاختن بیندازی

ترا چو عاشق اگر بنده بود چه شود
که در رکاب تو باشد غلام شیرازی

گرش بقهر برانی بلطف باز آید
که از رهان بود ار چند بار بگدازی

چو آب میرود این پارسی بقوت طبع
نه مرکبی است که از وی سبق برد تازی

ای باد صبحدم خبر دوستان بگو
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

بگذار مشک بوی سر زلف او بیار
یاد شکر ملمع سخنی زان دهان بگوی

تنم بعشق موی میانش کمر چو مور
گر دقت معنی این سخن اندر میان بگوی

با بلبلان سوخته حال ضمیر من
پیغام آن دو طوطی شکرفشان بگوی

دانم که باز بر سر کویش گذر کنی
گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی

کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست
گر تیز گوییم مثل ترک جان بگوی

هر لحظه راز دل همه بر سر زبان
دل می طپد که عمر شدت دارمان بگوی

راز دل از زبان نشود هرگز آشکار
گر دل موافقت نکند کی زبان بگوی

عاشق ز دست رفت ز دستان روزگار
نزدیک دوستان دی این داستان بگوی

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی
زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی

چه سرو بوستانستی جمال مجلس آرایت
اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی

نگارینا ز موی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن
چه خوش بودی در آغوشم گرم یارای آنستی

تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت
که کام از عمر برگیرم وگر خود دیگر آنستی

چو از این حضرت

جز این غیبت نمیدانم که بد عهدی و سنگین دل
دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی

دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر
گر امید بقا بودی بهشت جاودانستی

ز تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با تو
که تا تن در لحد باشد دگر خود استخوانستی

چنین گویند عاشق را که دردی هست پنهانی
خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی

هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی
بخو تنها نماند که اندر بوستانستی

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
یا کبر منعت میکند کز دوستان یاد آوری

نشنیده ام اندر ختن بر صورتی چندین فتن
هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری

صورتگر زیبای چین گر صورتت بیند چنین
یا صورتی برکش چنین یا ترک کن صورتگری

زابروی زنگاری کمان گر پرده پردازی عیان
تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بالای سرو بوستان قدی ندارد در گلستان
خورشید با روی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می بندد فلک کس را نبود این سلطنت
حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام
چون در نماز استاده ام گویی بمحراب اندری

فصل بهار است ای نگار اندر کنار جویبار
با عاشقان سرکوب بجام چون چنگ دری

دیگر ندانم طریق از دست رفتم چون غریق
اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم میخوری

چون رفته باشم زین جهان آیدم رفته روان — گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری

از لعلت آتش میجهد نعلم در آتش می نهد
گر دیگری جان میدهد عاشق تو جان میپروری

ای که چون قامت سرو ندیده ام سهی — گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی — شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی
از نظرت کجا روم ور برود تو همرهی — رفت در با نمیکند آمده در نمیدهی
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی — در نکنی اثر کند درد دل سحر گهی

عاشق عمر و زنده را هیچ محل نمیدهی
وین همه لاف میزنم از دل میان تهی

ای دریغا گر شبی در بر خوابت دیدمی — سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی
روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر — گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی
گر مرا عشقت بسختی کشت سهل است این قدر — کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی
در چکانیدی قلم بر ناله دلسوز من — گر امید صلح روزی در جوابت دیدمی
راستی را اسر بر بر تافتن بوی خطا — گر چو کج بینان بچشم ناصوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستانها چون سمن — در گلستانها چو نیلوفر در آبت دیدمی

ور چو خورشید

ور چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال — اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی
از منت دانم حجابی نیست جز بیم رقیب — کاج پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی
سر بنارستی کشید از دست انصافم فلک — گر بخدمت دست عاشق در رکابت دیدمی

این تمنایم به بیداری میسر کی شود
کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در و مینگری — خاک بازار نیرزم که بر و میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم — تو چنان فتنه خویشی که ز ما بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا — کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نخواهد برداشت — که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل می نرود — هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم — چون توانم که بهر جا بروم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه من — تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداری نیست — تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست — عیبت این است که هر روز بطبع دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی — پرده از کار همه پرده نشینان بدری

غدر عاشق ننهد هر که ترا نشناسد / حال دیوانه نداند که ندیده است پری
برآنم گر تو باز آئی که در پایت کنم جانی / کزین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی
امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی / که از ابر لطف باز آید بخاک تشنه بارانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی / درخت ارغوان روید بجای هر مغیلانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش / فراخای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم / ندانی قدر وصل الا که درمانی بهجرانی
نه در زلف پریشانش من تنها گرفتارم / که دل دربند او دارد بهر موئی پریشانی
چه فتنه است اگر در حشمت بغارت میبرد دلها / توئی در عهد ما کردست در شیراز فتانی
نشاید خون عاشق را بباطل ریختن حقا / بیا سهلست اگر داری بخط خویش فرمانی

زمان رفته باز آید ولیکن صبر میباید
که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی / بغلغل در سماع آیند هر مرغی بدستانی
دم عیسی است پنداری نسیم صبح فروردین / که خاک مرده باز آرد در او روحی و حیوانی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی / تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
بهر کوئی پری روئی بچوگان میزند گوئی / تو خود گوئی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم / بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
بیا ای باغبان سروی ببالائی دلارام / که من باری ندیدستم چنین گل در گلستانی
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنگه / که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی
کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم / که حیران باز میمانم چه داند گفت حیرانی
وصالت گر دارا قراری هست آرامی / کنارت گر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که عاشق قصه کوته کن
که دردت را نمیدانم برون از صبر درمانی

تو با این لطف و طبع و دلربائی / چنین سنگین دل و سرکش چرائی
بیکبار از جهان دل در تو بستم / ندانم آخرم که جانم نپائی
شب تاریک هجرانم بفرسود / چو شمع از در در آی ای روشنائی
سری دارم مهیا بر کف دست / که در پایت فشانم چون در آئی
خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختائی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع / ولیکن سست مهر و بیوفائی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمائی
وگر طاقت نداری جور محبوب / برو عاشق که خدمت را نشائی

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آئی / کادمی زاد نباشد بچنین زیبائی

راست خواهی نه حلالست که پنهان دارند / مثل این روی نشاید که بکس بنمائی

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ / نتواند که کند دعوی هم بالائی

بخدا بر تو که خون من بیچاره بریز / که من آن قدر ندارم که تو دست آلائی

بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم / به دو چشمت که بچشم بد بینائی

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آئی

دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره بعد از تو ندانم بجز تنهائی

ور بخواری ز در خویش برانی ما را / همچنان شکر کنیمت که عزیز مائی

من از این در بجفا روی نخواهم پیچید / گر ببندی تو بروی من و گر بگشائی

چکند بندهٔ مخلص چو قبولش نکند / ما چو تسلیم بخدمت تو نیی فرمائی

عاشقا دختر انفاس تو بین ابرد / بچنین زیور معنی که تو می‌آرائی

باد نوروز که بوی گل و سنبل دارد / لطف این باد ندارد که تو می‌بنمائی

تو در کمند نیفتادهٔ معذوری
از آن بقوت بازوی خویش مغروری

گر آنکه خرمن ما سوخت با تو پردازد / میسرت نشود عاشقی و مستوری

بهشت

بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد بلطف او حوری

بگریه گفتمش ای سرو قد سیم اندام / اگرچه سرو نباشد برو گل سوری

درشتخوئی و بدعهدی از تو نپسندند / که خوب منظری و دلفریب منظوری

تو در میان خلایق بچشم اهل نظر / چنانکه در شب تاریک لمعهٔ نوری

اگر بحسن تو باشد طبیب در آفاق / کس از خدای نخواهد شفای رنجوری

ز کبر و ناز چنان مستی که مردم چشم / که بی‌شراب گمان می‌برم که مخموری

من از تو روی نخواهم به بیوفائی داشت / تو هر گناه که خواهی بکن که مغفوری

بخنده گفت که عاشق سخن دراز مکن / میان تهی و فراوان سخن چو طنبوری

چو سایه هیچکس است آدمی که هیچش نیست
مرا از آن چه که چون آفتاب مشهوری

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری / دوم بلطف نگویم که در جهان داری

ترا که زلف و بناگوش و قد و خد این است / مرو بباغ که در خانه بوستان داری

جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو / ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری

ندانم ابروی کمان سلطنت چه لایق تست / که با چنین صنمی دست در میان داری

نشان آن صنم گشته بازی جستم / در آب روان کو نشانم که [illegible] داری

بدین صفت که توئی دل چه جای حضرت تست … ذات آی که ره درمیان جان داری

بدین روش که توئی همچو جلوهٔ طاوس … نه برج من که بهمه عالم آشیان داری

سر ارادت عاشق کمان بجز کز
که تا قیامت ازین آستان بگردانی

تعالی الله چه رویست آن که گوئی آفتابستی … اگر مه را حیا بودی ز رخش در نقابستی

اگر گل را نظر بودی و پرسش تا جهان بیند … ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی

شبان خوابم نمیگیرد نه روز آرام و آسایش … ز چشم مست میگونش و پنداری بخوابستی

گر آن ساعد که او دارد بدیدی بارستم دستان … بیکساعت بیفکندی دگر افراسیابستی

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین … گر از دست تو شکر باشد و گر خود زهر نابستی

کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت … دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی

اگر دانی که تا هستم نظر جز با تو پیوستم … پس آنکه بر من مسکین جفا کردن صوابستی

زمین تشنه را باران نبودی بعد ازین حاجت … اگر چندانکه در چشم سرشک اندر سحابستی

ز غالم رنگ می‌آید که بروی می‌نهد پایش
که عاشق زیر تیغش چه بودی گر ترابستی

دریچهٔ رحمتش بروی بگشائی … که بامداد نگاهش تو روی بنمائی

بازتو مادر

باز تو مادر گیتی نیاورد فرزند … بعمر خود که همین بود حد زیبائی

سرای مظلم آن کز برش تو برخیزی … صباح مقبل آن کز درش تو باز آئی

هر آنکه با تو معاشر دمی میسر شد … میسرش نشود بعد از آن شکیبائی

درون پیرهن از غایت لطافت جسم … چو آب صافی در آبگینه پیدائی

مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست … کمال حسن ببندد زبان گویائی

ز گفتگوی عوام احتراز میکردم … کنون ز پیش بنشینم بکنج تنهائی

وفای صحبت جانان بگوشش جانم گفت … نه عاشقی که بقدر میسکنی ز رسوائی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت … هنوز منتظرم تا چه حکم فرمائی

دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد … اگر گاهی در بر عمر خود بیفزائی

گر او نظر نکند عاشقا بچشم نواخت
بدست سعی تو باد است تا چه پیمائی

دیدم امروز بر زمین قمری … همچو سرو روان برهگذری

گو بیارم مرا ز بهشت خدای … باز گردند بامداد دری

من ندیدم براستی همه عمر … گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آمد … آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از وی نظر بپوشانم / تا نیفتم ز دیده در خطری

میخرامید و زیر لب میگفت / عاقل از فتنه میکند حذری

چاره صبر است و احتمال فراق / چون کفایت نمیکند اثری

عاشقا پیش تیر غمزهٔ یار

به ز تقوی بباید ت سپری

زنده بید و ست خفتهٔ در وطنی / مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت / چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا میرود به بستانها / چون تو سروی ندید در چمنی

آفتابی خلاف امکان است / که بر آید ز جیب پیرهنی

زان شکن بر شکن قبایل زلف / که بلائی است زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازار یست / که نیرزد هزار جان ثمنی

جای آنست اگر ببخشائی / که نه بینی فقیر تر ز منی

هفت کشور نمیکند امروز / بی مقالات عاشق انجمنی

از درون نه با دلت سنگست / یا بگوشت نمیرسد سخنی

سرو قدی میان انجمنی / به که هفتاد سرو در چمنی

جهل باشد

جهل باشد ترک صحبت دوست / تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز ندیدهٔ بجمال / جز در آینهٔ مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی / لاجرم منکری بمثل منی

بدنت در میان پیرهنت / همچو روحی است رفته در بدنی

وز دهانت سخن نمیگویم / که نگنجد در آن دهن سخنی

وانکه بیند برهنه اندامت / گوید این پیرهن است یا بدنی

با وجودت خطا بود که نطفه / بخطائی کنند یا ختنی

باد اگر بر من او فتد ببرد / که نمانده است زیر جامه تنی

چاره بیچارگی بود عاشق

چون نداننده چارهٔ دفنی

سخت زیبا میروی یکبارگی / در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود / تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که امشب تو پای از جای رفت / زیر بارش بر نخیزد بارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه / همچو من مستند بی میخوارگی

خستگانت را شکیبائی نماند / یاد داگن یا بکش یکبارگی

دوست تا خواهی بجای ما نکوست　　در جوانان او فتاد آوارگی

عاشقا تسلیم فرمان شو که نیست

چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

رفتی و همچنان بخیال من اندری　　گوئی که در برابر چشمم مصوری

فکرم بمنتهای جمالت نمیرسد　　کز هر چه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت　　تا من برم که ردی تو ماهت یا پری

تو خود فرشته‌ نه ازین گل سرشته　　گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

ما را شکایتی ز تو گر هست هم بتست　　گر تو بدیگری نتوان پرده آوری

با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان　　بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل　　از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست　　زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری

چندانکه جهد بود دویدیم در طلب　　کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

عاشق بوصل دوست چه دستت نمیرسد

باری بیاد دوست زمانی بسر بری

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی　　چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

بچه دیرماند

بچه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد　　بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی

نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند　　همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی

نفحات صبح دانی بچه روی دوست دارم　　که بروی دوست ماند که برافکند نقابی

سرم از خدای خواهم که بپایش اندر افتد　　که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی

دل من نه مرد آنست که با غمش برآید　　مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی

نه چنان گناهکارم که بدشمنم سپاری　　تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی

دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم عاشق　　عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی

برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن

که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

شبی و شمعی و گوینده و زیبائی　　ندارم از همه عالم بجز این تمنائی

فرشته رشک برد بر جمال مجلس من　　گر التفات کند چون تو مجلس آرائی

نه راستی چو من اندر جهان بسر آید　　اسیر قید محبت نه چون تو عذرائی

فراغتست بلا دیدن و جفا بردن　　ز دست آنکه ندارد بحسن همتائی

قیامتست که در روزگار ما برخاست　　براستی که بلائیست آن ز بالائی

دگر چه بینی اگر روی ازو بگردانی　　که نیست خوشتر ازو در جهان تماشائی

دلی نماند که از دست او نرفت از دست   سری نماند که با او نیخت سودائی
دگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست   که سر بباز[ی] اگر پیشتر نهی پائی
چنان نگاه دلم میبرد که پنداری   که پادشاه منادی زدست یغمائی
ز رنج خاطر صاحبدلان نمیندیشد   که پیش صاحب دیوان برند غوغائی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز   بجز جناب او مقصدی و ملجائی
اجل روی زمین کآسمان بجد ارادت   چو بنده ایست که بسته پیش مولائی
خدای راست بعهد تو ای کریم زمان   برا اهل روی زمین نعمتی و آلائی
مراست باری عیب این هنر بحمد الله   که سر فرو نکند همتم بهر جائی

کسان سفینه بدریا برند و سود آرند
نه چون سفینه عاشق نه چون تو دریائی

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی   یا بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
آز سودم در دو داغ عاشقی باری هزار   هیچ من عشق یکره آزمودی کاشکی
نغنوم زانرو خیالش را نبینم بخواب   دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی
از چه نماید بمن دیدار خود آن دلفروز   راضیم سودا بجان دوشی نمودی کاشکی
هر زمان گویم بداغ عشق و تیمار فراق   دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی

لاهیجی

لاهیجی زار من نشاید که هرکس شنود   لاهیجی زار من هرگز نبودی کاشکی

عاشق از جان میخورد سوگند و میگوید مل
وعده هایش را وفا باری نبودی کاشکی

گل است آن یا صنم یا ماه یا روی   شبست آن یا شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوتست یا سیم   نمیدانم دلت سنگست یا روی
نپندارم که در بستان فردوس   بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز   فرو میماند از وصفت سخنگوی
بجوئی الغیاث از ما برآمد   تو ای باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی   بآب باده عقل از من فروشوی
چه شهرآشوبه ای دلبند خود را   چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ای دل   بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میوز روی ساز   تنا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر   برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بر اندیشان ملامت می کنندم   که تا چند احتمال یار بدخوی
ملامت اینکه ترک گفت هرگز   بگوید عاشق ای دشمن تو میگوی

کس نگذشت در دلم تا تو بخاطری — یکنفس از درون جان خیمه برون نمیزنی
هر گیاه عهد من تازه زیست هر زمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم بهیچ ار تو برانی از درم — مقبل هر دو عالمم گر تو قبول میکنی
چون تو بدیع صورتی حیف کدورتی — عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر بطاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند مقاومت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام — جمع نمیشود دگر هر چه تو می پراکنی
ایل اگر فراق او و آتش اشتیاق او — در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
هم بر تو آمدم از تو که خصم عالمی — چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

عاشق اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده
سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

سرو ایستاده به چو تو رفتار میکنی — طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی
کس دل باختیار بهبهت نمیدهد — دامی نهادهٔ و گرفتار میکنی
تو خود چه فتنهٔ که بترکان چشم مست — قصد هلاک مردم هشیار میکنی
از دوستی که دارم و غیرت که میبرم — خشم آیدم که چشم بر اغیار میکنی
گفتی نظر خطاست تو دل میبری رواست — خود کرده جرم و خلق گنه کار میکنی

۱۳۲۸

هرگز ز دشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار میکنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هرگز کس این کند که تو عیار میکنی
با دشمنان موافق با دوستان بجنگ — یاری نباشد این که تو با یار میکنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلحست از این طرف که تو پیکار میکنی
از روی دوست تا نکنی رو بآفتاب — گر آفتاب روی بدیوار میکنی

زنهار عاشق از دل سنگین کافرش
کافر چه غم خورد که تو زنهار میکنی

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری
تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم بخود نمیکنم تا چه رسد بدیگری
خود نبود دگر بود تا بقیامت آزری — بت نکند بنیکوئی چون تو بدیع منظری
سرو روان ندیده ام چون تو بهیچ کشوری — نه شنیده ام که زاد از پدری و مادری
گر زکنار آسمان چون تو برآید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری
حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب سر پنجه یا بعبیر و عنبری
تاب دعا نیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین مشاهده حمله بری بلشکری
بسته از جانیان بسوی دل تنگ من دری — تا نکنم بهیچکس گوشه چشم خاطری

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم / در حضرت سلطان که برد نام گدائی
باید که سر اندر نظرش هیچ نیرزد / آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی
بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت / دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی
جز عهد وفای تو که محلول نگردد / هر عهد که بستم هوسی بود و هوائی
گر دست دهد دولت آنم که سر خویش / در پای سمند تو کنم نعل بهائی
شاید که بخون بر سر عالم بنویسند / کاین بود که با دوست بسر برد وفائی
خون در دل بیچاره نهان چند بماند / شک نیست که سر برکند این درد بجائی

شرط کرم است که با درد بسازی
سعدی بخوبی ز در خلق دوائی

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی / دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی
اگر تو بر دل آشفتگان ببخشائی / ز روزگار من آشفته تر چه میخواهی
بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد / جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی
شنیده ام که ترا التماس شعریست / تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
بعمری از رخ خوب تو برده ام نظری / کنون غرامت آن یکنظر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست عاشق را / ولی آن کند که تو گوئی دگر چه میخواهی

گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری / شاید اگر نظر کنی محتشمی بچاکری

باک مدار عاشقا گر بفدا رود سری
هر که بمعطی رسد ترک دهد محقری

گرم راحت رسانی ور گزائی / محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم / که هست از دیرگه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند / من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست / بر آنم صبر الا جدائی
اگر بیگانگان تشریف بخشند / هنوز از دوستان خوشتر گدائی
منم جانا و جانی بر لب از شوق / بده گر بوسه داری بهائی
کسانی عیب ما بینند و گویند / که روحانی نداند از هوائی
جمیع پارسایان گو بدانند / که عاشق توبه کرد از پارسائی

چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس
نترسم که از زهد ریائی

مشتاق توام با همه جوری و جفائی / محبوب منی با همه جرمی و خطائی
صاحبنظران لاف محبت نپسندند / وانگه سپر انداختن از تیر بلائی

ن فتو

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با آن همه لطافت هر روزش از گریبان سر بر زند گیاهی
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت بالات خود بگوید زین راستر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
با لشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن تو خود بچشم ابرو برهم زنی سپاهی
خیل نیازمندان بر راهت ایستاده کز بیکسی برحمت بر کشتگان نگاهی
این مشک کز رویت آئینه است روشن تا کی چنین بماند در هر کناره آهی
ای ماه سرو قامت شکرانهٔ سلامت از حال زیردستان میپرس گاه گاهی
گوئی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی
شیری درین قضیت کمتر شده ز موری کوهی درین ترازو کمتر شده ز کاهی
ترسم که باز گردی از دست رفته باشم ور تشنگی نه بینی بر گور من گیاهی

عاشق بهرچه آید گردن بنه که شاید
پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

همی زنم نفس سرد بر امید کسی که باد ناورد از بن بیالها نفسی
بچشم رحم بروی نظر همی نکند بدست جور و جفا گوشمال داده بسی

دلم برد

دلم ببرد و بجان زینهار می‌ندهد کسی بشهر شما همچنین کند کسی را
بهرچه در نگرم پیش روی او بینم که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چه شیر سیه چه مورچه بدام هجر چه باز سپید و چه مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و نالهٔ زار که کوه کاه شود گر برد جفای خسی

بر آستان خیالت نهاده سر عاشق
بر آستین وصالت نبوده دسترسی

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد همگان روند و آیند تو همچنان که هستی
چه شکایت از فراقت که نداشتم ولیکن چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار ازان به که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی
نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی
برو ای فقیه دانا بخدای بخش ما را تو و زهد و پارسائی من و عاشقی و مستی
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری که چو قبله‌ایت باشد به از آنکه خود پرستی
چو زمام بخت و دولت نه بدست خلق باشد چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گله از فراق یاران و جفای روزگاران　　نه طریق تست عاشق گله خویش کردن

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی　　الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید　　چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید　　چون رزق نیکبختان بی‌منت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه　　با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد　　کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالی　　وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خلالی

اول که گوی بردی من بودمی به دانش　　گر سودمند بودی بی‌دولت احتیالی

سالی وصال با او نگرفته بود گویی　　روزی که روش نبینم باشد به قدر سالی

ایام را به ماهی یک شب هلال باشد　　وآن ماه دلستان را ابرو به شب هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
عاشق غزل نگوید جز بر چنان غزالی

خلاف راستی کردی به ترک دوستان گفتن　　نبایستی نمودن روی دیگر بار بنهفتن

گدائی پادشاهی را به شوخی دوست میدارد　　نمی‌دانم توان بودن نه یارا می‌توان گفتن

هزارم درد می‌باشد که می‌گویم نهان دارم　　لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

ندیدم

ندیدم رنجی و گر انصاف از تو بستانم　　روا داری گناه خویش و آنگه بر من آشفتن

که می‌گوید به بالای تو ماند سرو در بستان　　بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

خیانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد　　کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی　　محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن

نصیحت کردن آسانست سرگردان عاشق را　　ولیکن با که میگویی که نتواند پذیرفتن

شکایت پیش ازین بودی بر نزدیکان و غمخواران　　ز دست خواب میکردم کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر بر گردی نه عالی همتی عاشق
تو گر نیشی به بازو بر زدی نخواهی انگبین رفتن

خوش است دختر به وقت حبیبان　　ز بوی صبح و بوی عندلیبان

خوش آن ساعت نشسته دوست با دوست　　که خالی کرده از آشوب رقیبان

برای دشمنان آن به که مینند　　حبیبان روی بر روی حبیبان

دو تن در جامه چون پسته در پوست　　برآورده دو سر از یک گریبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقتست　　مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

چو دانی کز تو چیزی پا نیاید　　رها کن گوسفندان را به ذیبان

من این رندان مستان دوست دارم　　خلاف پارسایان و خطیبان

بهل تا در حق من هر چه خواهند   بگویند آشنایان و غریبان
لب شیرین لبان را فضل بیحد است   که غارت میکند لب لبیبان
نشستم با جوانمردان اوباش   بشستم هرچه خواندم از ادیبان
که میداند دوای درد عاشق
که رنجورند ازین علت طبیبان

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان   کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم   کاین کارهای مشکل افتد بکاردانان
دلداده را ملامت کردن چه سود دارد   می‌باید این نصیحت کردن بدلستانان
دامن ز پای درگیر ای خوبروی خوشخوی   تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان
من ترک مهر اینان در خود نمی‌شناسم   بگذار تا بیاید بر من جفای آنان
باور مکن که من دست از دامنت بدارم   شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان
چشم از تو بر نگیرم ور میکشد رقیبم   مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان
من اختیار خود را تسلیم عشق کردم   همچون زمام اشتر در دست ساربانان
روشن روان عاشق در تیره شب بنالد   داند که روز گردد روزی شب شبانان
شکر فروش مصری حال مگس چه داند   این دست شوق بر سر وان آستین فشانان

[illegible]

شاید که آستینت بر سر زنند عاشق   تا چون مگس نگردی گرد شکر دهانان
دیگر کجا میرود آن سرو خرامان   چندین دل صاحب نظران دست بدامان
خون میرود از چشم اسیران کمندش   یکروز نپرسید که کیانند و کدامان
گو خلق بدانند که من عاشق و مستم   در کوی خرابات نباشد سر و سامان
در پای رقیبش چکنم گر ننهم سر   محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان
دل می طپد اندر بر عاشق چو کبوتر   زین رفتن و باز آمدن سرو خرامان
یا صاح متی یرجع نومی و قراری
انی و علی العاشق هذان حرامان

در وصف نیاید که چه شیرین دهنست آن   اینست که دور از لب و دندان منست آن
عارض نتوان گفت که روی قمرست این   بالا نتوان گفت که سرو چمنست آن
در سرو رسیده است ولیکن بتحقیقت   از سرو گذشته است که سیمین بدنست آن
هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت   گوئی همه روح است که در پیرهنست آن
خالیست بر آن صفحهٔ سیمین بناگوش   یا نقطهٔ از غالیه بر یاسمنست آن
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق   در چشم تو پیداست که باب فتنست آن
گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم   ترسم نتوانم که شکن بر شکنست آن

هر کس که بجان آرزوی وصل تو خواهد — دشوار برآید که محقر ثمن است آن
مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد — در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن
گر خسته دلی نعره زند بر سر کوئی — عیبش نتوان گفت که بیخویشتن است آن
نزدیک من آنست که هر جرم و خطائی — کز صاحب چه حسن آید حسن است آن

عاشق سر سودای تو دارد نه سر خویش
هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

سهل باشد ترک جان گفتن — ترک جانان نمیتوان گفتن
هر چه زان تلخ تر بخواهی گفت — شکر است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت — سخن سرو بوستان گفتن
آنچنان وهم در تو حیران است — که نمیداندت نشان گفتن
بخندی درم که ممکن نیست — رستگاری به الامان گفتن
دفتری از تو وضع میکردم — متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین تری از آن شیرین — که نشاید بداستان گفتن
بلبلان نیک هرزه میدارند — با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار هودجش نظر است — نتواند بساربان گفتن

من نمینالم

من نمینالم از جفای رقیب — درد با یار مهربان گفتن
سخن سر بمهر دوست بدوست — حیف باشد بترجمان گفتن

این حکایت که میکند عاشق
بس نخواهند در جهان گفتن

دو چشم مست میگونش ببرد آرام هشیاران — دو خواب آلوده بربودند عقل از دست بیداران
نصیحتگوی را از من بگوی ای خواجه دم درکش — که سیل از سر گذشت آنرا که میترسانی از باران
گر آن ساقی که مستانراست هشیاران ببینندی — نه توبه کردندی چو من بر دست خماران
کرم با صالحان بیدوست فردا در بهشت آیند — همان بهتر که در دوزخ برندم با گنهکاران
چه دولت آنکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری — ندانم باغ فردوس است یا بازار عطاران
تو با این مردم کوته نظر در چاه کنعانی — بمصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران
الا ای باد شبگیر ار بکوی آن ماه مجلس را — تو آزادی و خلقی در غم رویت گرفتاران
گر آن عیار شهرآشوب در زی حال ما پرسد — بگو خوابش نمیگیرد بشب از دست عیاران
گرت پای گذر باشد نظر بر جانب ما کن — نپندارم که بد باشد جزای خوب کرداران
کسان گویند عاشق چون جفا دید تحمل کن — رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران
سخت بذوق میدهد بار ز بوستان نشان — صبح دمید و روز شد خیز چراغ وا نشان

گر خلق را چو من بدل است مسکنی   روی بصالحان ننما خمر بزاهدان چشان
طایفه سماع را مدّعی اند متّقی   زمزمهٔ بیار خوش تا برود ناخوشان
خوره بکرد می بده باده بیار و غم بر   بیخبر است و غافل از لذت عیش بیهشان
سوختگان عشق را دود بسقف میرود   وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان
گر بطریق عارفان رقص کنی بضرب کن   دنی زیر پای نه دست بآخرت فشان
ساعد و دست جادوان تیغ نهفته میزنند   گوش کجا که بشنود نالهٔ زار خاشان
چند نصیحتم کنی کز پی نیکوان مرو   چون نروم که بیخودم شوق همیبرد کشان
من نه بوقت خویشتن پیر و شکسته بوده ام   موی سپید میکند چشم سیاه اکدشان
بوی بهشت میدمد ما بعذاب در گرو   آب حیات میرود ما تن خویشتن کشان

بار بهار و بوی گل مشتغل اند عاشقان
چون تو فصیح بلبلی حیف بود زغاشان

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن   با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند   لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامدست   بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق   من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

چشمان

چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند   من خود نگویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود   در گوش آن ملوک نگو اینقدر سخن
وصفی چنان که در خور حسنش نمیرود   آشفته حال را نبود معتبر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن   هرگز شنیده ایم ز دهان قمر سخن
کرم که حال غرقه ندانند دوستان   آخر درین سفینه ببینند تر سخن

در میچکد ز منطق عاشق بجای شعر
گر سیم داشتی بنوشتی بزر سخن

من نتوانم بعشق پنجه در انداختن   قوت او میکند بر سر ما تاختن
گرد همه ره بخویش بانگذاری بهیچ   هردو بهمت درست کشتن و بنواختن
گر تو بشمشیر تیز حمله بیاری رواست   چارهٔ ما هیچ نیست جز سپر انداختن
کشتی در آب از دو برون نیست حال ما   با همه سودای حکیم یا همه در باختن
مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست   دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن
پایهٔ خورشید نیست پیش تو افروختن   یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن
هر که چنین روی دید چارهٔ عاشق درد   موجب دیوانگی است آفت بشناختن
یا بگذارم چو شمع یا بکشندم بصبح   چاره همین بیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی ز اول عهد بستن
چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردن کسی را
خطا باشد بتیغ هجر خستن

دگر بار از پریرویان جمالش
نمیباید وفا و مهر جستن

اگر کنجی بدست آرم دگر بار
من و این نوبت و تنها نشستن

ولیکن صبر و تنهائی محال است
که نتوان در بروی دوست بستن

گهی گویم بگریم در غمت زار
دگر گویم بخندی بر گرستن

گرم دشمن شوی یا دوست گیری
نخواهم دست از دامن گسستن

قیاس آنست عاشق گر کشندش
بجان دادن توانی باز رستن

گر آزادم کنی ور بنده خوانی
مرا زین قید ممکن نیست رستن

صید بیابان عشق گر بخورد تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

گو بسنانم بزن یا بخدنگم بدوز
گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
وه که عالم گرفت حسن جهانگیر او

با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم
روی بدیوار صبر چشم بتقدیر او

چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن
چون نتواند که روی در کشد از تیر او

[illegible]

کشته معشوق را درد نباشد که خلق
زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

او بفغان آمده است زین همه تعجیل او
ای عجبا ما بجان زین همه تاخیر او

در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم
صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

عاشق شیرین سخن این همه شور از کجاست
شاهد ما آیتی است وین همه تفسیر او

آتشی از سوز عشق در دل داود بود
تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده
خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده

همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق
در نهاد بلبل فریادخوان افکنده

هر یکی نادیده از رویت نشانی میدهد
پرده بردار ای که خلقی در گمان افکنده

اینچنین رویست نیاید که با بیچارگان
با میان آری حدیثی در میان افکنده

چون صدف امید میدارم که لولوئی شود
قطرهٔ گر ز ابر لطفم در دهان افکنده

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کشد
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده

این ترنم میکشد کافکنده اوصاف خویش
در زبان عام و خاصان از زبان افکنده

خاکی بر زیر دستان هر چه فرمائی رواست
پنجه زور آزما با ناتوان افکنده

سر بخدمت مینهادم چون بدیدم در کنار
چون سر عاشق بسی در آستان افکنده

ای یار جفاکردهٔ پیوند بریده — این بود وفاداری و عهد تو بدیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند — افسانهٔ مجنون بلیلی نرسیده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام — از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
بس در طلبت کوشش بیفایده کردم — چون طفل دوان در پی گنجشک پریده
مرغ دل صاحب نظران صید نکردی — الا بکمان مهرهٔ ابروی خمیده
رفتن بچه ماند بخرامیدن طاوس — دیدن بنگه کردن آهوی رمیده
گر پای بدر مینهم از مرکز شیراز — ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد — رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ سعدی
گر دیده بکس باز کند روی تو دیده

اگر ز دیده غایبی در دل نشستهٔ — حسن تو جلوه میکند وین همه پرده بستهٔ
خاطر عام بردهٔ خون خواص خوردهٔ — ما همه صید کردهٔ خود ز کمند جستهٔ
از دگری چه حاصلم ناز تو مهر بگسلم — هم تو که خستهٔ دلم مرهم جان خستهٔ
گر بجراحت و الم دل بشکستهٔ غمم — میشوم کردم بدم پیش دل شکستهٔ

می برند

می برند ز مشرق شمع فلک زبانه — ای ساقی صبوحی درده می شبانه
عقلم بدزد لختی چند اختیار و دانش — هوشم ببر زمانی تا کی غم زمانه
گر سنگ فتنه بارد فرق منش سپر کن — ور تیر طعنه آید جان منش نشانه
آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد — هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه
صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی — گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه
گر می بجان دهندت بستان که پیش دانا — ز آب حیات خوشتر خاک شرابخانه
دیوانگان نترسند از صولت قیامت — بگذر اسب چوبین از تیغ و تازیانه

صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا
صاحب هنر نگیرد بر بیهنر بهانه

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی — پیوند روح کردی پیغام دوست دادی
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی — شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی
تا من درین سرایم این در نبسته بودم — کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی
چون گل دهند و آیند این لبران و شوخان — تو در برابر من چون سرو ایستادی
اول چراغ بودی و آهسته شمع گشتی — آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی
ایدون که مینماید در روزگار حسنت — بس فتنها بزاید تو فتنه از که زادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا | تا بوستان بریزد گلهای بامدادی
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد | هر وقت یادش آید تو هر نفس بیادی
گر در غمت بمیرم شادی بروزگارم | پیوسته نیکوان را غم خورده‌ام بشادی
جائی که داغ گیرد دردش دوا پذیرم
الّا که داغ عاشق کاوّل نظر نهادی

ای برق اگر بگوشه آن بام بگذری | جائی که باد زهره ندارد خبر بری
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم | پیغام دوستان برسانی بدان پری
آن مشتری خصال گر از ما حکایتی | پرسد جواب ده که بجانند مشتری
گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید | تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری
ای ماه روی حاضر و غایب که پیش دل | یکروز نگذرد که تو صد بار نگذری
دانی چه میرود بسر ما ز دست تو | تا خود بپای خویش بیائی و بنگری
باز ای کز صبوری و دوری بسوختیم (خستیم) | ای غایب از نظر که بمعنی برابری
یا دل بما دهی چو دل ما بدست تست | یا مهر خویشتن ز دل ما بدر بری
تا خود درون پرده حکایت کجا رسد | چون از درون پرده چنین پرده میدری
عاشق تو کیستی که دم دوستی زنی | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

ای از بهشت

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکند از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه بیتو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زیبای روزگار بخوبی ممیّزی | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هرکسی رود اندر حمایتی
درمانده‌ام من از تو شکایت کجا برم | هم با تو گر ز دست تو دارم شکایتی
عاشق نهفته چند بماند حدیث عشق
این ریش اندرون بکند هم سرایتی

ای که بر دوستان همی گذری | تا بهر غمزه دلی ببری
درد مندان تمام خواهی کشت | تا برحمت بگوشه‌ای نگری
ما خود از کوی عشق بازائیم | نه تماشا کنان رهگذری

هیچم اندر نظر نمی آید تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم حذر از عاشقی و بیخبری
حلقهٔ گرد خویشتن بکشم تا نیاید درون حلقه پری
وین پری پیکران حلقه بگوش شاهدی می کنند جلوه گری
صبر بلبل شنیدهٔ هرگز چون بخندد شکوفهٔ سحری
پرده داری بر آستانهٔ عشق می کند عقل و گربه پرده دری
چه خوری دانی ای پسر غم عشق تا غم هیچ در جهان نخوری
رایگان است یکنفس با دوست گر بدنیا و آخرت بخری
قلم است این بدست عاشق در با هزار آستین در دری

این نبات از کدام شهر آرند
تو قلم نیستی که نی شکری

اگرم حیات بخشی و گرم ممات خواهی سر بندگی بحکمت بنهم که پادشاهی
من اگر هزار خدمت بکنم گناه کارم تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی
بکجی نمیتوانم که شکایتت بگویم همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی
تو بآفتاب مانی بکمال حسن و طلعت که نظر نمیتوانند که ببینندت که ماهی

من اگر چنا

من اگر چنانکه نهی است نظر بدوست کردن همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی
بخدای اگر بدردم بکشی که برنگردم کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی
و گر این شب درازت بکشد در آرزویت نه عجب که زنده گردم بنسیم صبحگاهی
غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم سخنان سوزناکم بدهد بر او گواهی

خضری چو کلک عاشق همه روز در سیاحت
نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
ای چشم عقل خیره در اوصاف روی تو چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی بتیغ غمزهٔ خونخوار و لعل لب مجروح میکنی و نمک می پراکنی
ما خوشه چین خرمن ارباب حرمتیم باری نگاهی ای که خداوند خرمنی
گرم که برکنی دل سنگین ز مهر من مهر از دلم چگونه توانی که برکنی
حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولیک عهد وفای دوست نشاید که بشکنی
این عشق را زوال نباشد بحکم آنک ما پاک دیده ایم و تو پاکیزه دامنی
از من گمان مبر که بیاید خلاف دوست ور متفق شوند جهانی بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده ها بدوز   پیکان عشق را سپری باید آهنی
با مدعی بگوی که ما خود شکسته ایم   محتاج نیست پنجه که با ما در افکنی

عاشق چو زوری نتوان کرد لابت
با سخت بازوان بضرورت فروتنی

اگر تو پرده بر آن زلف و رخ نپوشی   بهتک پردهٔ صاحبدلان همی کوشی
غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام   که پادشاه غلامان حلقه در گوشی
بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی   نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی
بروزگار عزیزان که یاد می کردت   علی الدوام نه یادی پس از فراموشی
چنان موافق طبع منی و در دل من   نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخنند   مرا نه زهرهٔ گفت و نه صبر خاموشی
رقیب نامتناسب چه اهل صحبت تست   که طبع او همه نیش و تو سر بسر نوشی
بتربت بچمن گفتم ای نسیم صبا   بگوی تا ندهد گل بخار چاووشی
تو سوز سینهٔ مستان ندیدی ای هشیار   چو آتشیت نباشد چگونه بر جوشی
ترا که دل نبود عاشقی چه دانی چیست   ترا که سمع نباشد سماع تنیوشی
وفای یار بدنیا و دین مده عاشق   دریغ باشد یوسف بهر چه بفروشی

اگر کلاله

اگر کلالهٔ مشکین ز رخ براندازی   کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر برقص درآئی تو سرو سیم اندام   نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا   بسرو و لالهٔ شمشاد و گل چه پردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی آرد   کدام سرو کند با قدت سرافرازی
بحسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی   نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا   که با کلالهٔ جعدت همی کند بازی
بگوی مطرب یاران بیار زمزمهٔ   بنال بلبل مستان بخوش آوازی
که گفته است که صد دل بغمزهٔ ببری   هزار صید بیک تاختن بیندازی

ز لطف لفظ شکربار گفتهٔ عاشق
شدم غلام همه شاعران شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی   جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولین اند   تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید   گوئی که بجسم در میانی
آنرا که تو از سفر بیائی   حاجت نبود بارمغانی

گر زآمدنت خبر بیارند / من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمیتوان کرد / الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی / حیران جمال خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد / در وقت بهار مهربانی
عاشق خط سبز دوست دارد / پیراهن سبز ارغوانی

این پیر نگر که همچنانش
از یاد نمیرود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی / شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین / گر باز کند از شکن زلف تو تابی
بر دیدهٔ صاحبنظران خواب ببستی / ترسم که ببینند خیال تو بخوابی
از خندهٔ شیرین نمکدان دهانت / خون میرود از دل چو نمک خورده کبابی
تا عذر زلیخا بنهد سنگ عشاق / یوسف صفت از چهره برانداز نقابی
بی روی تو آرام جنت فردوس نباید / کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی
مشغول ترا گر بگذارند بدوزخ / با یاد تو در آتش نکند هیچ عذابی
باری بطریق کرمم بندهٔ خود خوان / تا بشنوی از هر سر مویم جوابی

در من

در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
آب سخنم میرود از طبع چو آتش / چون آتش روی تو کزو میچکد آبی

یاران همه با یار و من خسته طلبکار
هر کس بسر آبی و عاشق بسرابی

این چه رفتارست کارام دل از من میبری / هوش چشم از سر بپائی عقلم از تن میبری
باغ لالستان چه باشد آستینی برفشان / باغبان را گو بیا کز گل بدامن میبری
روز شب میباشد آنساعت که همچون آفتاب / مینمائی روی و دیگر بار روزن میبری
صورت از بر تا کمر که خوشهٔ بر خرمن است / زینهار این خوشه پنهان کن که خرمن میبری
دل بعیاری ببردی ناگهان از دست من / دزد در شب میزند تو روز روشن میبری
گر تو برگردیدی از من بیگناه و بی سبب / تا گمان نبری که برگردم غلط ظن میبری
چون نیاید دود از آن خرمن که آتش میزنی / یا نبندد خون از آن موضع که گردن میبری
این طریق دشمنی باشد نه شرط دوستی / کابروی دوستان در پیش دشمن میبری
عیب مسکینی مکن کافتان و خیزان در پیت / گر نمی‌آید تو زنجیرش بگردن میبری
عاشقا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان / در بدریا میفرستی زر بمعدن میبری
اگر لذت ترک لذت بدانی / دگر شهوت نفس لذت نخوانی

سفرهای علوی کند مرغ جانت / گر از چنبر آز بازش رهانی
ولیکن ترا صبر عنقا نباشد / که در دام شهوت بگنجشک مانی
تو این صورت خود چنان می‌پرستی / که تا زنده‌ای ره بمعنی ندانی
گر از باغ انس گیاهی بروید / گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن / گر از دو عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی / اگر همچنینش بآخر رسانی
بگو تا به از زندگانی بدستت / چه افتاد تا صرف شد زندگانی
بملکی دمی زین نشاید خریدن / اگر قدر نقدی که داری بدانی
چنان میروی ساکن و خواب در سر / که میترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر / که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدف وار باید زبان در کشیدن / که وقتی که حاجت بود در چکانی

همه عمر تلخی کشیده است عاشق
که نامش برآمد بشیرین زبانی

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی / بکجا روم ز دستت که نمیدهی مجالی
نه ره گریز دارم نه طریق آشنائی / چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتمالی

۱۰ افاضی

بتو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن / که شبی ندیده باشی بدرازنای سالی
همه عمر در فراقت بگذشت و سهل باشد / اگر احتمال دارد بقیامت اتصالی
چه خوش است در فراقت همه عمر صبر کردن / که مگر گشاده گردد در دولت وصالی
غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد / که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی
چه نشینی ای قیامت بنمای سرو قامت / بخلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی
سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم / که بخویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی
که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد / بطپانچه‌ای و بربط برهد ز گوشمالی
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را / که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالی
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی / قلم غبار میرفت و فرو چکید خالی

تو هم این مگوی عاشق که نظر گناه باشد
که گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی / دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد / در آن معرض که چون یوسف جمال خویش بنمائی
بزیورها بیارایند وقتی خوبرویان را / تو سیمین تن چنان خوبی که زیورها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید / مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی

تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی   که همچون آفتاب از جام و چون نور از ملا پیدائی
تو صاحب منصبی از حال درویشان نیندیشی   تو خواب آلوده بر چشم بیداران نبخشائی
گرفتم سرو آزادی و از ماء معین زادی   مکن بیگانگی با ما چو میدانی که از مائی
دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن   که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرمائی
گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد   چو پایابم برفت از دست دانستم که دریائی
تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش   مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

قیامت میکنی عاشق بدین شیرین سخن گفتن
مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخائی

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی   مرا بر آتش سوزان نشاندی و نشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد   مرا به بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط محبت   باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن   کس این سرای نبندد در اینچنین که تو بستی
گرم عذاب نمائی بداغ و درد جدائی   شکنج صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که با سر هستی و کبریا و رعونت   بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشه چشمی نظر بود باسیران   دوای درد من اول که بیگناه بخستی

هر نکت

هر نکت که بپیوندد روا بود که بگوید   که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من   تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی

عجب مدار که عاشق بیاد دوست بنالد
که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

تو اگر بحسن دعوی بکنی گواه داری   که کمال سرو بستان و جمال ماه داری
درکس نگشایم که بخاطرم درآید   تو در اندرون جانی که جایگاه داری
ملکی مهی ندانم بچه کنیتت بخوانم   بکدام جنس گویم که تو اشتباه داری
برکس نمیتوانم بشکایت از تو رفتن   که قبول قوت است و جمال و جاه داری
گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن   چه کنم بسرخ روئی که دل سیاه داری
چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی   مگر آنکه با ضعیفم دو دستگاه داری
نه کمال حسن باشد ترشی و روی شیرین   همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری
بیکی لطیفه گفتن ببری هزار دل را   نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری

بخدا اگرچه عاشق برود دولت براهی
همه شب چو او نخسبی و نظر براه داری

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی   خون عشاق حلالت زهی شوخ حرامی

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم
از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

گر از ابیات شیرین تو می‌رفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی

کافر ار قامت همچون بت سیمین تو بیند
بار دیگر نکند سجدهٔ بتهای رخامی

بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت
فتنه تا در بنشیند چو تو در حال قیامی

بوالعجب باشد ازین خلق که رویت چو مه نو
می‌نمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
فتنهٔ خانه و بازار بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

طاقتم نیست ز بهر نجری ننگ ملامت
کو تو در دیده عاشق چو چراغ از پس جامی

چه دعا گویمت ای سایهٔ میمون همای
یارب این سایه بسی بر سر اسلام بپای

جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای

در سراپردهٔ عصمت بعبادت مشغول
پادشاهان متوقف بدر پرده سرای

آفتاب این همه شمع از عقب و مشعله پیش
دست بر سینه زنندش که به پروانه درآی

مطلع برج سعادت فلک اختر سعد
بحر دردانهٔ شادی صدف گوهر زای

حرم عفت

حرم عفت و عصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد بمحمد برپای

ای حسود ار نشوی خاک تو در محمدت او
دیگرت باد بدستست بر دمی بجای

هر که خواهد که درین طایفه انگشت خلاف
بر خطائی بنهد گو برو انگشت بخای

بعد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت
گنج و گوهر نکند آنچه کند همت و رای

قدم بنده بخدمت نتوانست رسید
قلم از شوق و ارادت بسر آمد برپای

جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ
نتواند که بر آن سایه کند غیر همای

نیکخواهان ترا تاج کرامت بر سر
بدسگالان ترا بند عقوبت برپای

خلف دیدهٔ سلغر ملک دولت و دین
ملک آیت رحمت ملک ملک گشای

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می‌کنی
چونکه بخت ما رسد این همه ناز میکنی

ایکه نیاز موده‌ای صورت حال بیدلان
عشق حقیقت اگر حمل مجاز میکنی

ایکه نصیحتم کنی کز پی او دگر مرو
در نظر سبکتکین عیب ایاز میکنی

پیش نماز بگذرد سرو روان و گر بدم
قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی

دی بامید گفتمش داعی دولت توام
گفت دعا بخود بکن گر بنیاز میکنی

گفتم اگر لبت گزم می‌خورم و شکر زنم
گفت اگر خوری بزم قصه دراز میکنی

عاشق خویش خوانیم پیش چو برانیم | سفر اگر نمی در بچه باز میکنی
جور بر من می‌پسندد دلبری | زور با من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش داوری
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگویم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری و هوش | بار سنگین مینهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست | حیف باشد بعد از او بر دیگری
این سخن عاشق تواند گفت و بس | هر گدائی را نباشد جوهری

غزل

چه باز در دلت آمد که مهر برکندی | چه شد که یار عزیز از نظر بیفکندی
ز عهد گذشت چه آید میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی
بود که پیش تو میرم اگر مجال بود | وگرنه بر سر کویت بآرزومندی
دری بروی من ای یار مهربان بگشای | که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی
مرا اگر همه آفاق خوبرویانند | بهیچ روی نباشد از تو خرسندی

۱۸ بار

هزار بار بگفتم که دیده بر گشایم | بروی خوب ولیکن تو چشم می بندی
مگر در آینه بینی وگرنه در آفاق | بهیچ روی نپندارمت که مانندی
حدیث عاشق اگر کاینات بپسندد | بهیچ کار نیاید اگر تو نپسندی

مرا چه بنده که از دست سعی برخیزد
مگر امید ببخشایش خداوندی

خوشست حال بستان ای باد نوبهاری | کز بلبلان برآمد فریاد بیقراری
ای گنج نوشداروی بر خستگان نگه کن | مرهم بدست و ما را مجروح میگذاری
یا خلوتی برآور یا برقعی فرو هل | ورنه بشکل شیرین شور از جهان برآری
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد | چون بر شکوفه بارد باران نوبهاری
عودست زیر دامن یا گل در آستینت | یا مشک در گریبان بنمای تا چه داری
گل نیستی ندارد با روی دلفریبت | تو در میان گلها چون گل میان خاری
وقتی کمند زلفت گاهی کمان ابرو | این میکشد بزورم آن میکشد بزاری
گر قید میگشائی بندی نمیگریزد | در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری
ز اول وفا نمودی چندانکه دل ربودی | چون مهر سخت کردی سست آمدی بیاری
عمری دگر بباید بعد از فراق ما را | کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت — باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست
درمان درد عاشق بارست سازگاری

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش شب از در درآید شاهدی
محتسب گو تا ببیند روی دوست — همچو محرابی و چون من عابدی
من چو آب زندگانی یافتم — غم نباشد گر بمیرد حاسدی
آنچه ما را در دلست از سوز عشق — می نشاید گفت با هر باردی
دوستان باشند و دلداران ولیک — مهربان نشناسد الا واحدی
از تو روحانی ترم در پیش دل — نگذرد در شبهای خلوت واردی
خانه در کوی درویشان بگیر — تا نماند در محلت زاهدی
گر دلی داری و دلبندیت نیست — پس چه فرق از ناطقی تا جامدی
گر بخدمت قایمی خواهی منم — ور نخواهی بحرمت قاعدی

عاشقا گر روزگارت میکشد
گو بکش بر دست سیمین ساعدی

پری روی آنکه دیدارش ببرد از من شکیبائی — گواهی میدهد صورت بر اخلاقش بزیبائی

نگارینا

نگارینا بهر تندی که میخواهی جوابم ده — که گر تلخ اتفاق افتد بشیرینی بیندائی
وگر چون ناشکیبائی بنالد صادقش دانم — که من در نفس خویش از تو نمی‌یابم شکیبائی
وگر عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان — که دانشمند ازین صورت برآرد سر بشیدائی
چنانم در دل حاضر که جان در جسم و خون در رگ — فراموشم نشد وقتی که دیگر وقت یاد آئی
شبی خوش هر که میخواهد که با جانان بسر آرد — بسی شب روز گرداند بتاریکی و تنهائی
بیا ای لعبت شیرین بگو ای کوکب منظر — که صوفی در سماع آمد دو تائی کرد یکتائی

سخن پیدا بود عاشق که حدش تا کجا باشد
زبان در کش چو موصوفت ندارد حد زیبائی

خانه صاحب نظران میبری — پرده پرهیزکنان میدری
گر تو پری چهره نپوشی نقاب — توبه صوفی بزیان میبری
این چه وجودست ندانست — آدمیی یا ملکی یا پری
گر همه سرمایه زیان میکند — سود بود دیدن آن مشتری
نسخه این روی بنقاش بر — تا بکند توبه ز صورتگری
با نگهت حاجت شمشیر نیست — حمله همی آری و دل میبری
گر تو در آینه تأمل کنی — صورت خود باز بمانی گری

خسروا گر عهد تو دریافتی — دل بتو دادی که تو شیرین تری
گردی از خلق ببندم بروی — بر تو نبندم که بخاطر دری

عاشق اگر کشته شود در فراق
زنده شود گر بسرش بگذری

خوانم اندر پایش افتادن چو گوی — در بچوگان میزنند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار — در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر براغت میکشد فرمان ببر — ور ببر دست میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق — گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان — تا که خوردای می که من مستم ببوی
هر که سودا نامه عاشق نوشت — دفتر پرهیزکاری گو بشوی

وانکه نشنیده است روزی بوی عشق
گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

جز از عشق ندارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده بهر دیداری
یعلم الله که من از دست غمت جان ببرم — تو بر از من تر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد — سوزنی باید کز پای برآرد خاری
می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرم و خندان و نگه می نکنی — که نگه میکند از هر طرفت غمخواری
غیرت هست که قومی غم عشقت بخرند — حال افتاده ندانند که نیفتد باری
سرو آزاد به بالای تو میماند راست — لیکنش با تو میسر نشود رفتاری
عیناید که سر مرده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

عاشقا دوست نبینی و بوصلش نرسی
مگر آنوقت که خود را ننهی مقداری

غیرت خواب زکرد و جراحت جدائی — چو خیال آب روشن که به تشنگان نمائی
تو چه ارمغانی آری که بدوستان فرستی — چه از آن به ارمغانی که تو خویشتن بیائی
بشدی و دل ببردی و بدست غم سپردی — شب و روز در خیالی و ندانمت کجائی
دل خویش را بگفتم چو تو دوست میگرفتم — نه عجب که خوبرویان بکنند بیوفائی
چکنند اگر تحمل نکنند زیردستان — تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشائی
سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم — دگری نمی‌شناسم تو برو که آشنائی
من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت — برو ای فقیه با ما نفروش پارسائی

تو گفته‌ای تحمل نکنم جفای خوبان   بکنی اگر چه عاشق نظری بیازمائی
در چشم برگشادن به بهشت بامدادی
نه چنان لطیف باشد که بدوست برگشائی

خرم صباح آنکه در روی نظر کنی   فیروز روز آنکه تو بر وی گذر کنی
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو   خرم ولایتی که تو آنجا سفر کنی
دیگر نبات نخرد مشتری بهیچ   یکبار اگر تبسم همچون شکر کنی
ای آفتاب روشن و ای سایه همای   ما را نگاهی از تو تمناست گر کنی
من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم   چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی
مقدور من سریست که در پایت افکنم   گر زانکه التفات بدین مختصر کنی
دانی که روی ما از همه عالم بروی تست   زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم   تو خفته‌ای که گوش با سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم   آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست عاشقا که بمیدان عشق دوست   خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
ور عقل بهترست پسری باید ای حکیم   تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی
دانست آستین چو پیش جمال پری   رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری

معتقدان

معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر   کبر رها نمیکند کز پس و پیش بنگری
غایت کام و دولتست آنکه بحضرتت رسد   بنده میان بندگان فخر کند بچاکری
روی بخاک مینهم گر تو هلاک میکنی   دست ببند میدهم گر تو اسیر میبری
هر چه کنی تو بر حقی حاکم دست مطلقی   پیش که داوری برم از تو که خصم و داوری
بنده اگر بسر رود در طلبت کجا رود   تا برسد عنایتی در حق بنده زان سری
گفتم اگر نه بینمت مهر فرامشم شود   میروی و مقابلی غایب و در تصوری
جان بدهند در زمان بنده شوند عاشقان   گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری
عاشق اگر هلاک شد عمر تو باد دوستان
ملک یمین خویش را گر بکشی چه غم خوری

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری   وگر نه فتنه ندیدی بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند بهمسری   سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   بدوستیت وصیت نکرد و دلداری
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی   چو زر عزیز ولیکن بدست اغیاری
بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی   بخیره کشتن تنها چه چست و عیاری
دلم ربودی و جان میدهم بطیبت نفس   کراست راحت در پیش در سکباری

گر افتدش گذری بر وجود کشتهٔ عشق | سخن بگوی که در جسم مرده جان آری
گرت ارادت باشد بشورش همه خلق | بشور زلف که در هر خمی دلی داری
چو بت کعبه نگونسار بر زمین افتد | به پیش کعبهٔ رویت بتان فرخاری
دهان پر شکرت شکل نقطه زنند | که روی چون قمرت شمسه ایست پرگاری
بگرد نقطهٔ سرخت عذار سبز چنان | که نیم دایرهٔ بر کشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب | اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری

ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز
بجو بروی عاشق بخوب گفتاری

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | دودم بسر بر آمد زین آتش نهانی
شیراز در نبستست از کاروان ولیکن | مارا نمیگشاید از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | میبایدش کشیدن باری بناتوانی
خون هزار وامق خوردی بدلفریبی | دست از هزار عذرا بردی بدلستانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند | گر صورتت ببیند سرتا بسر معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه مینماید | تا خرمنت نسوزد احوال ما ندانی

بلغ

میگفت کجائی دیگر دریغم آید | گر جوهری بارزان ممکن بود توانی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو بر کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی | گر بیعمل ببخشی ور بیخطا برانی

روی امید عاشق بر خاک آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

روزی بزنخدانش گفتم بسیمینی | گفت ار نظری داری مارا بازین بینی
خورشید و فلک خوانم هم ترک ادب باشد | چرخ مه و خورشیدی باغ گل نسرینی
بر بستر جوانت بنشیند و پرسندم | کای سوخته مسکین آخر بچه غمگینی
حاجت بنگاریدن نبود رخ زیبارا | تو ماه پری پیکر زیبا و نگاری
بنشین چه فغان از ما برخاست در آیات | بس فتنه که برخیزد هرجای که بنشینی
گر بنده نخوانی آنکم سلطانی | ور روی بگردانی رفتیم بمسکینی
کس عیب نیارد گفت آنرا که تو بپسندی | کس رد نتواند کرد آنرا که تو بگزینی
عشق لب شیرینش روزی بکشد عاشق | فرهاد چنین کشته است آن شوخ شکرینی
روی گشاده ای صنم طاقت خلق میبری | چون پس پرده میروی پردهٔ خلق میدری

سرو سیمینا بصحرا میروی نیک بد عهدی که بی ما میروی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری تو پریرو آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر کی بخوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی مینشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک خائفم کز دست غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم تو کجا دیگر بیغما میروی
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل شهر بگرفتی بصحرا میروی
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد دیده بر ره مینهم تا میروی
گرچه آرام از دل ما میبرود همچنان میری و زیبا میروی
دیدهٔ سعدی و دل همراه تست
تا نپنداری که تنها میروی

سرو بستانی تو یا مه یا پری یا ملک یا دفتر صورتگری
قامتی داری که سحری میکند کاندران عاجز بماند ساحری
هر که یکبارش گذشتی در نظر در دلش صد بار دیگر بگذری

گر بهشت خوانمت ماه تمام دانمت کادمی ندیده ام چون تو پری بدلبری
آینه را تو دادهٔ صورت خود بعاریت ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری
نسخهٔ چشم ابروت پیش نگارگر برم گویمش اینچنین بکش صورت قوس مشتری
چون تو درخت جان نشان تازه بهار گلفشان حیف بود که سایهٔ بر سر ما نگستری
دیده همی برد کسی برنکنم ز روی تو ورنه عوام بسته به چون تو نگارخانه اندری
من نه بخیره گر چشم از تو بخویشتن کنم گر تو نظر همیکنی در نگنی محقری
پند حکیم پیش ازین در من اثر نمیکند کیست که بر زند دمی زمزمهٔ قلندری
عشق و دوام عافیت مختلفند عاشقا
هر که سفر نمیکند دل ندهد بلشکری

روی بپوش ای قمر خانگی تا نکشد عقل بدیوانگی
بو العجبیهای خیالت بدوخت چشم خردمندی فرزانگی
با تو بباشم بکدام آبروی یا بگریزم بچه مردانگی
با تو برآمیختنم آرزوست وز همه کس وحشت بیگانگی
پرده برانداز شبی شمع وار تا همه سوزیم به پروانگی
یا بکند خانهٔ عاشق خراب یا ببرد دوست به همخانگی

مردمی

میروی اندر پیت جان میرود | باز می آئی و جان میآوری
گر تو شاهد در میان آئی و شمع | مبلغی پروانها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن | پرده میپوشی و بر ما میدری
روزی آخر در میان مردم آی | تا ببیند هر که میخواهد پری
آفتاب از منظر افتد در رواق | گر ترا بیند بدین خوش منظری
جان و خاطر در تو دارم روز و شب | نقش بر دل نام بر انگشتری

عاشق از گرمی بخواهد سوختن
بسکه شیرینی تو از حد میبری

ثبت و شاهد و شمع و شراب و شیرینی | غنیمتست دمی روی دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
چو صبرم از تو میسر نمیشود چکنم | بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی
بحکم آنکه مرا هیچ دست چون تو بدست | نیفتد و تو به از من هزار بگزینی
برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو | چو باغبان نگذارد که سیب و گل بینی
تفاوتی نکند گر ترش کنی ابرو | هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی
میان ما و شما عشق در ازل بودست | هزار سال برآید همان نخستینی

کلام

بکام بر شیرین کند صلابت عشق | چنان کشید که شتر را مهار در بینی
زبان نیکبختی سعدی است پای بند غمت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیباشد ای مسلمانان
ز روی خوب لکم دینکم و لی دینی

ثبت آن یا شبه یا مشک یا موی | گل است آن یا صنم یا ماه یا روی
نپندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گوئی که عاجز | فرو میماند از وصفت سخنگوی
برآمد الغیاث از ما برآمد | کرا باد از کجا آوردی این بوی
الا ای ترک آتش روی ساقی | بآب باده عقل از من فرو شوی
چه شهرآشوبی ای دلبند مقبول | چه بزم آرائی ای گلبرگ خودروی
چو در میدان عشق افتادی ایدل | بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی میسوز و میساز | تنا گر طالبی میپرس و میپوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر | بدین در سر بنه یا غیر ما جوی
بداندیشان ملامت میکنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی
محالست اینکه ترک دوست هرگز | بگوید عاشق ای دشمن تو میگوی

صاحب‌نظر نباشد در بند نیکنامی / خاصان چه باک دارند از گفتگوی عامی

ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش / خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی

حور از بهشت بیرون ناید تو از کجائی / مه بر زمین نباشد تو ماه رخ کدامی

دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان / گر سرو بوستانت بیند که میخرامی

بدر تمام بودی در آفتاب رویت / گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی

طوطی شکرشکستن دیگر روا ندارد / گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی

در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت / در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی

لایقتر از امیری در خدمتت اسیری / خوشتر ز پادشاهی در حضرت غلامی

ترک عمل بگفتم دامن شدم ز عزلت / بی‌چیز را نباشد اندیشه از حرامی

فردا دریغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد / کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی

هر لحظه سر بجائی ره میکند خیالم / تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی

عاشق چو ترک هستی گفتی ز خلق رستی
از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

عمری بیوی یاری بردیم انتظاری / زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری

از دولت وصالش حاصل نشد مرادی / وز محنت فراقش بر دل بماند باری

هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی / هر لحظه هست جوشی در پا شکست خاری

ای زلف تو کمندی و ابروی تو کمانی / وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری

دانم که فارغی تو از حال درد عاشق / کاو در انتظارت شد خون ز دیده جاری

در باب عاشقان را کافزون کند صفا را
بشنو تو این سخن را کاین است یادگاری

قیمت گل برد چون تو بگلزار آئی / و آب حیوان بچکد چون تو بگفتار آئی

آن همه جلوهٔ طاووس خرامیدن کبک / بار دیگر همه چون تو برفتار آئی

چند باری دل سرگشته نصیحت گفتم / دیده بردوز مبادا که گرفتار آئی

هر چنین خوب نباشد تو نکوتر خورشید / دل چنان سخت نباشد تو مگر خارائی

گر تو صد بار بیائی بسر کشتهٔ عشق / چشم دارد مترصد که دگر بار آئی

پر از تیغ تو در روی کشیدن نه‌ای است / من ز خصمت نکشم گر تو به پیکار آئی

کس نباشد که بدیدار تو واله نشود / چون تو با قامت زیبا بدیدار آئی

دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی / گر بدان کاکل زلف و گل رخسار آئی

حسرت دارم که گشت سخن اندر دو زمن / حیف میشد که تو در خاطر اغیار آئی

عاشقان در نفس تو پس دل برد / بچنین زیور معنی که تو می آرائی

گر گنم در سر وفات سری   سهل باشد زیان مختصری
ای که قصد هلاک من داری   صبر کن تا بهیبت نظری
حیرتم در کمال بیچون است   کاین جمال آفریده در بشری
متحیر نه در جمال توام   عقل دارم بفهم خود قدری
راست خواهی نظر حرام بود   بر چنین روی باز بر گردی
دوست دارم که خاک پات شوم   تا مگر بر سرم کنی گذری
حق بدست رقیب سنگدل است   پیش خصم ایستاده چون سپری
زانکه آئینهٔ بدین خوبی   حیف باشد بدست بی‌بصری
آه سعدی اثر کند در کوه   نکند در تو سنگدل اثری

سنگ را سخت گفتمی همه عمر
چون بدیدم ز سنگ سخت تری

کس درنیامدست بدین خوبی از دری   دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری
خورشید اگر تو روی بپوشی فرو رود   گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری
اول منم که در همه عالم نیامدست   زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری
هرگز نبرده‌ام بخرابات عشق راه   امروز آرزوی تو در داد ساغری

یا خود بحسن

یا خود بحسن روی تو کس نیست در جهان   یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری
بر سرو قامتت گل و بادام چشم و روی   نشنیده‌ام که سرو چنین آورد بری
روئی که روز روشن اگر برکشد نقاب   پرتو چنان دهد که شب تیره اختری
همراه من مباش که حسرت برند خلق   در دست مفلسی چو ببینند گوهری
من کم نمی‌کنم سر موئی ز مهر دوست   ور میزند بهر سر موئیم نشتری

روزی اگر بدیدهٔ سعدی قدم نهی
تا هست بر سر قدمت می‌نهد سری

گفتم آهن دلی کنم چندی   ندهم دل بهیچ دلبندی
وانکه را دیده بر دهان تو رفت   هرگزش گوش نشنود پندی
خاصه ما را که در ازل بوده است   با تو آمیزشی و پیوندی
بدلت کز دلت بدر نکنم   سخت‌تر زین مخواه سوگندی
یکدم آخر حجاب یکسو نه   تا برآساید آرزومندی
همچنان پیر نیست مادر دهر   که بیاورد چون تو فرزندی
ریش فرهاد بهترک بودی   گر نه شیرین نمک پراکندی
کاشکی خاک بودمی در راه   تا مگر سایه بر من افکندی

چکند بنده که از دل و جان   نکند خدمت خداوندی
عاشقا دور نیکنامی رفت
نوبت عاشقی است یکچندی

کدام کس بتو ماند که گویمت که چنوئی   زهر چه در نظر آید گذشته در نیکوئی
لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی   نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی
هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق   غلام دولت آنم که شمع مجلس اوئی
ترا که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت   تو حال تشنه چه دانی که در کناره جوئی
ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی   تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی
صبای روضهٔ رضوان ندانمت که چه بادی   نسیم گلشن جانان ندانمت که چه بوئی
اگر ز دل بکنم بر آورم دم عشقی   عجب مدار که آتش در افکنم بدو توئی
بکس نگویم که پایم بسنگ عشق بر آمد   که عیب گیرد و گوید چو ابلهان تو نگوئی
ولی دو دوست نگردد دو مهر دل نپذیرد   اگر موافق اوئی ترک خویش بگوئی
کنونم آب حیاتی بحلق تشنه فرو کن   نه آن کسی که بمیرم بآب دیده بشوئی
باختیار تو عاشق چه التماس بر آید   گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجوئی
مرا چرا دل بتو دادم که دلم بشکنی   یا چه کردم که نگه باز بمن می نکنی

دل بدادم

دل و جانم بتو مشغول و نظر بر چپ و راست   تا ندانند رقیبان که تو منظور منی
دیگران چون بروند از نظر از دل بروند   تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی
تو همائی و من خسته بیچاره گدا   پادشاهی کنم ار سایه بمن بر فکنی
بنده وارت بسلام آیم و خدمت بکنم   ور قبولم نکنی میرسدت کبر و منی
مرد راضی است که در پای تو افتد چون گوی   تا بدان ساعد سیمینش بچوگان بزنی
مست بیخویشتن از خمر ظلومست و جهول   مستی از عشق نکو باشد و بیخویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ   باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن   غالب الظن و یقینم که تو بیخم بکنی
خون درویش بشیری و چوبی نخورند
عاشقا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

پرسش از من که هیچم یاد کردی   که خود هرگز فراموشم نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری   غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز   نه صلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم سرخ رویان   که برگرد از غمش بیروی زردی
نمیدانند کز بسیار عشقت   حرارت باز ننشیند بسردی

ولیکن با رقیبان چاره نیست   که ایشان مثل خارند تو وردی

اگر با خوبرویان می نشینی   بساط نیکنامی درنوردی

دگر با گل مگو ای باد گلبوی   که همچون بلبلم دیوانه کردی

چو در دست تو بخشید جان عاشق
که هم دردی و هم درمان دردی

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی   گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی

گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست   ما بتو مستانسیم تو ز چه مستوحشی

گفتی اگر در غمش پای ندارم گریز   چون بتوانم گریخت چون تو کمندم کشی

دیده فرو دوختم تا نشوم دوزخی   باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضهٔ شمشیر را   دوست حسد میبرد دشمن اگر میکشی

موجب فریاد ما خصم نداند که چیست   چارهٔ مجروح عشق نیست بجز خامشی

چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن   کاب محالت برد زنگ رخ آتشی

آدمی هوشمند عشق نداند خموش   ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی

مست می عشق را عیب مکن عاشقا   مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری   که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

بهر سلح

بهر سلیح که خون مرا بخواهی ریخت   حلال کردمت الا بتیغ بیزاری

تو در دل منی از آن خوشتری و شیرین‌تر   که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر دعات ارادت بود وگر دشنام   بگو از آن لب شیرین که شهد میباری

اگر بصید روی وحشی از تو نگریزد   که در کمند تو راحت بود گرفتاری

بانتظار عیادت که دوست می‌آید   خوش است بر دل رنجور عشق بیماری

گرم تو زهر دهی چون عسل بیاشامم   بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

تو میروی و مرا جان و دل بجانب توست   ولی چه سود که جانب نگه نمیداری

گرت چو من غم عشقی زمانه پیش آرد   دگر غم همه عالم بهیچ نشماری

درازنای شب از چشم دردمندان پرس   که هر چه پیش تو سهل است سهل پنداری

حکایت من و مجنون بیکدگر ماند   نیافتیم و ببردیم در طلبکاری

بنال عاشق اگر چاره وصالت نیست
که نیست چارهٔ بیچارگان بجز زاری

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی   عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی

دوستان عیب کنندم که چرا دل بتو دادم   باید اول بتو گفتن که چنین خوب چرائی

ای که گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه   ما کجائیم درین بحر تفکر تو کجائی

آن نه خالست و زنخدان و سر زلف پریشان | که دل اهل نظر برد که سریست خدائی
پرده بردار که بیگانه خود آن روی نبیند | تو بزرگی و در آئینه کوچک ننمائی
حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق درویشی و انگشت نمائی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماعست و لب جوی و تماشا | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان | پرتو روی تو گوید که تو در خانه مائی
عاشق آن نیست که هرگز ز کمند تو گریزد | که بدانست که در بند تو خوشتر که رهائی

خلق گویند برو دل بهوای دگری ده
نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی | بهر چه حکم کنی بر وجود من حکمی
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد | که راحت دل و آرام جان و دفع غمی
هزار تندی و تلخی بکن که سهل بود | جفای مثل تو بردن که سابق کرمی
ندانم از سر پایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

۸ الحمن

هر آنکست که زمین بوسه آسمان گوید | که پای قدر تو دارد که خاک این قدمی
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش | هنوز مرهم ریشی و داروی المی
چنین که میگذری کافر و مسلمان را | نگه بتست که هم قبله و هم صنمی
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند | مگر که نام خدا کرد خویشتن بدمی
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان | که آفتاب جهانتاب بر سر علمی
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد | که همچو آهوی مشکین ز آدمی برمی

کمند عاشق اگر شیر بیشه صید کند
تو در کمند نیائی که آهوی حرمی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان بخشم رفته بگوی
دلبر سست مهر سخت جفا | صاحب دوست روی دشمن خوی
گو دگر چون هلاک من خواهی | بیگناهم بکش بهانه مجوی
تشنه ترسم که منقطع گردد | گر نه باز آید آب رفته بجوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
هر که با دوستی سری دارد | گو دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار زخم چوگانی | احتمالت ضرورتست چو گوی

پادشاهان و گنج و خیل و حشم   عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا سرّ عشق میگوید   سخنانت بطبع شیرین گوی
هر کسی را نباشد این گفتار
عود ناسوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی   ز نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان صید در چنگال باز آهنین پنجه   ترا باری چنین بهتر که با عصفور بنشینی
نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد   اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون لاابالی شو   نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی
نمی خور گر ز سر دنیا توانی خواستن یکدل   نه ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای شکم روزی کند یغمای صورت را   اگر هر جا که شیرینیست چون زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی   وا صورت شود این یا اگر با حور بنشینی
نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد   مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب بیداری توانی ذوق کرد آنگه
که چون عاشق تنهائی شب دیجور بنشینی

مکن کشته آن دل را که دست آموز غم کردی   بزیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی

قلم بیدلان

قلم بر بیدلان گفتی نخواهم راند و راندی   جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد و کردی
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی   سگم خواندی و خوشنودم جزاک الله کرم کردی
چه لطفست اینکه فرمودی گرت التفات بود   چه خوبست اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی
غایت بر من اول ترک تادیب جفا دیدم   گلفشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی
غنیمت دان اگر روزی بشادی در سر آید   پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی
شب غمهای عاشق را اگر هنگام روز آید
که باریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی   که ما را بیش ازین طاقت نماندست آرزومندی
عجب از خوی مطبوعت که روی از بنده بر پوشی   بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی
تو خورشید و شکیبائی چنانت در خیال آید   که ما را هم چنین باشد شکیبائی و خرسندی
تو گفتی بیوفا یارا اگر از ما بگسلی هرگز   مگر در دل چنین بودت که خود با ما نپیوندی
نمی آسایش در جهت نظر اگش تو منظوری   نمی بخشایش بر حالت مبادا گش تو فرزندی
نگارا چون توان گشتن که محکم در کمند آید   چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل بر کندی
مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت   تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی
گرت جان در قدم ریزم بصورت عذر میخواهم   که از من خدمتی ناید چنان لایق بچندی

ترش منشین و تیزی کن که ما را تلخ ننماید … چه سکوئی چنین شیرین که شوری در من افکندی

حکایت گفتن عاشق که با دوست نزدیکت

گدا چون عندلیب نالد تو همچون برق بخندی

نه تو گفتی که بجا آرم و گفتم که نیاری … عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت … کشتن اولی‌تر از آن کم بجراحت بگذاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد … من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی … ور کس این بوی نیارد مگر آهوی تتاری

عرق بر ورق روی نگارین بچه ماند … همه بر صفحهٔ گل قطرهٔ باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم … شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری

بخداوند که گفتی نکنم چشم بخوبان … بچه کار آیدت آن دل که بجانان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی … یا شبی روز کنی چون من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید … که گل از خار همی زاید و صبح از شب تاری

عاشق آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد

خوش بود هر چه تو گوئی و شکر هر چه تو باری

نه حدیث که بکردی وفا یاد آنچه بگفتی … طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی.

وفا و عهد

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی … چو خویشتن بنمودم تو میل باز گرفتی

تو دست عهد گرفتی که پای مهر بدارم … بچشم خویش بدیدم خلاف هر چه تو گفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم … تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

نه عدل بود نمودن جمال باز نهفتن … چو از عاشق مسکین هم اولش بنهفتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی

مگر شبی که چو عاشق بداغ عشق بخفتی

نه طریق دوستانست نه شرط مهربانی … که بدوستان یکدل سر دست برفشانی

دلم از تو چون برنجد که بوهم در نگنجد … که جواب تلخ گوئی تو بدین شکر دهانی

نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو … که بتشنگی بمردیم بر آب زندگانی

غم دل بکس نگویم که بگفت رنگ رویم … تو بصورتم نگه کن که سرایرم بدانی

عجب نباید از من سخنان سوزناکم … عجبست اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی

دل عارفان ببردند و قرار پارسایان … همه شاهدان بصورت تو بصورت و معانی

نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم … همه بر سر زبانند و تو در میان جانی

اگرت بهر چه دنیا بدهند حیف باشد … و گرت بهر چه عقبی بخرند رایگانی

عجب از کمال حسنت که بصد زبان بگویم … که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بدو فکندم   تو میان ما ندانی که چه میرود نهانی
که حدیث حسن لیلی بگذشت و شوق مجنون   اگر این صفت ببینی دگر آن سمر نخوانی

دل دردمند عاشق ز محبت تو خون شد
نکشی به تیغ هجرش نه بوصل میرسانی

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی   بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنانکه سایر خلق   گل بهشت مخمر بآب حیوانی
بهر چه خوبتر اندر جهان نظر کردم   که گویمش بتو ماند تو خوبتر زآنی
وجود هر که نظر میکنم ز جان و جسد   مرکبست و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد   چو من شوی تو بدرمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلقی دارد   چگونه جمع شود با چنین پریشانی
مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم   روا بود که بنوازی وگر برنجانی
ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن   مکن بهر آنچه نشاید نه هرچه بتوانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست   بآستین بلائی که بر من افشانی
فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود   برای عید بود گوسفند قربانی
روان روشن عاشق که شمع مجلس تست   بهیچ کار نیاید گرش نسوزانی

غزل

ندانمت بحقیقت که در جهان بکه مانی   جهان هرچه در او بند صورتند و تو جانی
بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت   که هر که را تو بگیری ز خویشتن برهانی
مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی   مرا مگوی چه نامی بهر لقب که تو خوانی
چنان بنظره اول ز شخص می ببری دل   که باز می نتواند گرفت نظره ثانی
تو پرده پیش گرفتی و ز اشتیاق جمالت   ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی   برآتش تو نشستیم و دود عشق برآید
چو پیش خاطرم آید مثال صورت خوبت   ندانمت که چگویم ز اختلاف معانی
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان   که پیر داند مقدار روزگار جوانی
ترا که دیده ز خواب خمار باز نباشد   ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی
من ای صبا ره رفتن بکوی دوست ندانم   تو میروی بسلامت سلام من برسانی

سر از کمند تو عاشق بهیچ روی نپیچد
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

وقت آن آمد که خوش گردد کنار سبزه جوی   گر سر صحرات باشد سرو بالائی بجوی
در خلوت با دلارامت میسر می شود   در سرایت خود گلستانست بزی گو مرو
ای نسیم کوی معشوق این چه باد خوشست   تا کجا بودی که جانم تازه میگردد ببوی

مطربان خوش خوش درآوازند صوفی در سماع
شاهدان در حالت و شوریدگان در های هوی

ای که پای رفتنت کندست و راه وصل تنگ
بازگشتن هم نداری تا قدم داری بپوی

گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد
کاب چشمت اینکه چشمم میرود یا آب جوی

گوی را گوئی که ای بیچاره سرگردان مشو
گوی مسکین را چه تاوانست چوگان را بگوی

ای که گفتی دل بشوی از مهر یار سنگدل
من دل از مهرش نمیشویم تو دست از من بشوی

یا ترک من بگوی ای ترش نامهربان
بر اسیران رحمت آور یا ترک من بگوی

عاشقان مستی مستوری بهم نایند راست
شاهدان بازی مزاج و صوفیان بس تنگخوی

از در درآمدی و من از خود بدر شدم
گوئی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست
صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب
مهرم بجان رسید و بعیوق بر شدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق
ساکن شود بدیدم و مشتاق تر شدم

دستم نداد قوت رفتن بپیش دوست
چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم
از پای تا بسر همه سمع و بصر شدم

من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت
کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

بیزارم از وفای تو یکروز و یکزمان
مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم

اول خود التفات نبودش بصید من
آخر چنین اسیر کمند نظر شدم

گویند روی سرخ تو عاشق که زرد کرد
اکسیر عشق در مسم آمیخت زر شدم

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود از آب چشم من
وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد
قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم
آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی اوفتد
آفرین خوانی بر آن حضرت که ما را بار نیست

وقتها روی از پریشانی بدیوار آورم
گر غم دل با کسی گوئی به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی
گر حدیثی هست با یار است با اغیار نیست

قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من
زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش
حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه
ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن
بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

خوش الله از قد و بالای آن سرو سهی — زانکه مانندش برین گنبد دوار نیست

دوستان گویند عاشق خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

هر روز باد میبرد از بوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی
مألوف را بصحبت ابنای روزگار — بر جور روزگار بباید تحملی
کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند — همچون کبوترش بربایند بچنگلی
ای دوست دل منه تو برین تنگنای خاک — تا ممکن است عافیتی تر ز لی
رویت ماه پیکر و مویت مشکبوی — هر لاله که میدمد از خاک و سنبلی
بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند — کز وی بدیر زود نباشد تحولی
نکروه طالعی است جهان فریبناک — هر بامداد کرده بشوخی تجملی
دی بوستان خرم و صحرا و لاله زار — وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی
امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ — گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی
دنیا پلی است رهگذر دار آخرت — اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی
عاشق گر آسمان بشکر پرورد ترا — چون میکشد ز هر نداری تفضلی
هرگز این صورت کشد صورتگری — یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری

سرو رفتاری صنوبر قامتی — ماه رخساری ملایک منظری
میرود و ز خویشتن بینی گذشت — در نمی آید بچشمش دیگری
صد هزارش دست خاطر در رکاب — پادشاهی میرود با لشکری
عارضش باغی دهانش غنچه — بل بهشتی در میانش کوثری
ماه رویا مهربانی پیشه کن — خوبروئی را نباید زیوری
بیتو در هر گوشه‌ای در دل است — وز تو در هر خانه دستی بر سری
چون همایم سایه بر سر فکن — تا در اقبالت شوم نیک اختری
در خداوندی چه نقصان آیدش — گر خداوندی بپرسد چاکری
مصلحت بودی شکایت گفتنم — گر بغیر از خصم بودی داوری
عاشقان داروی تلخ از دست دوست — به که شیرینی ز دست دیگری

خاکی از مردم بماند در جهان
وز وجود عاشقان خاکستری

هر کس را تن اندام جمالست و جوانی — وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
نظر آوردم و دیدم که وجودی تو نماند — همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی
تو مگر پرده بپوشی و گرت روی نه بینند — ور همه پرده زنی پرده خلقی بدرانی

تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند   تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی
تو که تیر مژه از جوشن جان میگذرانی   من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی
هر چه در حسن تو گویند چنانی بحقیقت   عیب آنست که با ما بارادت نه چنانی
رمقی بیش نماندست گرفتار غمت را   چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
بیش ازین صبر ندارم که تو هر دم برقیبی   بنشینی و مرا بر سر آتش بنشانی
گر بمیرد بغمت زار شود زنده دگربار   هر که را نی زند از نوش دو دگر بار بخوانی
عاشقا گر قدمت راه بپایان نرساند
باری اندر طلبش عمر بپایان برسانی

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری   بار دوم ز بار نخستین نکوتری
انصاف میدهم که لطیفان و دلبران   بسیار دیده ام نه باین لطف و دلبری
زنهار بود آنچه همه عمر داشتم   الا مگر که پیش تو بستم بچاکری
از شرم چون تو آدمئی در میان خلق   انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار ترا سر نهاده ام   دانم که گر تنم بکشی جان بپروری
چون صورتت در آینه کس را نمیرسد   با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی که آنچه مرا شد ترا شود   بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری

صید او فتاده پای مسافر بگل بماند   هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایهٔ عاشق دگر نماند
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

هر کس بتماشائی رفتند بصحرائی   ما را که تو منظوری خاطر نرود جائی
یا چشم نمی بیند یا راه نمیداند   هر کس بوجود خود دارد ز تو پروائی
دیوانهٔ عشقت را جائی نظر افتادست   کانجا نتواند رفت اندیشهٔ دانائی
زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش   آنکش نظری باشد با قامت زیبائی
امید تو بیرون برد از دل همه امیدی   سودای تو بیرون کرد از سر همه سودائی
گویند رفیقانم در عشق چه سر داری   گویم که سری دارم در باخته در پائی
زنهار نمیخواهم کز کشتن امانم ده   تا سیر ترت بینم یک لحظه مدارائی
در پارس که تا بودست از ولوله آسودست   بیم است که برخیزد از حسن تو غوغائی
من دست نخواهم زد الا بسر زلفت   گر دست رسی باشد یکروز بیغمائی
گویند تمنائی از دوست بکن عاشق
جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنائی

همه چشمیم تا برون آئی   همه گوشیم تا چه فرمائی

تو نه آن صورتی که بی رویت / متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم / تا تو دستان بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند / این گروه محب سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست / خود قیامت بود که بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست / تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو / گر برانی دگر بخشایی
جان شکرانه دادن از من خواه / گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق / بکند پنجه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته است / شب هجران و درد تنهایی

روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو عاشق شبی بپیمایی

هر سلطنت که خواهی میکن که دلپذیری / در دست خوبرویان دولت بود اسیری
جان باختن بکویت در آرزوی رویت / دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری
ملک آن توست و شاهی فرمای هر چه خواهی / گر بیگنه بسوزی ور بیخطا بگیری
گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت / آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری

آنکو ندیده

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان / شاید که خیره ماند در ارغوان خیری
گفتم مگر برفتی غایب شوی ز چشمم / آن نیستی که رفتی آیی که در ضمیری
ای باد صبح و بستان پیغام و صبر جانان / دیگر خوشش نسیمی میدم که خوش عبیری
او را نمیتوان دید از منتهای خوبی / ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری
گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان / ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

عاشق نظر بپوشان یا خرقه در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

هرگز نبود سرو ببالا که تو داری / یا گل بصفای رخ زیبا که تو داری
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را / روشن کند این غرهٔ غرا که تو داری
حوران بهشتی که دل خلق ستانند / هرگز نستانند دل ما که تو داری
بسیار بود سرو روان و گل خندان / لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری
پیداست که سرپنجهٔ ما را چه بود زور / با ساعد بازوی توانا که تو داری
سحر سخنم در همه آفاق برفته است / لیکن چه کند با ید بیضا که تو داری
امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند / جای مگس است این همه حلوا که تو داری
این روی بصحرا کند آن روی بستان / مرغی ندارم مگر آنجا که تو داری

عاشق تو نیاری و کوته نکنی دست	تا سر نکنی در سر سودا که تو داری
تا میل نباشد بوصال از طرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

هرگز آن دل نمیرد که تو جانش باشی	نیکبخت آنکه تو در هر دو جهانش باشی
غم و اندیشه در اندایره هرگز نرود	بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی
هرگزش باد خزان برگ پریشان نکند	بوستانی که در سرو روانش باشی
همه عالم نگران تا نظر بخت بلند	بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی
تکدل چشمه آبی که یکی چون تو دوست	تشنه میرد و نزدیک دهانش باشی
کروان بود که دور فلک زیر کند	تو دگر نادره دور زمانش باشی
وصف آن نیست که در وهم سخندان آید	ور کسی گفت مگر هم تو زبانش باشی
چون تحمل نکند بار فراق تو کسی	با همه درد دل آسایش جانش باشی
ایکه بیدوست بسر می نتوانی که بری	شاید ار محتمل بار گرانش باشی
عاشق آن روز که غوغای قیامت باشد
چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

یا رافعی پر کن از آن داروی مستی	تا از سر صوفی برود علت هستی

عاقل

عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش	در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخواسته از غیب	غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم	بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده	با تو نتوان گفت که خواب شب مستی
سودازده ای کز همه عالم بتو پیوست	دل نیک بدادت که دل از وی بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم	رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده ازین خم بود و مطرب ازین کوی	ما توبه بخواهیم شکستن بدرستی
عاشق غرض از حقه تن آیه حق است	صد تعبیه در تست یکی باز بجستی
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست
تا نقش ببینی و مصور بپرستی

یاد میداری که با ما جنگ در سر داشتی	رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان	آن بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی
دوستان دشمن گرفتی هرگزت عادت نبود	خود درین مدت که دشمن دوست می پنداشتی
خاطرم نگذاشت یکساعت که بی مهرت کنم	گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی
آنکه خاطر بد عهدی گواهی میدهد	بر سر انگشتان که در خون عزیزان داشتی

تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر   گر خیالت شحنهٔ بر خاطرم بگماشتی
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست   سر نهادن به در آنموضع که تیغ افراشتی
هر دم از شاخ زبانم میوهٔ تر میرسد   بوستان نهارست زآن تخم که در دل کاشتی

عاشق از دنیا و عقبی روی در دیوار کرد
تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی   شمع چنین نیامد است از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود اینکه تو یار آدمی   نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر   دامن از این نظیف تر وصف تو چون کند کسی
خادمه سرای را گو در حجره بند کن   تا به حضور یار ما ره نبرد موسوسی
روز وصال دوستان هر نرود به بوستان   تا گلی نگه کند یا بجمال نرگسی
قصه بهر که میبرم فایدهٔ نمیدهد   مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی

این همه خار میخورد عاشق بار میبرد
سنگ جفای دوستان در دل تنگ نبی

یاری آنست که زهر از قبلش نوش کنی   نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی
علم از دوستش بنه در عملی فرماید   شرط آزادگی آنست که بر دوش کنی

بدون

بدون از یار جفا بیند و تسلیم شود   تو چه یاری که چو دیک از غم دل جوش کنی
راه دانا دگر و مذهب عاشق دگرست   ای خردمند که عیب من مدهوش کنی
شاید آنوقت بباید که تو حاضر باشی   مطرب آنوقت بگوید که تو خاموش کنی
سر تشنیع نداری طلب یار مکن   نکته نیش زند چون طلب نوش کنی
پای در سلسله باید که همان لذت عشق   با تو باشد که گرش دست در آغوش کنی
مرد باید که نظر در ملخ و مور کند   آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی
تا تو در بند هوائی در حق نگشاید   سخن آنگاه توان گفت که آن گوش کنی
تا چه شکلی تو در آئینه عیان خواهی دید   شاید آئینه‌ات ار نظر هوش کنی

سخن معرفت از حلقه درویشان پرس
عاشقا شاید از این حلقه که در گوش کنی

ده که گر من باز بینم روی یار خویش را   تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را
یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند   بیوفا یاران که بر بستند بار خویش را
همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر   مرهمی بر دل نهی امیدوار خویش را
رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی   ما قلم بر برکشیدیم اختیار خویش را
هر کاو در خاک غربت پای در گل مانده ماند   گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی بر دین خویش
قبله‌ای دارند ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار
من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دوش حورازاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب
در میان یاوران میکشت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگو
ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده داری تا جگر پرخون شود
به که با دشمن نمائی حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار
ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن
تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

دوستان گویند عاشق دل چرا دادی بعشق
تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

ما صلاح خویشتن در بینوائی دیده‌ایم
هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

ای که رحمت می نیاید بر منت
آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبند است و خوب
یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو ناید آفتاب
کاندر آید بامداد از روزنت

حسن اندامت نمیگویم بشرح
خود حکایت میکند پیراهنت

ای که

ای که سرتاپایت از گل خوبتر است
رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه روئی باز کن
تا طوافی میکنم پیرامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورت مستحسنت

دست گر این بحر ورزم در حیات
تا نگیرم در قیامت دامنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم
واندرون جان بسازم مسکنت

درد دل با سنگدل گفتن چه سود
باد سردی میدمم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش
گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را
گفت عاشق در نگیرد با منت

آن به که چون نمی‌رسد در وصال دوست
تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست

رشک آیدم ز مردمک دیده بارها
کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست

پروانه کیست تا متعلق شود بشمع
هل تا بسوزدش بتجلی جلال دوست

ای دوست روز ناز تنعم بروزه باش
باشد که در فتد شب قدر وصال دوست

دور از هوای نفس که ممکن نمیشود
در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست

گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم
یاران همین قدر بکنند احتمال دوست

ما را گله‌ای ز تو گر هست هم بر تست   نزدیک دشمنان نتوان گفت حال دوست

بسیار عاشق از همه عالم بدوخت چشم
تا بنمایدش همه عالم بجای دوست

درآمدی ای نگار سرمست   زودست ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر   چندانکه زدیم باز ننشست
از رای تو سر نمیتوان تافت   وز روی تو در نمیتوان بست
ای سرو بلند بوستانی   در پیش درخت قامتت پست
چشمت بکرشمه خون من ریخت   وز قتل خطا چه غم خورد مست
عاشق نکند خوبرویان   تا جان داری نمیتوان رست

در سر ننهی بر آستانش
دیگر چه کنی دو دیده گر هست

سرمست درآمد از درم دوست   لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین   در خود بغلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کرد است   کز عطر مشام روح خوشبوست
پیش قدمش بمرد و دیدم   در پای فتادمش که ای دوست

بجان

یکباره بترک ما بگفتی   زنهار مگوی کاین نه نیکوست
بر من که دلم چو شمع یکتاست   پیراهن غم چو شمع در پوست
چشمش بکرشمه گفت با من   دو نرگس مست من چو آهوست
گفتم همه نیکویست لیکن   اینست که بیوفا و بدخوست

بشنو نفسی دعای عاشق
گرچه همه عالمت دعاگوست

عیب یاران و دوستان هنر است   سخن دشمنان نه معتبر است
مهر مهر از درون ما نرود   ای برادر که نقش بر حجر است
چه توان گفت در لطافت دوست   هرچه گویم از آن لطیف‌تر است
آنکه منظور دیده و دل ماست   نتوان گفت شمس یا قمر است
هر کسی گو بحال خود باشید   ای برادر که حال ما دگر است
تو که در خواب بوده‌ای همه شب   چه نصیبت چو بلبل سحر است
آدمی را که جان معنی نیست   در حقیقت درخت بی ثمر است
ما پراکندگان مجموعیم   یار ما غایبست و در نظر است
برگ تر خشک میشود بزبان   برگ چشمان ما همیشه تر است

این قدر دون قدر اوست ولیک　　قد امکان ما همین قدر است
پرده بر خود نمیتوان پوشید　　ای برادر که عیب پرده در است
عاشق از بارگاه صحبت دوست　　تا خبر یافته است بیخبر است

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع
تا خداوندگار را چه سر است

گر صبر دل از تو هست وگر نیست　　هم صبر که چارهٔ دگر نیست
انجا چه بکوی دلستانان　　زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق　　اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو　　در جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم　　بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم　　جانست و بهای یکنظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد　　آن کز همه عالمش خبر نیست
عاشق چه امید عشق باقی است　　اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانهٔ عشق بر خطر بود　　اکنون که بسوختش خطر نیست
هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست　　پنجه با زور آزما افکندن از فرهنگ نیست

برکه خواهم

برکه خواهم بستن اندل کز وصالت برکنم　　چون تو در عالم نباشی ور نه عالم تنگ نیست
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست　　صنع را آیینه باید که بروی زنگ نیست
گر ترا کامی برآید بروز دار از وصل یار　　بعد از آن نامت برسوائی برآید ننگ نیست
بازمان دیگر انداز اگه پندم میدهی　　کاین زمانم گوش بر چنگست و دل بر جنگ نیست
گفت پیمانی چرا کردی خلاف عهد و رای　　صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش　　دوستان را جز بدیدار تو هیچ آهنگ نیست
درنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت　　هم دلت بر من ببخشاید اگر دو سنگ نیست

عاشقانامت برندی در جهان افسانه شد
از چه میترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

بازت ندانم از سر پیمان که برد　　یا از نگین عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد دل من در هوای تو　　وانگه ز دست جور تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من　　جز آه من بگوش وی این ماجرا که برد
گفتم لب ترا که دل من تو برده‌ای　　گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو گنجی است تا که یافت　　باز اتفاق وصل تو گوئی است تا که برد
جز چشم تو که فتنه و قتال عالمست　　صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد

عاشق نه مرد بازی شطرنج عشق توست — دستی بکام دل نسپرد خاک برد

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند — وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند

وگر بخشم برانی طریق رفتن نیست — کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند

تیغ اگر بزنی بیدریغ و برگردی — چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند

هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد — اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند

روا بود همه خوبان آفرینش را — که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند

قمر مقابله با روی او نیارد کرد — وگر کنند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را — که خسروان ملاحت بیکنظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود عاشق
مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد — الحق آراسته خلقی و جمالی دارد

غم دل با تو نگویم که بجز باد صبا — کس ندانم که در آن کوی مجالی دارد

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر آ — تشنه میمیرد و شخص آب زلالی دارد

زندگانی نتوان گفت حیاتی که مراست — زنده آنست که با دوست وصالی دارد

من بیدار تو مشتاقم و از غیر ملول — گر ترا از من و از غیر ملالی دارد

مرغ بر بام

مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی — حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد

طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج — حاصل آنست که سودای محالی دارد

عاقبت سر به بیابان بنهد چون عاشق
آنکه در سر هوس چون تو غزالی دارد

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

ترا که هرچه مرادست میرود از پیش — ز بیمرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی وگر چشم پاسبان همه شب — بخواب در نرود پادشاه چه غم دارد

خطاست اینکه دل دوستان بیازاری — ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد

امیر خوبان آخر گدای خیل توام — جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد

بکی الامیر علی ماجری لاجفانی — رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد

هزار دشمن اگر در قفاست عارف را — چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد

اگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب — وگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد

قضا تلخی و شیرینی ای پسر رفتست — تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد

بلای عشق عظیم است لاابالی را — چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد

جفا بر آنچه توانی بکن که عاشق را — چو ترک خویش گرفت از بلا چه غم دارد

دلم خیال ترا رهنمای میداند — جز این طریق ندانم خدای میداند

ز درد روبه عشقت چو شیر مینالم — اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند

ز فرقت تو ندانم ایچ لذت عمر — بچشمهای کش دلربای میداند

بی تکلف غمت در دلم قرار گرفت — کجا رود چو مسلم انجای جای میداند

بجان عاشق بیچاره قهقهه چه زنی

که چاره در غم تو های های میداند

ذوق شراب آنست وقتی اگر باشد — هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد

بیخ ارادت را وقتی شجر بروید — شاخ معاملت را روزی ثمر باشد

استاد کیمیا را بسیار سیم باشد — در خاک تیره کردن تا آنکه زر باشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دلرا — در کوی دردمندان روزی گذر باشد

عالم که عارفانرا گوید نظر بورزید — گر یار با جنید صاحبنظر باشد

زیرا که پادشاهی چون نقطه بگیرد — بنیاد حکم اوّل زیر و زبر باشد

دیوانه را که گوئی هشیار باش و عاقل — ترسم که از نصیحت دیوانه‌تر باشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی — لب بر دهان نی نه تا نیشکر باشد

امروز قول عاشق شیرین نمیاید — چون داستان شیرین فردا سمر باشد

سرو بلند

سرو بلند بین که چه رفتار میکند — شوخ شکر دهن که چه گفتار میکند

دیوانه میکند دل صاحب تمیز را — هرگه که التفات بدیوار میکند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار میکند

ما روی کرده از همه عالم بروی او — وآن سست مهر روی بدیوار میکند

غافل خبر ندارد از اندوه عاشقان — خفته است و عیب مردم بیدار میکند

من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب — عاشق بعجز خویشتن اقرار میکند

بیچاره از مطالعه روی نیکوان

صد بار توبه کرد و دگر بار میکند

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد — زهی سعادت و دولت که یار ما باشد

اگر هزار غم است از جهانیان بدل — همین بس است که او غمگسار ما باشد

بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق — گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد

از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان — وزین طرف شرف روزگار ما باشد

جفای پرده دران تفاوتی نکند — اگر عنایتی از پرده‌دار ما باشد

وگر بدست نگارین او کشته شویم — میان عالمیان افتخار ما باشد

بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی — ورم قبول کنی کارکار ما باشد

مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست   اگر مراد خداوندگار ما باشد
نگارخانهٔ چین را که وصف میگویند   زنیک بت است که نقش نگار ما باشد

رضا بحکم قضا اختیار کن عاشق
که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

تا در از عالم توحید کسی برخیزد   گر بسر هرهٔ جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت   طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ و کوش در ره سیلاب کجا دارد پای   هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بردش کوشش در راه خدای   سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد

عاشقا دامن توحید گرفتن کاری است
که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

هر لحظهٔ در برم دل از اندیشه خون شود   تا منتهای کار من از عشق چون شود
یا آن حریف نیست که از در درآیدم   عشق آن حدیث نیست که از سر برون شود
فرهاد دارم از لب شیرین گزیر نیست   در کوه محنتم مثل بیستون شود
ساکن نمیشود نفسی آب چشم من   کاین درد عاشقی بملامت فزون شود
جز دیدهٔ هیچ دوست ندیدم که سعی کرد   تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود

دیوار دل

دیوار دل ببانگ تغنت خراب شد   رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل
ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر   کز دست میرود دلم ای دوست دستگیر
مهلت بدستگیری درماندگان و من   هر روز ناتوانترم ای دوست دستگیر
پایاب نیست بحر غمت را و من غریق   خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر
راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست   آخر بدین محقرم ای دوست دستگیر
وز دامن تو دست ندارم و گر نیست   بر دست گیر دیگرم ای دوست دستگیر

عاشق که بارها تو برداشت دست عجز
یکبارش از سر کرم ای دوست دستگیر

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر   بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
در آفاق گشاده است و لیکن بسته است   از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر
من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر   از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد   ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی   باز بر خاطرم آمد که متاعی است حقیر

این حدیث از سر دردست که من میگویم   تا بر آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر
گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست   رنگ رخسار خبر میدهد از سرّ ضمیر
عشق پیرانه سر از من عجبت می‌آید   چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم   بر نگیرم وگرم دیده بدوزند بتیر
عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند   برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

عاشقا پیکر مصنوع برای نظر است
گر نبینی چه بود فایدهٔ چشم بصیر ۞

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور   که مه دریغ نمیدارد از خلایق نور
بچشم نیک نگه کرده‌ام ترا همه عمر   چرا بچشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور
ترا که درد نبودست جان من هرگز   چو دردمند بنالد ندارییش معذور
تن درست چه داند بخواب نوشین در   که شب چگونه بپایان همیرود رنجور
مرا که سحر سخن در همه جهان رفتست   ز سحر چشم تو بیچاره مانده مسحور
برشتهٔ لولوی منظوم در دهان داری   عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند   کنار خانهٔ زین بهره مند ما مهجور
تو پارسائی و رندی بهم کنی سعدی   میسرت نشود هست باش و یا مستور

چنین

چنین سواران در عرصهٔ ممالک فارس   ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل اعظم آفاق شمس دولت و دین
که برد نام نکونامی از ملوک و صدور

دلی که دید که غایت شدست ازین درویش   گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر مسلمانست   مگر حلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند   که باز میدهد این دردمند را دل ریش
مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد   دو هفته رفت که از وی خبر نیامد پیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد   نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
بشادکامی دشمن کسی سزاوارست   که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش
کنون بتلخی و آسانیش بباید ساخت   که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفاکار دل بده عاشق
نمیدهیم و بشوخی همی برند از پیش

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش   تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانهٔ صورت‌پرست   رو چو صورت محو گردی با ملک همخانه باش
پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست   سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش

گر مرید صورتی در صومعه زنار بند   ور مراد معنیی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باید نه بیرون پر نگار   مرد عارف اندرون آگو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن چون پیله گرد خویشتن   گر نه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش

عاشقا قدری ندارد طمطراق خواجگی
چون گهر در سنگ باش چون گنج در ویرانه باش

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال   شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یکنفس ای قاید این زمام جمل   که دیده سیر نمیگردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر مردن   که دشمنان چه بتو صحبت بیافتند مجال
جماعتی که نظر را حرام میدانند   نظر حرام نکردند خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود   عجب فتادن مرد است در کمند غزال
تو در کنار فراتی ندانی این معنی   براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مرا بنصیحت کنان سخن این است   که ترک دوست بگویم تصوریست محال
بخاک پای تو جانا که گر سرم برود   ز سر بدر نرود همچنان امید وصال
سخن دراز کشیدیم همچنان باقیست   که ذکر دوست نیارد بهیچگونه ملال
بناله کار میسر نمیشود سعدی   ولیک نالهٔ بیچارگان خوش است بنال

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل   نقطهٔ بر عاقبت بیرون شد از پرگار دل
گر سلمانی رفیقا دیر و زنارت چراست   شهوت آتشگاه جانت و هوا زنار دل
آفتاب آئینه جو هر دیدهٔ بر خود نگار   صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل
اینقدر دریاب کاندر خانهٔ دیو ملک   نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت جز از فنای جان   هر دو عالم بندهٔ خود کن باستغفار دل
در نگارستان صورت ترک خط نقش کن   تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل
تا ترا از کار گل امکان همت بیش نیست   با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

عاشقا تا کی سخن در علم موسیقی رود
گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم   این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می بینم   همه خوانند نه این نقش که من میخوانم
آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست   عجب آنست که من واصل و سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر چشم   گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست   دیر سالست که من بلبل این بستانم
برت گز سر پیمان محبت نروم   ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم — که بکاری بازین باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید — من خود از مردم بی‌طبع عجب میمانم
گفته بودی که بود در همه عالم عاشق — من بجز دیده نیم هر چه تو گویی آنم

گر تشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانهٔ قهرم بزنی شیطانم

بسکه در منظر تو حیرانم — صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم نکنید — که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بجسم و جان زنده است — من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیهٔ عمر — که بمعشوق بر نیفشانم
گر تو از من عنان بگردانی — من ز شمشیر بر نگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم — ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که دست باز آیم — ور به سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحملست و قرار — من کم از خاک پای مردانم
گر اجازت کنی وگر نکنی — چاره من دعاست میخوانم

سهل باشد

سهل باشد صعوبت ظلمات — گر بدست آید آب حیوانم

تا کی آخر جفا بری عاشق
چکنم پای بند احسانم

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم — بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند — من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبر است — خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من — من همچنان تأمل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق — الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت — الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و در محبت جانان دریغ نیست — کاین در ضمیر نیست که اظهار میکنم

زنار اگر ببندی عاشق هزار بار
به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم — اژدهای نفس را حلقه بر آهن کشم
بسکه بودم چون کبوتر گرد روی خوشرخیم — باز نکهبیدی زبان در کام چون سوسن کشم
بسکه دنیا را گرفتم چو مور دانه کش — مدتی چون مور پا نه روی در آهن کشم

روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک
خور عیشم تا کی آخر بار این محنت کشم

لاله در غنچه است تا کی خار در پهلو نهم
دوست در خانه است تا کی طعنهٔ دشمن کشم

ده که گر باده است در یابم زمانی با جوا
خورده دیگر چو نقاز اغرامت کی کشم

عاشق کردن کشم پیش سخن دانان و لیک
جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

سخن عشق تو بی آنکه بر آید بزبانم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم
باز گویم که عیانست چه محتاج بیانم

هیچم از دنی و عقبی نبود گوشهٔ خاطر
که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست و روزی من مسکین گدا را
بد غیره ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم
نه در اندیشه خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن
که من از عشق تو ایدوست چو فرهاد زمانم

نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم ره طریق تو گرفتم
که بجانان نرسم تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت
نظری باز بمن کن که بسی در بچکانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم
که بپایان رسدم عمر بپایان نرسانم

عشقباز

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم
یا گنه هست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بیخبری
غم دل با تو نگویم که ندانی دردم

ایکه منعم کنی از عشق ملامت گوئی
تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویش نگهدار که من
ترک جان دادم از آن پیش که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم
گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

منکه روی از همه عالم بوصالت کردم
شرط انصاف نباشد که بمانی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی
گرد عالم بچنین روز نه من میگردم

خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد
تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو
تا بگوئی دل عاشق بچه جرم آزادم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم
شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

چکند بنده که بر جور تحمل نکند
بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای دلم آبله کرد
که سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیا پرسند
گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

گر بپندد که خدا گوش کند عهد قدیم
بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آئی و عاشق گوید — آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
باغبان گر نگشاید در دوستی باغ — آواز باغ بیاید بدر دوستی نسیم
گر نسیم سحر از زلف تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوغات نسیم تو نسیم
بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم
ای حسن تو صنم چشم فلک نادیده — بلکه تو ولد مادر ایام عقیم
حال درویش چنانست که خال تو سیاه — جسم درویش چنانست که چشم تو سقیم
چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل — طاق ابروی تو بی رابطه وسمه وسیم
ایکه دلداری اگر جان بنت می باید — چاره نیست درین مسئله الا تسلیم
عشقبازی نه طریق حکما بود ولی — چشم بیمار تو دل میبرد از دست حکیم

عاشقا عشق بیازید و عفت باهم
نتوان کرد نهان صوت دهل زیر گلیم

گر غصه روزگار گویم — بس قصه بی شمار گویم
ج تا من یکی از هزار گویم — یک عمر هزار سال باید
چشمم بزبان حال گوید — بی آنکه باختیار گویم

برین دل انجمن بسوزد — گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند — گر وقت نوبهار گویم
یاران صبوحیم کجایند — تا درد سر خمار گویم
کس نیست که دل بسوی من آرد — تا غصه روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی
هم با دل بیقرار گویم

من آن بدیع صفت را بترک چشم گویم — که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم
کرم بهر سر موئی ملامتی نکنی — گمان مبر که تفاوت کند سر مویم
دگر نصیحت دل میکنم که عشق مباز — سیاهی از رخ زنگی بآب می شویم
رقیب گفت برین در چه میکنی شب و روز — چه میکنم دل گم کرده باز میجویم
تعلقی است مرا با کمان ابروئی — اگر چه نیست کمانی بقدر بازویم
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات — ولیک تا رمقی در تنست میپویم
درآمد از در من بامداد پنداری — که آفتاب برآمد ز شرق کویم
پری ندیده ام و آدمی نمیگویم — بهشت بود که در باز کرد بر رویم
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم

هزار قطعهٔ موزون بهیچ در نگرفت — چو زر ندید پریچهره در ترازوئیم
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری — گرفتمش که زمانی بساز با خویم
چه کرده‌ام که چو بیگانگان ز بدعهدان — نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم
گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آری — نگاه می نکنی آب چشم چون جویم
من آن نیم که برای حطام بر در خلق — بریزد آنقدر آبی که هست بر رویم
بهر کسی نتوان گفت حال و قصهٔ خویش — مگر بصاحب دیوان ایلخان گویم

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود
همین قدر که دعاگوی دولت اویم

ما دل دوستان بجان بخریم — در جهان دشمنست غم نخوریم
در بشمشیر میزند محبوب — گو بزن جان من که ما سپریم
آنکه صبر از جفای او نتوان — بضرورت جفای او ببریم
گر بخشم است و گر بعین رضا — نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست — گر بجان میدهند ما بخریم
گر تو گوئی خلاف عقلست این — عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما همی ریزد — تا در آن دست و پنجه مینگریم

بلاله

گر برانند و گر بخشایند — ما برین در گدای یک نظریم
دست چندانکه میکشند مارا — ما بفضل خدای زنده‌تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش — گو بیا در که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبا ز روضهٔ انس — درگذر پیش از آنکه درگذریم

تو خداوندگار ما کرمی
گرچه ما بندگان بی‌هنریم

ما گدایان خیل سلطانیم — شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود — هرچه مارا لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر — سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست — زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش را — عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید — ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند — ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری — ما در آثار صنع یزدانیم
هرچه گفتیم جز حکایت دوست — در همه عمر از آن پشیمانیم

سعدیا بی وجود حضرت دوست — همه عالم به هیچ نستانیم
گر براند و گر ببخشاید — ره بجای دگر نمیدانیم

ترک جان عزیز بتوان گفت
ترک یار عزیز نتوانیم

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — وگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانه او — نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسی است — سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم عنایت نظر بجانب ما — نمیکند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی — من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل — درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست — اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند عاشق — همه جهان بدر آیند گو بانکارم

کجا توانمت انکار دوستی کردن
که آب دیده گواهی دهد باقرارم

مردم ز حسرت لقا نمیکنم من — خبر از پای ندارم زمین می‌سپرم

۵۰

دگر بر سر کوی تو شبی روز کنم — غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست — سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بیدل و بی یار یقین میدانم — که من بیدل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد — باری بندم و از بار فرو بسته‌ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
آتش چشم تو برد آب من خاک آلود — بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی — حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم
از هوای سر زلف تو در آویخته بود — از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر نگویم من بعد شکایت باشد — در شکایت برم از دست تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته در دامن دل — شرمم آید که باطراف گلستان گذرم
دیده روشن شدم از سرمه خاک در دوست — قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور — هم سفر به که نمانده است مجال حضرم
سرو بالای تو در باغ تصور بر پاست — ننگ دارم که ببالای صنوبر نگرم
گر دلش باز کنم جای دگر باکی نیست — که بدل غاشیه بر دوش رکاب تو درم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم کرد   شرم بادم که همان سعدی کوته‌نظرم
بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم   گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ‌چشمی چو مگس کردم و شرمم آید   لاجرم همچو مگس من بگجار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز
میروم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم   مگر به نیت از دور کام برگیرم
من آن خیال نبندم که دانه برچینم   میان این همه تشویش دام برگیرم
نشاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی   دگر برانی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم   گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم جواز نباشد بپارگاه قبول   دگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نگریزم که بوسی از دهنت
اگر حلال نباشد حرام برگیرم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم   برفت در همه عالم به بیدلی خبرم
نبخت و دولت آنم که با تو بنشینم   نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
مرا نه تو روی نخواهم بدیگری آورد   که زشت باشد هر روز قبله‌ای دگرم

بلای

بلای عشق تو در من چنان اثر کرد است   که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند   میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوست در برم باشد   هزار دشمن اگر برسند غم نخورم
نشان پیکر خوبت نمیتوانم داد   که در تأمل او خیره میشود بصرم
تو نیز اگر نشناسی عجب مرا نبود   که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان تو که نگردانم از وصال تو روی   اگر هزار ملامت رسد بجان و سرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی
خیال روی تو بر میکند بیکدگرم

بکن چندانکه خواهی جور بر من   که من دستت نمیدارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی   که بازش دل نمیخواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت   گرفتاریست در پایش میفکن
بحسن قامتت سروی در آفاق   نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان   اگر خواهی دلی و آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست   جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور جمالی دلبرانت   مگر کانرا بی زینت مزین

شبی خواهم که مهمان من آیی　　بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را گر دل خبر نیست　　عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد　　عجب نبود که دود آید ز روزن

ترا خود هر که بیند دوست دارد
گناهی نیست جز عاشق معیّن

نشان بخت بلند است طالع میمون　　علی الصّباح نظر بر جمال روزافزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزونست　　چگونه دوست ندارد شمایل موزون
گر آبروی بریزد میان انجمن است　　بدست دوست حلالست اگر بریزد خون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است　　سر هلاک نداری بگرد پیرامون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی　　عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون
همین تغیّر بیرون دلیل عشق بس است　　که در حدیث نمیگنجد اشتیاق درون
اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست　　بملک روی زمین میدهد زهی مغبون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست　　حدیث دلبر فتّان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندان که میکشد سعدی　　خیال وصل تو از سر نمیکند بیرون
ای چشم تو دلفریب و جادو　　در چشم تو خیره چشم آهو

در چشم

در چشم منی و غایب از چشم　　زان چشم همی کنم بهر سو
صد چشمه ز چشم من برآید　　چون چشم بر افکنم بهر سو
عقلم بربودی بچشم خونخوار　　هوشم بربودی بزلف جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم　　تا چشم من و چراغ من کو
من بعد بر آن سرم که تا شب　　ننشینم سوگوار و بدخو
آن چشم و دهان و گوش و گردن　　چشمش مرساد و دست و بازو
هر گرچه بچشم خلق زیباست　　تو خوبتری بچشم و ابرو
با آن همه چشم زنگی شب　　چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد
چشمی و هزار دانه لؤلؤ

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو　　در عبارت می نیاید چهر مهرافزای تو
چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم　　بسکه حیران میماند عقل در سیمای تو
کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا　　تا تأمل کردمی در منظر زیبای تو
ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین　　کاندرین بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو
گر ملامت میکنندم در قیامت میشود　　بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست | افتقار ما نه امروزست و استغنای تو
گر جوانی پادشاهی ور برانی بنده‌ام | رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو
ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را | نقش ما قربان تست و رخت ما یغمای تو
من سراپای ترا ای سرو روان چون جان خویش | دوست میدارم دگر سر میرود در پای تو

این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست
حد زیبائی ندارد خاصه بر بالای تو

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته | روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ | خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر عارض تو نظر کرده آفتاب | خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ شعبده از رخ عابد فریب تو | در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را بزیر چنگل شاهین عشق تو | عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من | روزی ز روی لطف شمالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من | با تو بیک حدیث مجالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت | عمرم زوال یافت کمالی نیافته
گلبرگ عیش من بچه امید بشکفد | از بوستان وصل شمالی نیافته

عاشق

عاشق هزار جامه بروزی قبا کند | یک مهربانی از تو بسالی نیافته

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی | من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من | چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست | همین بس است که برقع ز روی برفکنی
بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر عالمی بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه روئی بدین صفت بیند | کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیده‌ام که مقالات سعدی از شیراز | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی

نه بس که نام لبت بر زبان من بگذشت
برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

بنده‌ام گر بلطف میخوانی | حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزینم | که تو صورت بکس نمیمانی
ز بهیمت ببهره چه در عالم | درد ما را بهیچ نستانی
گفتم این درد عشق پنهان را | بتو گویم که هم تو درمانی

بازگفتم چه حاجت است بقول　　که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد　　کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را　　پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق　　پای بند هوای نفسانی
خودپرستان نظر بشخص کنند　　پاک بینان بصنع یزدانی
شب قدری بود که دست دهد　　عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت ترا　　کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست　　صبر بیداد درد پنهانی

سعدیا دیگر این حدیث مگوی
تا نگویند قصه میخوانی

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی　　نظر بحال پریشان ما نمیداری
وصال ما و شما دیر متفق گردد　　که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید　　بدین صفت که تو باز بلند پروازی
براستی که نه همبازی تو بودم من　　تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطائی کسی جفا چندین　　نبرد که من از دست ترک شیرازی

دلادکی

وگر هلاک منت درخورست باکی نیست　　قتیل عشق شهید است و قاتلش غازی
کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید　　گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری　　که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی　　چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم　　مثال ابر بهار و تو خیل [illegible]
هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم　　اگر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو هیچ صاحب دیوان مکن که عاشق را
بیکره از نظر خویشتن بیندازی

تا کی روم از عشق تو شوریده بهر سوی　　تا کی دوم از شوق تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن موئی　　خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان　　تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت　　می افتم و میگردم چون گوی بپهلوی
خو کرده ابروی توام من بحقیقت　　گر کشتنیم باز نفرمای بابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند　　از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا باد دلاویز تو هم زانوی من شد　　سر بر نگرفتم بوفای تو ز زانوی

بیرون نشود عشق توام یک نفس از سر   کاندر ازلم روز تو بستند به بازوی

عشق از دل عاشق بملامت نتوان برد

گر رنگ توان برد بآب از رخ هندوی

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی   که برگذشتی و از دوستان ببریدی

گرفتم که نبود از زبان من آزارم   که بیگنه بکشی از خدا نترسیدی

بپوش روی نگارین و زلف مشکین را   که حسن طلعت خورشید را بپوشیدی

هزار بیدل مشتاق را بحسرت آن   که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

تحمل و قیمت خویش از زمان بدانستم   که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت   اگر ز عشق نگردی ای فقیه گردیدی

ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی   دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز مینگریست

که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

خوشا آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی   یا چو یاران به بر حجره من باز آیی

گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد   که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی

شمع من روز نیاید که شبم بفروزی   جان من وقت نیامد که بتن باز آیی

آب تحیت

آب تحیت مدام چو صراحی در حلق   تو نگیری و چو ساغر بدهن باز آئی

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم   تو خود آن لطف نداری که بمن باز آئی

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود

هیچت افتد که چو مردم بسخن باز آئی

خلاف سرو ار روزی خرامان سوی بستان آی   دهان چون غنچه بگشادی چو بلبل در سخن آی

دمادم حوریان از خلد رضوان می‌فرستندت   که ای حورای روحانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه‌ای باشد ز بدگویان بی‌معنی   ز معنی بهجوی بربند و چون اندیشه پنهان آی

دلم گرد لب لعلت سکندروار میگردد   بگوئی آخر ای مسکین فرا از آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری من با تو چو میزانم   خلاف دشمنان یا ز عقرب سوی میزان آی

جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت   رها کن رای بدعهدی و اندر عهد یاران آی

خوش آمد نیست سعدی را درین زندان جسمانی

اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

خوش بود یاری و یاری در کنار سبزه‌زاری   مهربانان روی در هم وز حسودان بر کناری

راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا   عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی   گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد | اختیار اینست دریاب ای که داری اختیاری
عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا | ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری
یار بی اندازه دارم بر دل از سودای عشقت | آخر ای بیرحم باری از دلم بر گیر باری
در ترا با خاکساری سر بصحبت بر نیاید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری
زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد | گر دری خواهی گشودن سهل باشد انتظاری
دوستان معذور داری از جوانمردی و رحمت | گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری
نقش دل میرباید گفتنش جان میفزاید | با چنین حسن لطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بیشک وین بماند یادگاری

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی | بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
گر خون دل خورید فرح افزای میخوری | ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی
بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت | شاید که خندهٔ شکرآمیز میکنی
حیران دست و دشنهٔ زیبات مانده‌ام | کاهنگ خون من چه دلاویز میکنی
سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم | فریاد بلبلان سحرخیز میکنی
مگر که سخن دشمنان نیوشیدی | که روی چون قمر از دشمنان بپوشیدی

من از جفای زمان بلبلان نخفتم دوش | ترا چه بود که تا صبحدم خروشیدی
قضا بنالهٔ مظلوم و لابهٔ محروم | دگر نمیشود ای نفس بس که کوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی

بمقتضای زمان اختیار کن سعدی
که آنچه غایت سعی تو بود کوشیدی

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبائی | که هر کس با دلارامی سری دارند و سودائی
قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد | هزار آن بوستانی فدای سرو بالائی
مرا نسبت بشیدائی کند ماه پری پیکر | تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدائی
همیدانم که فریادم بگوشش میرسد لیکن | چه غم آسوده خاطر را ز حال ناشکیبائی
اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین | نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنائی
خرد با عشق میکوشد که ویرا در کمند آرد | ولیکن بر نمی‌آید ضعیفی با توانائی
مرا وقتی به نزدیکان ملامت سخت می‌آمد | نترسم دیگر از باران که افتادم بدریائی
تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن | که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروائی
نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری | که بعد از سایهٔ لطفت ندارد در جهان جائی
من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید | وگر بادم برد چون خاک بر خود با قضائی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری
بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی
یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

گر برانی بگناهان قبیح از در خویشم
هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

در بپوشیدی ازین در برود بندهٔ عاجز
دیگرش جای نماند که تو بی شبه و نظیری

دست در دامن عفوت زنم و باک ندارم
گر کریمی و رحیمی و حکیمی و قدیری

خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
خالق صبح و برآرندهٔ خورشید منیری

حاجت موری و اندیشهٔ کمتر حیوانی
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

گر همه خلق بخصمی بدر آیند یکی را
چه تفاوت کند از اکه تو مولا و نصیری

همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری
تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری

سعدیا من ملک الملک غنی‌ام تو فقیری
چاره درویشی و عجز است و گدائی و حقیری

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج میدهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست

گر بنده مینوازی و گر بنده میکشی
زجر و نواخت هرچه کنی رای رای تست

گر در کمند

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کآشنای تست

هر جا که روی زنده دلی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست

تنها نه من بقید تو درمانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همیکنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت
آه اگر چون کمرم دست رسیدی بمیانت

در دلم هیچ نیاید بجز اندیشهٔ وصلت
تو نه آنی که دگر کس بنشیند بمکانت

گر تو خواهی که کسی را سخن تلخ بگوئی
سخن تلخ نباشد چو برآید بزبانت

زین انگشت نمایم بهواداری رویت
گر تو انگشت نمائی و خلایق نگرانت

در اندیشه نبستم قلم وهم شکستم ‌ ‌ ‌ که تو زیباتر از آنی که کنم شرح و بیانت
سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا ‌ ‌ ‌ تو نه اینی و نه آنی و همین است و همانت
ای رقیب ار نگشائی در دلبند بروم ‌ ‌ ‌ اینقدر بس که بگوئی که دعا گفت فلانت
من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم ‌ ‌ ‌ گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جانت

سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل
من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانت

چو ابر زلف تو پیرامن قضا میگشت ‌ ‌ ‌ ز ابر دیده کنارم باشک تر میگشت
ز شور عشق تو در کام جان خستهٔ من ‌ ‌ ‌ جواب تلخ تو شیرین تر از شکر میگشت
خوی عذار تو بر خاک تشنه می افتاد ‌ ‌ ‌ وجود مرده از آن آب جانور میگشت
اگر مرا بر سیم دسترس بودی ‌ ‌ ‌ ز سیم سینهٔ تو کار من چو زر میگشت
دل از دریچهٔ فکرت بنفس ناطقه داد ‌ ‌ ‌ نشان حالت زارم که زارتر میگشت
ز سوز عشق تو اندر سر قلم سودا ‌ ‌ ‌ فتاد و چون سر سودازده بسر میگشت

بخاطرم غزلی سوزناک روی نمود
که در دماغ خیال من انقدر میگشت

دل اسیر که صید کردی نکشد سر از کمندت ‌ ‌ ‌ نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت

بخدا اگر پرده از روی چو آتش برفکنی ‌ ‌ ‌ که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
ز چمن شکوفه دیدم چو روی دلستانت ‌ ‌ ‌ ز صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی ‌ ‌ ‌ چه کند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت
تو امیر ملک حسنی بحقیقت ای دریغا ‌ ‌ ‌ اگر التفات بودی بفقیر مستمندت
نه ترا بگفتم ای دل که سر وفا ندارد ‌ ‌ ‌ بطمع ز دست رفتی و بپای درفکندت

تو نه مرد عشق بودی خود ازین حساب عاشق
که نه قوت گریزست و نه طاقت گزندت

صبحی مبارکست نظر بر جمال دوست ‌ ‌ ‌ برخوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد ‌ ‌ ‌ برخواستم بطالع فرخنده فال دوست
از دل برون شدی غم دنیا و آخرت ‌ ‌ ‌ کاین خانه جای رخت نبود یا مجال دوست
من بعد بیخ صحبت اغیار برکنیم ‌ ‌ ‌ در باغ دل رها نبود جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی ‌ ‌ ‌ کان دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن ببست ‌ ‌ ‌ مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
عاشق حجاب نیست تو آیینه پاک دار ‌ ‌ ‌ زنگارخوردگی ننماید جمال دوست
مست درآمد از خرابات ‌ ‌ ‌ با عقل خراب در مناجات

در خاک فکندهٔ خرقهٔ زهد   وآتش زده در لباس طامات
دل مرده شمع مجلس او   پروانه مشتری سعادات
جان در ره او بعجز میگفت   کای مالک عرصهٔ کرامات
از چون تو پیادهٔ چه خیزد   ای کرده برخ هزار شه مات
حقا و بجانت ار توان کرد   با تو بهزار جان ملاقات
گر چشم دلم بصیر بودی   جز عشق نبودی ام مقامات
تا باقی عمر بر چه آید   بر باد شد آنچه رفت هیهات

صافی نبود بدور عاشق
زین پس من و دردی خرابات

یارا بهشت صحبت یاران همدم است   دیدار یار نامتناسب جهنم است
هردم که در حضور عزیزان بسر بری   دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است
نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمست   پس دیو را که صورت فرزند آدم است
آنست آدمی که در او حسن سیرتست   یا لطف صورتی و دگر نقش عالم است
هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده‌ام   جز بر دو روی یار موافق که درهم است
آنان که در بهار بصحرا نمیروند   عیش خوش ربیع بریشان محرم است

انکدل

آنکه دل که دیده بدوزد ز روی خوب   پندش مده که جهل در او نیک محکم است
آرام نیست در همه عالم باتفاق   ور هست در مجاورت یار همدم است
گر خون تازه میرود از ریش اهل دل   دیدار دوستان چو ببینند مرهم است
دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف   لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

ممسک برای مال همه ساله تنگدل
سعدی بروی دوست همه روزه خرم است

انصاف نبود آن رخ دلبند نهان کرد   زیرا که نه دیدست کزو صبر توان کرد
امروز یقین شد که تو محبوب خدائی   کز عالم جان این همه دلها تو روان کرد
مشتاق ترا کی بود آواز صبوری   هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد
تا کوه گرفتم ز فراق تو ام آب   چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد
زنهار از آن دیدهٔ کوس حیلت   چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد
باران نشاط اول این سال بیارید   ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد
تا دیر نرفت باد صبا عذر نخواهد   هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد
گل مژدهٔ باز آمدنت در چمن انداخت   سلطان صبا پر زر سرخش دهان کرد
از دامن که تا بدر شهر بساطی   از سبزه بگسترد و بر و لاله فشان کرد

شاید که زین خرقه بپوشد گرچو غنچه　　پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند　　بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند　　صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن بمن خسته که ارباب کرم　　بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

عاشقانرا ز در خویش مران تا بر تو　　سر و زر بر تو فشانند و دعا نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن　　کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسهٔ زان دهن تنگ بده یا بفروش　　کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو ختائی بچهٔ از تو خطا نیست عجب　　کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر برآید بزبان نام منت باکی نیست　　پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

عاشقا گر نکند یار تو آگاه مرنج
ما که باشیم که اندیشهٔ ما نیز کنند

از آنکه غمی چون غم ما نیست چه دانند　　کز شوق تو ما دیده چه شب میگذرانند

رفت اگر از پای درآیم که بهر عمر　　باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس　　کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی خود نپذیرد　　ور بند نهی سلسله از هم گسلاند

ما بیتو

ما بیتو بدل بر نزدیم آب صبوری　　در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید　　وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد　　تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل　　آنرا که فلک زهر جدائی نچشاند

تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند　　گر بار دگر دامن کامی بکف آرم

ترسم که نمانم من ازین درد دریغا　　کاندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان　　گر در عقبش دیده من سیل براند

زنهار که چون شرح فراق تو نویسم　　زنهار برآید ز دل هر که بخواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت　　پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

زنهار که خون میچکد از گفته عاشق
هر کاین همه نشتر بخورد خون بچکاند

بکوی لاله رخان هر که عشقباز آید　　امید نیست که دیگر بعقل باز آید

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید　　قضا همی بردش تا بچنگ باز آید

ندانم ابروی شوخت چگونه محرابست　　که گر ببیند زندیق در نماز آید

بزرگوار مقامی و نیکبخت کسی　　که هر دم از در او چون تو یار باز آید

ترش نباشد اگر صد جواب تلخ دهی | که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونهٔ زردم ببین و نقش بخوان | که گر بیان کنمت قصه دراز آید
خوشم از تف سینه است و ناله از سر درد | نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید

بجای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه
که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
زینسان که وجود تست ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش تو عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
یا آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی | برگشته که از کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد

کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی
الّا کسی کو نیز کو را المی باشد

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد | کمند شوق کشانم بصلح باز آرد

نذرد

نذرد عشق تو دوشم امید صبح نبود | اسیر عشق چه تاب شب دراز آید
ولی عجب نبود گر بسوخت ز آتش عشق | چه جای موم که پولاد در گداز آید
بناز اگر بخرامد درخت قامت تو | ز رشک سرو روان را در اهتزاز آرد
وگر بروی خود از خلق در نخواهم بست | مگر کسی ز توام مژده فراز آرد
اگر قبول کنی سر نهیم در قدمت | چو بت‌پرست که در پیش بت نماز آرد

کجی بسمع رضا گوش دل بسعدی دار
که سوز عشق سخنهای دلنواز آرد

زلف او بر رخ چو چولان میکند | مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا شعله زد | ماه در رخ پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وآن ستمگر عزم هجران میکند
گر نمکدان پر شکر خواهی مپرس | تنگی کان شکرستان میکند
تیر مژگان و کمان ابروش | عاشقان را عید قربان میکند
از وفا ما هرچه بتوان میکنم | وز جفا ما هرچه نتوان میکند
میل بین کانسرو بالا میکند | سرو بین کاهنگ صحرا میکند

میل از این خوشتر ندارد گر دهد	تا خوشی آن میلت گر ما میکند
حاجت صحرا نبود آینه است	گر نگارستان تماشا میکند
غافل است از صورت زیبای او	آنکه صورتهای دیبا میکند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما میکند
صبرم سودی ندارد کآب چشم	راز پنهان آشکارا میکند
گر مراد ما نباشد گو مباش	چون مراد دوست هل تا میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبا میکند
عاشقا غیر از تحمل چاره نیست	هر ستم کآن دوست با ما میکند

تا کسی را جان شیرین در تن است
گرد آن گردد که حلوا میکند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش	بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را	گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان در اوفتد	فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه دریغ و آب چشم گرچه موافق منند	آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد	خون شده و دمبدم همی از مژه بچکانمش

عمرنت ز زلف تو بو که دراز بینمش	جان منت لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر نداشت پیش من	گر پس از این دمی چنان یابم و قدر دانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من	گر باجل فرا رسد زین همه وارهانمش

عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من
بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم	ز من بریدی و با دیگری نپیوستم
شگفت مانده ام از بامداد روز وداع	که برنخاست قیامت که بیتو بنشستم
نماز کردم از بیخودی ندانستم	که با خیال تو عقد نماز بربستم
نماز بیخودی از روی شرع جایز نیست	نماز که پذیرد که روز و شب مستم
چنین که دست خیالت گرفت دامن من	چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم
من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا	اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم

بکش چنانکه تو دانی که عاشق آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

باز از شراب دوشین در سر خمار دارم	در باغ وصل جانان گلی در کنار دارم
ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم	مطرب بزن نوائی کز خرقه عار دارم

سیلاب نیستی را سر در وجود من نه کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم
شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر کاندر سراچهٔ دل نقش و نگار دارم
آن نقطه‌ام که دایم گردم بسر چو پرگار سرگشته‌ام ولیکن پای استوار دارم
کرست با جمالت بازار خوبرویان بگذر که نیم جانی بهر نثار دارم
سرست اگر زمانی برهم زنم جهانی عیبم مکن که در سر سودای یار دارم
موسی طور عشقم در وادی تجلّی مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم

زان می که ریخت وصلت در کام جان عاشق
تا بامداد محشر در سر خمار دارم

تو مپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم
چون هوادار قدیمم بدهم جان عزیز نو ارادت نه که از پیش غرامت بروم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای عاشق تا لب گور باعزاز و کرامت بروم

ور بدانم بدر مرگ که حشرم با تست
از لحد رقص‌کنان تا بقیامت بروم

خرامان از درم باز آ که از جان آرزومندم بدیدار تو خوشنودم بگفتار تو خرسندم
ایضا

اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد مبادا آن روز آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی نهی بد عهد سنگین دل مگر کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
اگر خود دولت قارون کسی در پایت اندازد کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت گر زبانم جان ز جانت دوستر دارم بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم
مکن غیبت ز هر سوئی ز یاران پراکنده که من مهر دگر یاران ز هر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام وصل نوشیدم درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از ترک ابرامم چو کار از دست بیرون شد چه سود از پندم
معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم

بزاری در رهت عاشق چو خاک افتاده میگوید
پسندی بر دلم کردی که بردامنت نپسندم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواستمت کرد عقل میگوید مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
اگر کسی دگرم بایدت زبان بگشای ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام
تنک مپوش که اندامهای سیمینت درون جامه پدید است چون گلاب از جام
تو آفتاب منیری و دیگران انجم تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام

اگر تو آدمئی اعتقاد من آنست — که دیگران همه نقشند بر در حمام
از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست — درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام
انیس خاطر عاشق سماع روحانیست — چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام

درین سماع همه ساقیان شاهد روی
برین شراب همه صوفیان دردآشام

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم — آوازه درستست که من توبه شکستم
گر دشمن ایذا کند و دوست ملامت — من فارغم از هر چه بگویند که هستم
ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود — از بند تو برخاستم و خوش بنشستم
زین پیش بیآمیختمی با همه مردم — تا یار بدیدم در اغیار ببستم
از روی نگارین تو بیزارم اگر من — تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم
ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می — من خود نظر بر قد و بالای تو مستم
شبها گذرد بر من از اندیشهٔ رویت — تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم
حیفست سخن گفتن با هر کس از آن لب — دشنام بمن ده که درودت بفرستم
دیریست که عاشق بدل از عشق تو بگفت — کاین بت نه عجب باشد اگر من بپرستم
بند همه غمهای جهان بر دل من بود — در بند تو افتادم و از جمله برستم

منم این بی تو که پروای تماشا دارم — کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم
که نه بر نالهٔ مرغان چمن شیفته‌ام — که نه سودای گل و لالهٔ حمرا دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم واله — از رخ لاله و نسرین چه تمنا دارم
گرچه لایق نبود دست من و دامن تو — هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم
گر بمسجد بروم ابروی تو محراب منست — ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم
جانم از گفتن سودای وصال تو بسوخت — تو من خام طمع بین که چه سودا دارم
عقل مسکین بچه اندیشه فرا دست کنم — دل شیدا بچه تدبیر شکیبا دارم
سر من دار که چشم از همه کار بردارم — دست من گیر که دست از دو سرا بردارم
با توام یکنفس از هشت بهشت اولی تر — من که امروز چنینم غم فردا دارم

عاشق خویشتنم خوان که بمعنی ز توام
گر بصورت نسب از آدم و حوا دارم

منم یا رب درین دولت که روی یار می‌بینم — فراز سرو سیمینش گل بی خار می‌بینم
مگر طوبی بر آمد در سرابستان جان من — که بر هر شعبه مرغی شکرگفتار می‌بینم
مگر دنیا سرآمد کاینچنین آزاد در جنت — می بی درد می‌نوشم گل بی خار می‌بینم
عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم — که مستم یا بخوابم یا بیداری می‌بینم

زمین بوسیده ام بسیار و خدمت کرده ام کنون	لب معشوقه میبوسم رخ دلداری بینم

چه طاعت کرده ام یارب که این پاداش میابم	چه خدمت کرده ام یارب که این مقداری بینم

تویی یارب خواب آلوده برین تمکین کردی	منم یارب که بخت خود چنین بیداری بینم

چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه	تمنای بهشتم نیست چون دیداری بینم

کداین لاله بویم من چو سوزم عنبرگین شد	چو ریحان دسته بندم چون جهان گلزاری بینم

ز گردون نعره می آید که اینک بوالعجب کاری

که عاشق بار از روی دوست برخورداری بینم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم	زآن دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر	در راه وفاکاری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد	من بعد بر آن شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم بر خاک درت گم شد	خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم

در شهر برسوائی دشمن به دفم برزد	تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز	فرمان برت جانا بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم	ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

بیلاق

با یار تو گر عاشق در پوست نمی گنجد	چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

وه که دور از تو چنان می سوزم	که بیک شعله جهان می سوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار	دمبدم شعله زنان می سوزم

سوختم گرچه نیارم گفت	که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم	شفقتی کن که بجان میسوزم

با تو یاران همه در ناز و نعیم	من که از کار از آن میسوزم

عاشقا ناله مکن گر گفتنم

کس نداند که نهان می سوزم

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو	بیا ببین که در این دم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو مینالم ای پری رخسار	چو روز گردد و گوئی در آتشم بی تو

دمی تو شربت وصلم نداده ای جانا	همیشه زهر فراقت همی چشم بی تو

اگر تو با من مسکین چنین کنی یارا	دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار

جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

ای باد هوس در افتاده	بادت اندر سرات یا باده

یکقدم بر خلاف نفس بزن — در خیال خدای نهاده
راه گم کرده از طریق صلاح — در بیابان غفلت افتاده
خود بیکبار از تو بستاند — چرخ انصافهای ناداده
رنج بردار و دیو نفس مباش — در هوای بت ای پریزاده
دیر این روزگار سفله نواز — چون گرفت از تو جان آزاده
چون تو آسوده چه میدانی — که مرا نیست عیش آماده
ملک آزادیت چو ممکن نیست — شهر بند حواس نگشاده
لاف مردی زنی و زن باشی — همچو خنثی مباش نر ماده
سعدیا تا کی این حیل زنی — محمل از پیش نا فرستاده
هر زمان چون پیاله چند زنی — خنده در روی لعبت ساده

بس که با خویشتن بگوئی راز
چون صراحی با شک بیچاره

ای ولوله عشق تو بر هر سر کوئی — روی تو برد از دل ما هر غم روئی
آخر بترحم سر موئی نگر آزا — گاهی بودش تعبیه در هر بن موئی
کم می نشود تشنگی دیده شوخم — با آنکه روان کرده ام از هر مژه جوئی

ای هم

ای هر تنی از فکر تو افتاده بکنجی — وی هر دلی از جور تو آواره بسوئی
مایکدل و تو باک نداری که برائی — هر لحظه بدستانی و هر روزه بجوئی
برهم زند دست تو آن بزم ریاحین — گر باده به بستان برد از زلف تو بوئی
درکان نبود چون تن زیبای تو سیمی — از سنگ نخیزد چو دل سخت تو روئی

با این همه میدان لطافت که تو داری
سعدی چه بود در خم چوکان تو گوئی

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی — پنداری از روضه رضوان بهشتی
دو از سببی نیست که شوریده سودا — هر لحظه چو شوریده دوان بر در دشتی
باری نکرت بر رخ جانان نظر افتاد — سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا — بل تا برود نام من ای یار بزشتی
چون یاد تو بر خاطر من بگذرد ایجان — با آنکه تو یکباره ام از یاد بهشتی
با طبع ملولت چکند دل که نسازد — شرط همه وقتی نبود لایق کشتی
بسیار گذشتی و نکردی سوی ما چشم — یکدم نگذشتی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکر الفاظ و مهی سیم بناگوش — سروی سمن اندام و بتی حور سرشتی
قلاب تو جز در کس نفکندی که نبردی — شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی

سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام آنها که تو بر خاطر عاشق بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی شکایت از طرف ماست یا تو بدخوئی

تو از نبات گرو برده‌ٔ بشیرینی باتفاق ولیکن نبات خودروئی

هزار جان بارادت ترا همی جویند تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی

ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد بیا که گر همه بد میکنی که نیکوئی

گلم نباید و سروم بچشم در ناید مرا وصال تو باید که سرو گلبوئی

هزار گونه سپر ساختیم و هم بگذشت خدنگ غمزهٔ خوبان ز دلق نه توئی

درست شد که بیکدل دو دوست نتوان داشت ترک خویش بگو اگه طالب اوئی

همینکه پای نهادی بر آستانهٔ عشق بدست باش که دست از جهان فروشوئی

دراز نای شب از چشم دردمندان پرس تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی

ز خاک عاشق بیچاره بوی عشق آید
هزار سال پس از مرگ اگرش بوئی

از هر چه میرود سخن دوست خوشتر است پیغام آشنا نفس روح پرور است

هرگز وجود حاضر غایب شنیدهٔ من در میان جمع و دلم جای دیگر است

شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر ور هست اگر چراغ نباشد منور است

ابنای

ابنای روزگار بصحرا روند و باغ صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبر است

کاج آن بخشم رفته و ما آشتی کنان باز آمدی که دیدهٔ مشتاق بر در است

جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی وین دم که میزنم ز غمت دود مجمر است

شبها که بیتوام شب گور است در خیال ور بیتو بامداد کنم روز محشر است

گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود معشوق خوبروی چه محتاج زیور است

سعدی خیال بیهده بستی امید وصل هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است

زنهار ازین امید درازت که در دلست
هیهات ازین خیال محالت که در سر است

ای کسوت زیبائی بر قامت چالاکت زیبا نتواند دید الا نظر پاکت

گر نیستی دارم بر خاک درت میرم باشد که گذر باشد یکروز برین خاکت

دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد هم در تو گریزم پس دست من و فتراکت

ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت وی دست هوس کوتاه از دامن ادراکت

گفتم که بیاویزم با مار سر زلفت بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت

مه روی بپوشاند خورشید خجل گردد گر پرتو روی افتد بر طارم افلاکت

گر زانکه ببخشائی فضلست بر اصحابت ور زانکه بسوزانی حکمت بر اهلاکت

خون همه گر ریزی از کس نبود بیمت   جرم همه گر بخشی از کس نبود باکت

چندانکه جفا خواهی میکن که نمیگردد
غم گرد دل عاشق با یاد طربناکت

اتفاقم بسر کوی کسی افتاده است   که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده است
خبر ما برسانید بمرغان چمن   که هم آواز شما در قفسی افتاده است
بدلارام بگو ای نفس باد سحر   کار ما همچو سحر با نفسی افتاده است
پای بند تو تحمل چکند گر نکند   انگبین است که در وی مگسی افتاده است
همه کس عزم هوس باختن با نکند   مگر آنکس که بدام هوسی افتاده است

عاشقان حال پراکندهٔ گوی آن دانند
که همه عمر بچوگان کسی افتاده است

این توئی یا سرو بستانی برفتار آمده است   یا ملک بصورت مردم برفتار آمده است
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار   باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده است
عود میسوزند یا گل میدمد در بوستان   دوستان یا کاروان مشک تاتار آمده است
ساربانا یکنظر بر روی آن زیبا نگار   گر بجانی میدهند اینک خریدار آمده است
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد   هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمده است

من دگ

من دگر در خانه ننشینم اسیر دردمند   خاصه آن ساعت که گفتی گل ببازار آمده است
گر توانکار نظر در آفرینش میکنی   من همی گویم که چشم از بهر این کار آمده است
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را   مردهٔ بینی که در عالم دگر بار آمده است
آنچه بر من میرود در بندت ای آرام جان   با کسی گویم که در بندت گرفتار آمده است
نی که می نالد همی در مجلس آزادگان   زان همی نالد که بر وی زخم بسیار آمده است
تا نپنداری که بعد از چشم خواب آلود تو   تا برفتی خوابم اندر چشم بیدار آمده است

عاشقا گر همتی داری منال از جور یار
تا جهان بودست جور یار بر یار آمده است

این خط شریف از آن بنان است   وین نقل حدیث از آن دهان است
این بوی عبیر آشنائی   از ساحت یار مهربان است
مهر از سر نامه برگرفتم   گوئی که سر گلاب دانست
قاصد مگر آهوی ختن بود   کش نافهٔ مشک در میان است
این خط چه عبارت لطیف است   وین خط چه کنایت و بیان است
معلوم شد این حدیث شیرین   کز منطق او شکرفشان است
این خط بزمین نشاید انداخت   کز خدمت ماه آسمان است

روزی برود روان سعدی — کاین عیش جاودان است

خرم تن او که چون روانش
از تن برود سخن روان است

ای جان خردمندان گوی خم چوگانت — بیرون نرود گوئی کافتاده بمیدانت
روز همه بر کرد از کوه و شب ما را — سر بر نکند خورشید الا ز گریبانت
جان در تن مشتاقان از ذوق برقص آید — چون باد بجنباند شاخی ز گلستانت
هرچند نمیسوزد بر من دل سنگینت — گوئی دل من سنگست در چاه زنخدانت
جان باختن آسان است اندر نظرت لیکن — این لاشه نمی‌بینم شایستهٔ قربانت
دیوار سرایت را نقاش نمیباید — تو زینت ایوانی نه صورت ایوانت
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری — پیش نظرت مردن بهتر که بهجرانت
ای بادیه هجران گر عشق حرم باشد — عشاق نیندیشند از خار مغیلانت
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن — زانگه که درافتادم با قامت فتانت
شاید که درین دنیا مرگش نبود هرگز — سعدی که چو جان دارد می دوستتر از جانت
بسیار چو ذو القرنین آفاق بگردیدست — این تشنه که میمیرد بر چشمهٔ حیوانت

از جان برون نیامده جانانت آرزوست — زنار نابریده و ایمانت آرزوست

ادلی .

بر درگهی که نوبت ارنی همی زنند — موری نه‌ای و ملک سلیمانت آرزوست
مردی نه‌ای و خدمت مردی نکرده‌ای — وانگاه صف صفهٔ مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی — وانگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند — دامن سوار کرده و میدانت آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داده‌ای — بر درد نارسیده و درمانت آرزوست
اماک نفس مسکنی اش نام و هر نفس — صدگونه از طعام تو بر خوانت آرزوست
برخوان عنکبوت که بریان مگس بود — شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید — یک کاسه شوربا و دو تا نانت آرزوست

عاشق درین جهان که توئی ذره وار باش
گر دل بنزد حضرت سلطانت آرزوست

بی تو حرامست بخلوت نشست — حیف بود در بچنین روی بست
دامن دولت چو بدست اوفتاد — گر بهلی باز نیاید بدست
هر که بنقاد محبت نخواست — وانکه درآمد بکمندت نجست
ما تو یکجا مقید شده‌ایم — مرغ بدام آمد و ماهی بشست
این چه نظر بود که خونم بریخت — وین چه نمک بود که ریشم بخست

صبر درین کار برای گریخت　　عقل درین روز بکنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید　　عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود　　پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه بمعنی برد　　سجده بصورت نکند بت پرست
مستی خمرش نشود آرزو
هر که چو سعدی شود از عشق مست

صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست　　با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست
گر خیال یاری اندیشند باری چون تو یار　　در هوای دوستی ورزند باری چون تو دوست
خاک پایش بوسه خواهم داد آبم گو ببر　　کابروی مهربانان پیش معشوق آب جوست
شاهدش دیدار و گفتن فتنه اش بالا و زلف　　نادرش از راه رفتن دلپذیرش طبع و خوست
تا نجوی بازم آنگه وصف دیدارش کنم　　ز آنکه میپرسی درین میدان سرگردان چو گوست
عیب پیراهن دریدن میکنندم دوستان　　بیوفا یارم که پیراهن همی درّم نه پوست
خاک سبز از نکهت باد گلفشان آب خوش　　ابر مروارید باران و هوای مشکبوست
تیرباران بر سر صوفی گرفتار نظر　　مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست
هر کرا کنج اختیار آمد وقت از وی بداد　　کاینچنان شوریده دل باشیش بکنجی در فروست

چشم

چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن　　عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

تا دستها کمر نکنی در میان دوست　　بوسی بکام دل نزنی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست　　سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست
بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید　　شوری که در میان من است و میان دوست
خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت　　خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست
دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند　　و آنهم برای آنکه کنم جانفشان دوست
روزی بپای مرکب تازی در اوفتم　　گر کبر و ناز باز نپیچد عنان دوست
هیهات کام من که برآید درین طلب　　باشد که نام من برود بر زبان دوست
چون جان سپرد نیست بهر صورتی که هست　　در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست
با خویشتن همیبرم این آرزو بخاک　　وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست
فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

چو نیست راه برون آمدن ز میدانت　　ضرورت است چو گوی احتمال چوگانت
براستی که نخواهم بریدن از تو امید　　بدوستی که نخواهم شکست پیمانت
اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی　　بهر چه حکم کنی نافذ است فرمانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آئی | بحیله ار نکشم خویشتن بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانی | که آفتاب همی تابد از گریبانت
اگر نه سرو که طوبی در آمدی در باغ | خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلی نیندازد | که بیدلش نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان و رندانم | نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا اگر همه بد کردهٔ که نیکت باد | دعای نیکان از چشم بد نگهبانت

بخاک پات که گر سر فدا کند عاشق
مقصر است هنوز از ادای احسانت

گوشته از دوران عشق ایام نیست | بامداد عاشقان را شام نیست
مطربان رفتند صوفی در سماع | عشق را آغاز هست انجام نیست
کام هر جوینده را آخر است | عاشقان را انتهای کام نیست
از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس محرم پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست

لمی ادرن

مستی از من پرس و شور عاشقی | آن کجا داند که درد آشام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشی است | هر که را در وی گرفت آرام نیست
خواب بیهنگامت از ره میبرد | ورنه بانگ صبح بی هنگام نیست

عاشقا چون بت شکستی خود مباش
خودپرستی کمتر از اصنام نیست

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست | طاقت بار فراق این همه ایامم نیست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موئی بغلط در همه اندامم نیست
میل آن دانهٔ خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست
شب برآنم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست
چشم از آنروز که برگردم و رویت دیدم | بهمین دیدهٔ سر دیدن اقوامم نیست
گر همه شهر بجنگم بدرایند و خلاف | منکه در خلوت خاصم خبر از عامم نیست
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم | بندگی ورزم اگر عزت و اکرامم نیست
بخدا و بسراپای تو کز دوستیت | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست
تا زمینا مکن آن جور که کافر نکند | ور جهودی بکند بهره ز اسلامم نیست
دوست دارم اگرم لطف کنی یا نکنی | بدو چشم تو که چشم از تو بانعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد　　هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

بخت جوان دارد آنکه با تو قرین است　　پیر نگردد که در بهشت برین است

آینه در پیش آفتاب نهادست　　بر در آن خیمه یا شعاع جبین است

دیگر از آن جانبم نماز نباشد　　گر تو اشارت کنی که قبله چنین است

گر همه عالم ز لوح فکر بشویند　　عشق نخواهد شدن که نقش نگین است

گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست　　گوشهٔ چشمت بلای گوشه‌نشین است

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم　　گر نفسی میزنم ز بازپسین است

حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت　　بانگ برآمد که غارت دل و دین است

سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب　　روی تو دارم که ملک روی زمین است

عاشق صادق بزخم دوست ننالد　　زهر مذابم بده که ماء معین است

سعدی ازین پس ره بکوی تو دانست
گر ره دیگر رود ضلال مبین است

دوشم آن سنگدل پریشان داشت　　یار دل برده دست بر جان داشت

دیده در میفشاند در دامن　　گوئیا آستین پر مرجان داشت

درد هجران بناله به نشود　　ورنه نالیدمی چه درمان داشت

می نپنداشتم

می نپنداشتم که روز شود　　تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودند　　باد گوئی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا　　همچو من دست در گریبان داشت

که نه تنها منم ربودهٔ عشق　　هر گلی بلبلی غزلخوان داشت

رازم از پرده برملا افتاد　　چند شاید بصبر پنهان داشت

عاشقان ترک جان بباید گفت
که بیکدل دو دوست نتوان داشت

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است　　هر که ما را این نصیحت میکند بیحاصل است

یار زیبا گر هزارت وحشت از ما در دلست　　بامدادان روی او دیدن صباحی مقبل است

آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان　　چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است

پیش ازین من دعوی پرهیزگاری کردمی　　باز میگویم که هر دعوی که کردم باطل است

زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است　　چون ز دست دوست میگیری شفای عاجل است

من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست　　دوستان معذور داریدم که پایم در گل است

باش تا دیوانه خوانندم همه فرزانگان　　ترک جان نتوان گرفتن تا تو گوئی عاقل است

آنکه میگوید نظر بر منظر خوبان مکن　　او همین صورت همی بیند ز معنی غافل است

ساربان آهسته ران کآرام جان در محمل است / اشتران را بار بر پشت است و ما را بر دل است
گر بصد منزل فراق افتد میان ما و دوست / همچنانش در میان جان شیرین منزل است

عاشقا سهل است با هر کس گرفتن دوستی
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

دل نمانده است که گوی خم چوگان تو نیست / خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد / هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست / و اندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست
آن چه عیب است که در صورت زیبای تو است / وآن چه سحر است که در غمزهٔ فتان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست / گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده آیت رحمت بر خلق / وآن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست
گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ / بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا نالی ازین خار که در پای منست / یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب / عاجز آمد که مرا چارهٔ درمان تو نیست
آخر ای کعبهٔ مقصود کجا افتادی / که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر برانی چکند بنده که فرمان نبرد / ور بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست

عاشق

عاشق از بند تو هرگز بدر آید هیهات / بلکه حیفست بر آنکس که بزندان تو نیست
در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست / در گل و لاله گزیر است و ز گلرویان نیست
دل گم کرده در شهر ز من میجویم / هیچکس نیست که مطلوب مرا جویان نیست
آن پریزادهٔ مه پارهٔ دلبند منست / کس ندانم که بجان در طلبش پویان نیست
ساربانا خبر دوست بیاور که مرا / خبر از دشمن و اندیشه ز بدگویان نیست
مرد باید که جفا بیند و منت دارد / نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست

عیب عاشق مکن ای خواجه اگر آدمیی
کآدمی نیست که میلش به پریرویان نیست

دوش دور از رویت ای جان جانم از غم تاب داشت / ابر چشم بر رخ از سودای جان سیلاب داشت
از تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد / با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت
کوس غارت زد فراقت گرد شهرستان دل / شحنهٔ عشقت سرای عمر در طبطاب داشت
نقش نامت کرد دل محراب تسبیح وجود / تا سر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام میجست گفتندم نبینی روی دوست / خوش درافشان بود چشم کاندرو سیماب داشت
زآسمان آغاز کارم بخت شیرین مینمود / کی گمان بردم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق / اول آخر صبوری اندکی پایاب داشت

شب فراق که داند که تا سحر چند است — مگر کسی که به زندان عشق در بند است

گفتم از غم دل راه بوستان گیرم — کدام سرو به بالای دوست مانند است

پیام من که رساند به یار مهرگسل — که برشکستی و ما را هنوز پیوند است

قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست — به خاک پای تو کان هم عظیم سوگند است

که با شکستن پیمان و برگرفتن دل — هنوز دیده به دیدارت آرزومند است

بیا که بر سر کویت بساط چهرهٔ ماست — به جای خاک که در زیر پایت افکنده است

خیال روی تو بیخ امید بنشانده است — بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده است

عجب در آنکه تو مجموع اگر قیاس کنی — به زیر هر خم مویی دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمائی — گمان برند که پیراهنت گل آکنده است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا — چه دستها که ز دست تو بر خداوند است

فراق یار که پیش تو برگ کاهی نیست — بیا و بر دل ما بین که کوه الوند است

ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست — هر که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست

هر که با شاهد گلروی به خلوت بنشست — نتواند ز سر کوی ملامت برخاست

عشق غالب

عشق غالب شد و از گوشه‌نشینان صلاح — نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست

گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت — یا صنوبر به کدام این قد و قامت برخاست

در گلستانی کان گلبن خندان بنشست — سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست

دی زمانی به تکلف بر عاشق بنشست — فتنه بنشست و چو برخاست قیامت برخاست

گر شنیدی که برانگیخت سمند غم عشق
که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست

فریاد من از فراق یار است — و افغان من از غم نگار است

بی روی چو ماه آن نگارین — رخسارهٔ من به خون نگار است

خون جگرم ز فرقت تو — از دیده روانه در کنار است

درد دل من ز حد گذشته است — جانم ز فراق بیقرار است

کس را ز غم من آگهی نیست — آوخ که جهان نه پایدار است

از دست زمانه در عذابم — ز آن جان و دلم همی فکار است

عاشق چه کند شکایت از دوست
چون شادی و غم نه برقرار است

کس ندانم که درین شهر گرفتار تو نیست — هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست

سرو زیبا و بزیبائی بالای تو نه — شهد شیرین و بشیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که ترا بیند و عاشق نشود — مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیدست ترا یکنظر اندر همه عمر — که همه عمر دعاگوی و طلبکار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبد بیجان است — آنکه گوید که مرا میل بدیدار تو نیست
اگر شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ٔ — صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
صبر تلخست ولیکن چکنم گر نکنم — چون گریز از لب شیرین شکربار تو نیست
من سری دارم در پای تو خواهم بازید — خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
بکجا تو که دیدار ز من بازگیر — که مرا طاقت نادیدن دیدار تو نیست

عاشقا گر نتوانی که کم خود گیری
سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت — مگر مرا که همان عهد اولست و زیادت
کرم جواز نباشد ببارگاه قبولت — کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت مگر حساب نباشد — چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
شنیده‌ست که نظر میکنی بحال ضعیفان — تنم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
کرم بگوشهٔ چشمی شکسته وار ببینی — فلک شوم به بزرگی و مشتری بسعادت

بیامت

بیامت که ببینیم کدام زهره و یارا — روم که بی تو نشینیم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی — گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت

اگر جنازهٔ عاشق بکوی دوست درآرند
زهی حیات نکونام و مردنی بشهادت

نشاید گفتن آنکس را دلی هست — که ندهد بر چنین صورت دل از دست
نه منظوری که با او میتوان گفت — نه خصمی کز کمندش میتوان جست
بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز — که هشیاران نیامیزند با مست
سر انگشتان مخضوبش نبینی — که دست صبر برپیچید و بشکست
نه آزاد از سرش بر میتوان خاست — نه با او میتوان آسوده بنشست
اگر دودی رود بی آتشی نیست — وگر خونی رود هم کشته هست
خیالش در نظر چون آیدم خواب — نشاید در بروی دوستان بست
نشاید خرمن بیچارگان سوخت — نمیباید دل درماندگان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن — باول خود نمیبایست پیوست
دلت از دست بیرون رفته سعدی — نیاید باز تیر رفته از شست
نه خواند در جهان نظیر تو نیست — که قمر چون رخ منیر تو نیست

ندهم دل بقدّ و قامت سرو — که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرهای کمان ابرو — کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کسی دگر نبرد — که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیری نظیر من بکنم — که مرا در جهان نظیر تو نیست
ظاهر آنست کان دل چو حدید — لایق جسم چون حریر تو نیست

همه عالم بعشقبازی رفت
نام عاشق که در ضمیر تو نیست

هرکسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است — عشقبازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سپید — یا سیاهی و سپیدی بشناسد بصر است
هرکرا آتش عشقش نبود طاقت سوز — گو بنزدیک مرو کاتش پروانه پر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست — خبر از دوست ندارد که ز خود با خبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس — آدمی خوی شود ورنه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ — بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق رخت فهم سخن می‌نکنم — هرچه زان تلخ‌ترم گر تو بگوئی شکر است
گر بتیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست — خصم آنم که میان من و تیغت سپر است

من ازین

من ازین بند نخواهم بدر آمد همه عمر — بند پائی که بدست تو بود تاج سر است

دست عاشق بجفا نگسلد از دامن دوست
ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

هر که دلارام دید از دلش آرام رفت — باز نیاید خلاص هر که درین دام رفت
یاد تو میرفت و ما عاشق و بیدل شدیم — پرده برانداختی کار باتمام رفت
مه ننماید بروز چیست که در خانه تافت — سرو نروید ببام کیست که بر بام رفت
شعله برفروخت پرتو خورشید عشق — خرمن خاصان بسوخت خانقه عام رفت
عارف مجموع را در پس دیوار صبر — طاقت بودن نماند ننگ شد و نام رفت
گر بهمه عمر خویشتن با تو برآرم دمی — حاصل عمر آن دمست باقی ایام رفت
هر که هوائی نپخت یا بفراقی نسوخت — آخر عمر از جهان چون برود خام رفت
ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان — راه بجائی نبرد هر که باقدام رفت

همت سعدی بعشق میل نکردی ولیک
پای فرو شد بکام عقبت ناکام رفت

هر صبحدم نسیم گل از بوستان تست — الحان بلبل از نفس دوستان تست
چون خضر دید آن لب جان‌بخش دلفریب — گفتا که آب چشمهٔ حیوان دهان تست

یوسف به بندگیت کمر بسته بر میان / بودش یقین که ملک ملاحت از آن تست
هر کو نشان چشمهٔ کوثر شنیده است / داند نشانی از دهن بی نشان تست
هر شاهدی که در نظر آمد بدلبری / در دل نیافت راه که آنجا مکان تست
از رشک آسمان جمالت بر آسمان / هر ماه ماه دیدم چون ابروان تست
این باد روح پرور از انفاس صبحدم / گوئی مگر ز طرهٔ عنبرفشان تست
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر / بینم که دست من چو کمر بر میان تست

گفتند میهمانی عشاق میکنی
عاشق ببوسهٔ زلبت میهمان تست

شاید این طلعت میمون که بفالش دارند / در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند
کس در آفاق چنین روی دگر نتوان دید / مگر آئینه که در پیش جمالش دارند
عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی / این همه میل که با دانهٔ خالش دارند
نازنینی که سرانداز قدمش باید باخت / نه حریفی که توقع بوصالش دارند
غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد / تا بجائی نرود بی پر و بالش دارند
عشق لیلی نه باندازهٔ هر مجنونیست / مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند
راستی با تو حرامست که چشمان خوشت / خون عشاق بریزند و حلالش دانند

خرما دو

خرما دو رو وصالی و خوشا درد دلی / که بمعشوق توان گفت و مجالش دارند

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست
دردمندان خبر از صورت حالش دارند

شوخی مکن ای دوست که صاحب‌نظرانند / بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند
کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد / من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
اهل نظرانند که چشمی باراست / با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند
قومی غم دین دارند و قومی غم دنیا / بعد از غم سیم و غم بیهوده خورانند
ساقی بده آن کوزهٔ میخانه بدرویش / کآنها که بمردند گل کوزه گرانند
چشمی که جمال تو ندیده است چه دیده است / افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند
تا رای کجا داری و پروای که داری / کز هر طرفت طایفه منتظرانند
آنان که بدیدار تو در رقص نیایند / چون سروی اندر طلبت جامه درانند

عاشق بجفا ترک محبت نتوان کرد
بر در بنشینیم گر از خانه برانند

آفتاب از کوه سر بر میزند / ماه روی انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه‌اش / هر زمانی صید دیگر میزند

دست و ساعد میکشد درویش را / تا نه پنداری که خنجر میزنند

یاسمین روئی که سرو قامتش / طعنه بر بالای عرعر میزنند

روی چشمی دارم اندر مهر او / کاین گهر میریزد آن در میزنند

انگبین رویان ترسند اوکس / نوش میگیرند و نشتر میزنند

در بروی دوست بستن شرط نیست / ور بتندی سر بدر بر میزنند

عاشقا زین پس قلم پولاد کن
کاین سخن آتش بنی بر میزنند

آن شکرخنده که پرنوش دهانی دارد / نه دل من که دل خلق جهانی دارد

تماشای درخت چمنش حاجت نیست / هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد

کافران از بت بیجان چه تمتع دارند / باری آن بت بپرستید که جانی دارد

ابرویش خم بکمان ماند و قد راست چو تیر / کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد

علت آنست که وقتی سخنی میگوید / ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

حجت آنست که وقتی کمری می‌بندد / ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد

ایکه گفتی مرو اندر پی خونخواره خویش / باکسی گوی که در دست عنانی دارد

عشق داغیست که تا مرگ نیاید نرود / هر که بر چهره ازین داغ نشانی دارد

عاشقا کشتی

عاشقا کشتی ازین موج بدر نتوان برد / که نه بحریست محبت که کرانی دارد

اگر نقش دیگرش جای مقرر شود / نقش او در چشم ما هر روز خوشتر میشود

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد / بیگمان آن مملکت بروی مقرر میشود

دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق / ما ز دست دوست میگیریم شکر میشود

دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان / گر بدین مقدارت این دولت میسر میشود

هر کرا در سر نبود اندیشه سودا ولیک / پیل اگر در بند می‌افتد مسخر میشود

عیشها دارم درین آتش که مبنی مجمرم / کاندرونم گرچه میسوزد منور میشود

تا نه پنداری که با دیگر کسم خاطر خوشست / ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر میشود

غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش / باز میبینم که در آفاق دفتر میشود

آب شوق از چشم سعدی میرود بر دست و خط / لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر میشود

قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود
چون همی سوزد جهان از وی معطر میشود

اگر آن عهدشکن بر سر میثاق آید / جان رفته است که در قالب مشتاق آید

همه شبهای جهان روز کند طلعت او / گر چو صبحش نظری در همه آفاق آید

هر غمی را فرجی هست و لیکن ترسم / پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید

بندگی هیچ نکردیم و طمع میداریم
که خداوندی از آن سیرت اخلاق آید

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند
روی زیبای تو سردفتر اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است
ور تو مطبوع بگو گر همه احراق آید

سرو آزادان پای گرفتست بپای تو مقیم
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید

بیتو گر باد صبا میوزدم بر دل ریش
همچنانست که آتش بر حراق آید

گر فراقت بکشد جان بوصال تو دهم
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید

عاشقا هر که ندارد سر جان افشانی
مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

بحسن دلبر ما هیچ در نمیباید
جز این دقیقه که با دوستان نمیپاید

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
که در حدیث نیاید چو در حدیث آید

ز چشم غمزده خون میرود بحسرت آن
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید

بیا که مدت یادی میرود هر چند
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید

امیدوار تو جمعی که روی بنمائی
اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید

نخست خونم اگر میروی بقتل بریز
که گر نریزی از دیده ام بپالاید

بانتظار تو آبی که میرود از چشم
بآب چشم نماند که چشمه میزاید

کنند

کنند هر یکی از حضرتت تمنائی
خلاف همت من کز توام تو میباید

شکر بدست ترشروی خادم منحوست
وگر بدست خودم زهر میدهی شاید

تو همچو کعبه عزیزی و قاعده در اصل
که هر که وصل تو خواهد جهان بپیماید

من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق
عنان عقل ز دست حکیم برباید

نگفتمت که بترکان نظر مکن عاشق
چو ترک ترک نگفتی تحملت باید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید
وین شاهدی و خوبی با ماه و خور نباشد

گفتم بشیر مردی چشم از نظر بدوزم
خود پیش چشم خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیر است از حسن ماه رویان
هر کو بشر کند میل آن خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی
در پایه جمادست او جانور نباشد

الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را
ور نه بهیچ تدبیر از تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه ام توئی بس
جائی که حیرت آید سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و ما را
شبها رود که گوئیم هرگز سحر نباشد

دل میرود بدعوی فریاد شوق عاشق الا بهیمه را کز دل خبر نباشد
تا آتشی نباشد دودی بر نخیزد
طامات مدعی را چندین اثر نباشد

جان من جان من فدای تو باد هیچت از دوستان نیاید یاد
میروی التفات می نکنی سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت بمنتهای امید برساناد و چشم بد مرساد
تا چو کرد انکه نقش روی تو بست که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی زنم از دست خوبرویان داد
خسروا گر تو داد من ندهی جان شیرین خود دهم برباد
تو بچشمان مست و پیشانی دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی آید جور مزدور میبرد استاد
گفته بودم که رخت بربندم تا ره بصره گیرم و بغداد
دست از دامنم نمیدارد خاک شیراز و آب رکناباد
آنکه هرگز بر آستانهٔ عشق پای ننهاده بود سر بنهاد

روی بر خاک

روی بر خاک رفت و سر نه عجب که رود هم درین هوس برباد
مرغ وحشی که میرمید از دام با همه زیرکی بدام افتاد
همه از دست غیر مینالند
عاشق از دست خویشتن فریاد

زانگه که بدان صورت خوبم نظر افتاد از صورت بیطاقتیم پرده برافتاد
گفتم که بعقل از همه کاری بدر آیم بیچاره فرو ماند چو عشقش بسر افتاد
نیکم نظر افتاد در آن منظر مطبوع کاول نظرم هر چه وجود از نظر افتاد
شمشیر کشیدست نظر بر سر مردم چون پای بدارم که ز دستم سپر افتاد
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم و حکایت بدر افتاد
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمالش مشتاق چنان شد که چو من بیخبر افتاد
هان تا لب شیرین نستاند دلت از دست کانکه ز غم او کوه گرفت از کمر افتاد
صاحبنظران زین نفس گرم چو آتش دانند که اندر تن ما بیشتر افتاد
عاشق نه حریف غم او بود ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز کویت　　بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد
ز محبتت نخواهم که نظر کنم برویت　　که محب صادق آنست که پاکباز باشد
بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن　　که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز خویشتن بپوشم　　بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آنرا که تو در خیال باشی　　تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگرفتم　　که ثنا و حمد گوئیم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل بگوی عاشق　　که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

قدمی که برگرفتی بوفا و عهد یاران
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

که برگذشت که بوی عبیر می آید　　که میرود که چنین دلپذیر می آید
نشان یوسف گم گشته میدهد یعقوب　　مگر ز مصر بکنعان بشیر می آید
ز دست رفتم و بی دیدگان نمیدانند　　که زخمهای نظر بر بصیر می آید
همی خواهد عقلم بطبع میگوید　　نظر بدوز که آن بی نظیر می آید
جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط　　که خارهای مغیلان حریر می آید
نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی　　که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

از من

ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم　　وگر معاینه بینم که تیر می آید
هزار جامهٔ معنی که من بپردازم　　بقامتی که تو داری قصیر می آید
بکشتن آمده بود آنکه مدعی پنداشت　　که رحمتی مگرش بر اسیر می آید

رسید نالهٔ سعدی بهر که در آفاق
هم آتش زده تا نفیر می آید

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد　　ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد
گر در جهان بگردی ور خاک و باد گردی　　صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد
لعلی است یا لبانت قندیست یا دهانت　　تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد
صورت کشنده زیبا بر پرنیان دیبا　　لیکن در ابروانش سحر مبین نباشد
زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی　　حقا که در دهانش این انگبین نباشد
گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی　　با مهربانت باید که کین نباشد
گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل　　در کار نازنینان جان نازنین نباشد
ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینند　　کو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد
عشقش حرام بادا هر یار سرو بالا　　تر دامنی که جانش در آستین نباشد
سعدی بهیچ معنی چشم از تو بر نگیرد　　اندر کش برانی عقب چرا این نباشد

شنیدم که دوشینه در بزم غیر — می ناب از جام زر خورده‌
ندانم در آن بزم پرشور و شر — دو پیمانه یا بیشتر خورده‌

بهر حال در شهر آوازه است
که جز باده چیز دیگر خورده

گردیم شب گذر بگوشه چشم — سر زلف کجش که پرچین است
گفت چیش بزلف کی شبگرد — اسم شب ده که گاه شه [illegible]

سرفرو برد زلف برگوشش
گفت آهسته اسم شب چین است

شراب لعل مروق بجام گفت که من — چهار گوهرم اندر چهار جای مدام
ز مردم بر تاک و عقیق در شیشه — سهیل در خم و آفتاب اندر جام

مرا حرام که خواند بوقت خوردن من
حلال‌زاده پدید آید از نتاج حرام

رضوانیان اگر می و لعل تو بو کنند — کمتر شراب کوثر اگر آرزو کنند
طاعات ساجدان جمالش قبول باد — کایشان چون دیده خونین وضو کنند
خواهم بدست خویشتنم مقبلان کشند — کاین قوم بی‌گناه صواب نکو کنند

داروی

داروی من حمایت طبیبان نکو کنند — بیهوده در علاج چرا گفتگو کنند
امروز خون نوشش به خوبان بحل کنم — فردا بیا که پیش خدا سرفرو کنند
بعد کفن کنند و ز کوثر دهند آب — و آن گه که تا شهید ترا شست و شو کنند
و آنگه که شد هلاک قد سرو ناز تو — تابوت او درون که از سرو جو کنند
لب تشنگان وصل تو سیراب کی شوند — یک زنده رود با اگر در سبو کنند
خاکم بمجلس رندان برخ آورد — تا میکشان بجرعه می دفع او کنند
روی تو ماهتاب نه بل آفتاب من — آنانکه منکرند بگو رو برو کنند
من در سراغ دل سرهر کوی میدوم — خوبان چه میرسند اشارت بمو کنند
چاک درون سینهٔ ما را علاج نیست — الا دمیکه با سر زلفش رفو کنند
تیپ سپاه عقل معاند بهم زنند — خوبان لشکری چه مژه رو بعدو کنند
در شهر ما بتان ستمکار سرکشند — یارب عنایتی که مگر ترک خو کنند
دارم وصیتی و پس از مرگ روز حشر — از خاک کوی یار مرا جستجو کنند
در زیر پرده پردهٔ عشاق کی درند — این گلرخان بنجو اگر حفظ رو کنند
خواهم شدن بجلد سگان شکاریم — باشد که خسروان ز سنم در گلو کنند
یاری چنین بعرصهٔ حشر ار قدم نهد — قدوسیان عرش خدا طوق تو کنند

پرسم حدیث روز قیامت ز واعظان — بینند قد یار اشارت بدو کنند

در خانهٔ سهیل چو یار آمد آشنا

بیگانگان بهل و گذر گو مگو کنند

گفتی که ترا عذاب خواهم فرمود — من در عجبم که این کجا خواهد بود

آنجا که توئی عذاب نبود آنجا

آنجا که تو نیستی کجا خواهد بود

روزی که شود اذا السماء انفطرت — واندم که شود اذا النجوم انکدرت

من دامن تو بگیرم اندر عرصات

گویم صنما بای ذنب قتلت

ای آنکه بجلوه سرو ناز آمده — نازت بکشم که بی نیاز آمده

بردی دل و دین و طاقت و هوش مرا

دیگر چه بجا مانده که باز آمده

دیشب صنمی بغمزه مدهوشم کرد — دستم بگرفت و حلقه در گوشم کرد

فریاد برآوردم گفتم گوشم — لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد

دیشب مه من که زلف خود ببریده است — البته ز زلف خود خطائی دیده

دزدی

دزدی که به یک انار دستش ببرند — البته دلم هزار دل دزدیده

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را — واگاهی نیست مردم بیرون را

الا مگر آنکه روی لیلی دیده است

داند که چه درد میکند مجنون را

عشاق بدرگهت اسیرند بیا — بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا

هر جور و جفا که کرده معذوری

زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

ای چشم تو مست و در سرت شراب — ما خیظران تشنه و وصل تو شراب

مانند تو آدمی در آباد و خراب

باشد که در آئینه توان دید در آب

دل میرود و دیده نمیشاید دوخت — چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت

پروانه مستمند را شمع نسوخت

آن سوخت که شمع را چنین می افروخت

آن ماه که گفتی ملک رحمان است — این بار اگرش نگه کنی شیطان است

روئی که چو آتش زمستان خوش بود — امروز چو پوستین تابستان است

گر خود ز عبادت استخوانهای تو سست   زشت است اگر اعتقادمندی که نکوست
گر بر سر پیکان برود طالب دوست
حقا که هنوز منت دوست بر اوست

وه وه که قیامتست این قامت راست   با سرو نباشد این لطافت که تراست
شاید که تو دیگر بزیارت نروی
تا مرده نگوید که قیامت برخاست

گر دل بکسی دهند باری بتو دوست   کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر نتوانم کرد
الا ز وجودت که وجودم همه اوست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست   دشمن بجفا گو ز تنم برکن پوست
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست
بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

آن یار که عهد دوستداری بشکست   میرفت و منش گرفته دامن در دست
میگفت دگر باره بخوابم بینی   پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست
آن سست وفا که یار سخت من است   شمع دگران و آتش خرمن منست

ای با هم

ای با همه کس بصلح و با ما بخلاف   جرم از تو نباشد گنه از بخت منست
چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت
درمانش تحملست و سر پیش انداخت

یا ترک گل لعل همی باید گفت   یا با الم خار همی باید ساخت
شبها گذرد که دیده نتوانم بست
مردم همه در خواب و من از فکر تو مست

باشد که بدست خویش خونم ریزی   تا جان بدهم دامن مقصود بدست
هر شب که تو در کنار آئی روز است   و آن روز که با تو میرود نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روز است

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست   وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

روزی گفتی شبی کنم دلشادت   وز بندگان خود کنم آزادت
دیدی که از آن روز چه شبها بگذشت   وز گفته خود هیچ نیامد یادت

آنکس که خطای خویش بیند که رواست		تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آرزوی نمایدش که در طینت اوست		آئینهٔ کژ جمال ننماید راست

سرو از قدت اندازهٔ بالا برداشت
بحر از دهنت لولوی لالا برداشت

هر جا که بنفشه را بسنبل گویم		موئی ز سرت باد بصحرا برداشت

ماهی امید عمرم از شست برفت
بنیاد روزم چو پشت بت برفت

عمری که از و دمی بجانی ارزد		افسوس که رایگانم از دست برفت

با دوست چنانکه اوست میباید داشت
خونابه درون پوست میباید داشت

دشمن که نمیتوانمش دید بچشم		از بهر دل تو دوست میباید داشت

گویند رها کنش که یاری بد خوست
خویش نزند بدرشتی که در اوست

بالله بگذارید میان من و دوست		نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست
هشیار سری بود ز سودای تو مست		تا سر برود دامن امید بدست

ندیم

بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود		ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست
صد بار بگفتم بغلامان درت		تا آینهٔ دیگر نگذارند برت

خود را چو ببینی برود دل ز برت
گر خود بگذارد که ببیند نظرت

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است		جان در قدمش کنم که آرام دل است

و اقرار کنم برابر دشمن و دوست
کانکس که مرا بکشت از من بحل است

تا یک سر موی از تو هستی باقیست		اندیشهٔ کار بت پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تدبیر صواب از دل خوش باید جست		سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست

شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

گر رفت مردمان این کوی از ماست		ما نیز ز رشک بودن این روی از ماست
فردا که معنبر شود این روی چو شیر		ما نیز برون رویم چون موی از ماست

ای در دل من رفته چو خون در رگ و پوست — هرچه آن بسر آیدم ز دست تو نکوست

ای مرغ سحر تو صبح برخاستهٔ — ما خود همه شب نخفته ایم از غم دوست

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست

گویی بکجاه میخ کردندش پوست

وقتی غم او بر همه دلها بودی — اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

گویند هوای فصل آذار خوش است

بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است

ابریشم زیر و ناله زار خوش است — ای بیخبران این همه با یار خوش است

آن دوست که دستهاش در خون منست

سرتاپایش چو طبع موزون منست

میرفت و بخفیه کوی دلها میبرد — می آمد و میگفت که کون کون منست

هرچند که عیبم از قفا میگویند

دشنام دروغ و ناسزا میگویند

نتوان بحدیث دشمن از دوست برید — دانی چه رها کنیم تا میگویند

کس نیست که غم از دلها داند برد — یا چارهٔ کار عشق بتواند برد

گفتم که بشو

گفتم که بشوخی نبرد دل از من — زین دست که او بیاد میداند برد

آن درد ندارم که طبیبان دانند — دردیست محبت که حبیبان دانند

ما را غم روی آشنائی کشته است

این حال نباید که غریبان دانند

ای قدر بلند آسمان پیش تو خورد — گوی ظفر از خلق جهان خواهی برد

دشمن چه کری کند که خونش ریزی

از چشم عنایتش میندار که مرد

گویند مرو در پی آن سرو بلند — انگشت نمای خلق بودن تا چند

بیفایده پندم مده ای دانشمند

من چون نروم که میبرندم بکمند

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد — رخ بر رخ یار نازنین خواهی کرد

از ماش پس سلام و خدمت برسان

گویا ز دوستان چنین خواهد کرد

چون بخت تو بد بد نگه نتوان کرد — بیفایده سعی و گفتگو نتوان کرد

گفتم بروم صبر کنم یکچندی — هم صبر براو که صبر از او نتوان کرد

آنان که پری‌روی و شکرگفتارند حیفست که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بغایت بد نیست تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

هر وقت که بر من آن پسر میگذرد
دانی که ز شوقم چه بسر میگذرد

گو هر سخن تلخ که خواهی میگو آن از زبان چون شکر میگذرد

سودای تو از سرم بدر می نزود
نقشت ز برابر نظر می نزود
افسوس که در پای تو ای سرو روان سر می‌بدهد ولی بسر می نزود

آهو بره را که شیر در پی باشد
بیچاره چه اعتماد بر وی باشد
این یخ در آب چند تواند بود وین برف در آفتاب تا کی باشد

انرا که نظر بروی هر کس باشد
در دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهدی بس باشد

یا گل بشل چو خار میباید بود با دشمن و دوست یار میباید بود

نوای کز نی

نوای کز نی ز پرده بیرون نزند در پردهٔ روزگار میباید بود
گر دست تو در خون روانم باشد مندیش که اندم غم جانم باشد

گویم چه گناه از من مسکین آمد
گو خسته شد از غم آنم باشد

پر چیز تو ملک ما ز رحمت نشاند هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جملهٔ بماند و دور گیتی بتو داد
دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

در خورد تو به آدم روزی چند چشم بدهان و اغلط و گوش به پند
ناکام بدیدم آن سهی سرو بلند
وز یاد برفتم سخن دانشمند

شمع ارچه بگریه جان گدازی میکرد گریه زدهٔ خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش برید و در پای فکند
استاده بد و زبان درازی میکرد

کس عهد وفا چنانکه پروانه نمود با دوست بپایان نشنیدیم که برد
مقراض بدشمنی سرش برید آنست پروانه بدوستیش در پا میمرد

مردم نه بهشت و رنگ و بو میخواهند　　یا خوی خوش و روی نکو میخواهند
یاری دارد که مثل و مانندش نیست　　در دنی و آخرت هم او میخواهند

مردان همه عمر پاره بر دوخته اند ::
قوتی بهزار حیله اندوخته اند

فردای قیامت بگناه ایشان را　　باشد که نسوزند که خود سوخته اند

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند ::

این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند　　خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد
دور از تو کرش دلی بخون باشد

آنکس نفسی قرار بی روی تو نیست　　اندیشه بیتو مدتی چون باشد

:: ما را بچه وجه از تو صبوری باشد
یا طاقت دوستی و دوری باشد

جائی که درخت گل سوری باشد　　نالیدن بلبلان ضروری باشد
مشو که مرا از تو صبوری باشد　　یا طاقت دوستی و دوری باشد

لیکن

لیکن چکنم گر نکنم صبر و شکیب　　خورسندی عاشقان ضروری باشد
دانی که چرا بدو هنم راز آمد　　مرغ دلم از درون بپرواز آمد

از من عجب که هاون دشمن تن
از یار جفا دیده به آواز آمد

با دوست بگرمابه درم خلوت بود　　و آلودگی گلنیش گل حمام آلود

گفتا دگر این روی کسی دارد دوست
گفتم بگل آفتاب نتوان اندود

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد　　گر خام بود اطلس و دیبا گردد

مندیش که هر که یک نظر روی تو دید
دیگر همه عمر از تو شکیبا گردد

گر عیب نظر باختن ما گیرند　　زیرا که نظر داعی تنها نکند

بیکار بهیمه و کژ طبع کسی
کو فرق میان زشت زیبا نکند

چون صورت خویشتن در آئینه بدید　　و آن کام و دهان و لب و دندان که دید
میگفت چنانکه میتوان است شنید　　بر جان لب آمد که بدین لب نرسید

ز هر که زمانه کار او در بندد فریاد جزع بر آسمان پیوندد
بسیار کسان که اندرونش چون رعد مینالد و چون برق لبش میخندد
گر تیر جفای دشمنان می آید
دلتنگ مشو که دست میفرساید

بر یار ذلیل هر ملامت کآید چون یار عزیزی پسندد شاید
نادان همه جا با همه خلق آویزد
چون غرقه بهرچه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش کز صحبت دیگران سیاهی خیزد
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یار درویشی را در روز توانگری فراموش کند
امشب ز بیاض روز بر می آید
نه نالهٔ مرغان سحر می آید
بیدار نشسته ام نظر بر سر کوه تا صبح کی از سنگ بدر می آید
فرزانه رضای نفس رعنا نکند تاخیر نکرد و تمنا نکند

ابریق گر آب تا بگردن نکنی بیرون شدن از لوله تقاضا نکند
افسوس بر آن دل که سماعش نبود تنگست و حدیث عشق با تنگ چه سود
بیگانهٔ عشق را چه است سماع ∴
زیرا که نیاید بجز از سوخته دود
نوروز که سیل تا کمر میگردد سنگ از سر کوهسار در میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت این همه سیل
گوئی که دل تو سخت تر میگردد
اندوست که آرام دل ما باشد گویند که زشت است بهل تا باشد
شاید که بچشم تو نه زیبا باشد
تا یاری زان من تنها باشد
شاها سمت اسب آسمان می سپرد از کینهٔ حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری ∴
اسبی نتواند که جهانی ببرد
وقتست که چشم فتنه خوابش ببرد باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد عطار بوقت رفتن آبش ببرد

وقت گل و روز شادمانی آید — هنگام نشاط و کامرانی آید
آن شد که بسر ما ناتوانی آمد — سرما شد و وقت مهربانی آمد

ما چاکر آن نسیم که دل برباید
یا دل بکسی دهد که جان آساید

آنکس که نه عاشق و نه معشوق کسی است — در ملک خدا اگر نباشد شاید

این ریش تو سخت زود بر می آید
گرچه نه مراد بود بر میاید

بر آتش رخسار تو دلهای کباب — از بسکه بسوخت دود بر می آید

جائی که درخت عیش پربار بود
تو در نظر کهن [illegible] ر بود

آنجا همه کس یار وفادار بود — یار است هر آنکه در بلا یار بود

مجنون اگر احتمال لیلی نکند
شاید که بصدق عشق دعوی نکند

در مذهب عشق هر که جانی دارد — روی دل از و بهر که دنیا نکند
روی تو بفال دارم ای حور نژاد — زیرا که بدو بوسه همی توان داد

فرخنده

فرخنده کسی که فال گیرد ز درخت — تا لاجرم از محنت باشد شاد
آن گل که هنوز نوبت آمده بود — نشکفته تمام باد قدرش برد

بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

من دوش قضا یار و قدر پشتم بود — نارنج زنخدان تو در مشتم بود

دیدم که همی گزم لب شیرینت
بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

هر سرو که در بسیط عالم باشد — شاید که به پیش قامتت خم باشد

از سرو بلند هرگز این چشم مدار
بالای دراز و خرد کم باشد

دستارچه کان بت دلبر دارد — زان بوی اگر باد صبا بر دارد

بر مرده صد ساله اگر بر گذرد
در حال ز خاک تیره سر بردارد

آنرا که جمال ماه پیکر باشد — در هر چه نگه کند منور باشد
آینه بدست هر که نماید جو — از طلعت بصفا مکدر باشد

گر من سگکی زآن تو باشم چه شود خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روی به درگاه تو آرند گر من سگ دربان تو باشم چه شود

گر آدمیی باده گلرنگ بخور
با ناله نای و نغمه چنگ بخور

گر سنگ خوری چو سنگ مانی بر جای یکباره چو سنگ میخوری سنگ بخور

بستان رخ تو گلستان آرد بار
وصل تو بقای جاودان آرد بار

بر خاک فکن قطره از آب دو لعل تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

چون خیل تو صد باشد خصم تو هزار
خود را بهلاک می سپاری زنهار

تا بتوانی بر آور از خصم دمار چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

از هر چه کنی مرهم ریش اولی تر
دلداری خلق هر چه بیش اولی تر

ای دوست بدست دشمنانم مسپار گر میکشیم بدست خویش اولی تر
نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز خواهی بکشم بکوب و خواهی بنواز

در بگریزم

ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز هر جا که روم پیش تو می آیم باز
ای ماه شب افروز شبستان افروز خرم دل آنکه با تو باشد شب و روز

تو خود بجمال و لطف آراسته ای
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز کوته نکنم ز دامنت دست نیاز

هر چند که راهم بتو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

یا روی بکنج خلوت آور شب و روز یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز

مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز دی بیسببی گرفته پای از من باز

ای دست ز آستین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

گر بخردان عیب گویمان از پس منسوب کنندم بهوا و بهوس
آخر نه گناهیست که من کردم و بس منظور ملیح دوست دارد همه کس

روئی که نخواستم ببیند هرکس الا شب و روز بهٔ یارم و بس

پیوسته بدیگران و از ما ببرید یارب تو بفریاد من مسکین رس

چون زهرهٔ شیران ببرد نعرهٔ کوس

بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز دستی که بدندان نتوان برد ببوس

گویند مرا صواب یاران بهوش

چون دست نمیرسد بخرسندی کوش

صبر از متعذر چکنم گر نکنم گر خواهم و گر نخواهم از زنده گوش

منعم که بعیش میرود در زندگیش :

نالیدن درویش نداند ببیش

بس آب که میرود بجیحون و فرات در بادیه تشنگان بجان در طلبش

تو نیست کشیده عارض موزونش

وآن خال معنبر نقطی بر نونش

نی خود دهنش چو انگویم نقطی است خط دایره کشیده پیرامونش

یا همچو همای بر سر افکن پر خویش تا بندگیت کنم بجان و سر خویش

درلایق

درلایق خدمتم ندانی بر خویش کو من سر خویش گیرم و کشور خویش

ای صاحب مال فضل کن بر درویش گر فضل خدای میشناسی بر خویش

نیکوئی کن که مردم نیک اندیش

از دولت و بخت هم نیک آید پیش

همسایه که میل طبع بینی سوی خویش فردوس برین بود سرا در کوی خویش

وانرا که نخواهی که ببینی رویش

دوزخ باشد بهشت در پهلویش

بوی نعمت میرود از پارسی بکیش همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش

وانشاد تهها از بغل گندهٔ خویش

بوی تو ز مشک و زعفران باشد بیش

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ ما را بتو فخرست و ترا از ما ننگ

ما با تو بصلحیم و ترا با ما جنگ

آخر نه بگوئی که دلت آن یا تنگ

گر دست دهد دولت ایام وصال در سر برود در سر سودای محال

یک بوسه بر آن نیمهٔ خالش بدهم ناگاه دوگر بوسه بر این نیمهٔ خال

از جمله بندگان منش بنده ترم　　در چشم خداوندیش افکنده ترم
با این همه دل بر نتوان داشت کزو　　چندانکه مرا بیش کشد زنده ترم

من با دگری دست به پیمان ننهم
دانم که نیوفتد حریف از تو بهم

دل بر تو نهم که راحت جان منی　　ور زانکه دل از تو برکنم بر که نهم
من با تو نیامدم که صحرا بینم　　یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آنست که تو لاله و گل
می چینی و من درد تو بر میچینم

هر سرو قدی که بگذرد در نظرم　　در هیأت او خیره بماند بصرم
چون من نتوانم که جوان گردم باز
آخر کم از آنکه در جوانان نگرم

اندوست که دیدنش بیارآید چشم　　بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
ور دوست نبینیم بچه کار آید چشم

شبهای دراز بیشتر بیدارم　　نزدیک سحر روی ببالین آرم

می پندارم

می پندارم که دیده بیند دوست　　در خواب رود خیال می پندارم
خیزم که نماند بیش ازین تدبیرم　　گر خود همه شمشیر زند یا تیرم
گر دست دهد که آستینش گیرم
ور نه بروم بر آستانش میرم

بگذشت بر آب چشم همچون جویم　　پنداشت که از مرحمتی میجویم
من قصهٔ خویشتن به دوچون گویم
ترکست و بچوگان بزند چون گویم

آن رفته که بود دل بدان مشغولم　　وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق پارینش نیست
خط خویشتن آورده که من معزولم

من بندهٔ بالای تو شمشاد تنم　　زهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان تنگ و گوشم بحدیث
وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

ما حاصل عمری بدمی بفروشیم　　صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یکدم اگر هزار جان دست دهد　　در حال بخاک قدمی بفروشیم

خود را بمقام شیر میدانستم   چون خصم آمد بروبهی مانستم
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق   چون واقعه او فتاد نتوانستم

ما دل ز مراعات جهان برکندیم
صد نعمت را بمنتی نپسندیم
هر چند که نو آمده ام از سر ذوق   بر کهنه جهان چون گل نو میخندیم

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم
خواهم که چه نرگس مژه بر هم نزنم
در پیش تو میان ارغوان و سمنم   بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

شبها ز همه خلق نهان میگریم
چشم از غم دل بر آسمان میگریم
طفل از غم مرغ رفته چون گریه کند   بر عمر گذشته همچنان میگریم

چون میکشد آن طره خورشید بهم
من نیز ببند او حیف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم   وانگه بکشد چو میکشد بنهم
خرم قد و بالای چو حورش بینم   وآن طلعت آفتاب نورش بینم

گر ره ندهندم که بنزدیک شوم   آخر نزنندم که ز دورش بینم
چون ما و شما اقارب یکدگریم   بر زان نبود که پرده هم ندریم

ای خواجه تو عیب من مکن تا من نیز
عیب تو نگویم که یک از یک بتریم
گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم   چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم

دل با تو خصومت آرزو میکندم
تا صلح کنی و در کنارت گیرم
آرام دل خویش بجویم چکنم   واندر طلبش بسر بپویم چکنم

گویند مرو که خون خود میریزی
ما دام که در کمند اویم چکنم
مندیش که سست عهد و بد پیمانم   در دوستیت قرار گیرد جانم

من وصل تو همچنان بجان میجویم
من خط تو همچنان ز بر میخوانم
می آئی و لطف و کرمت می بینم   و آسایش جان در قدمت می بینم
وآنوقت که غایب همت می بینم   هر جا که نگه میکنمت می بینم

خورشید رخا من بکمند تو درم — بارت بکشم بجان و جورت ببرم
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم — خود را بفروشم و مرادت بخرم
گفتم که دگر چشم بدلبر نکنم
صوفی شوم و گوش بمنکر نکنم
دیدم که خلاف طبع موزون منست — توبت کردم که توبه دیگر نکنم
در دیده بجای سرمه سوزن دیدن
برق آمده و آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن — به زانکه بجای دوست دشمن دیدن
یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان
تا پیش قدت چنگ زند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان — نی شرع محمد است نی پادشه خان
بازنده دلان نشین و صاحب نفسان
حق دشمن خود مکن بتدبیر خسان
خواهی که براز ملک سلیمان نگری — آزار باندرون موری مرسان
مه را ز فلک بطرف بام آوردن — وز روم کلیسیا بشام آوردن

در وقت

در وقت سحر نماز شام آوردن — بتوان نتوان ترا بدام آوردن
ای دست تو آتش زده در خرمن من — تو دست نمیگذاری از دامن من
آن دست نگارین که لب سوزن زده ::
هر چند حلال منیت در گردن من
من خاک درش بدیده خواهم رفتن — ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن
چون پای مگس که در عسل سخت شود
چندانکه برانی نتواند رفتن
ای دست گرفته بر سر ما دشمن — یا دست گزین بدوستی یا دشمن
نا دیدن دوست گرچه مشکل امریست
آسان تر از آنکه بنشین با دشمن ::
یاران بسماع دف نی جامه دران — ما دیده بجائی متحیر نگران
عشق آن منست دلهوا زان دگران
من چشم بر این کنم شما گوش بر آن
یک روز باتفاق صحرا من تو — از شهر برون رویم تنها من و تو
دانی که من و تو کی بهم خوش باشیم — آنوقت که کس نباشد الا من و تو

چون جاه و جمال و حسن و رنگ آمد بو   آخر دل آدمی نه سنگست و نه رو
آنکس که نه راست طبع باشد نه نکو   نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

ای مطرب از آن حریف یغمائی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده

ای ساقی از آن خمر صفا جامی ده   ور زنگ برد حسود گو جان می ده

مارا نه ترنج از تو مرادست نه به
تو خود شکری پسته و بادام بده

گر نار ز پستان تو که باشد به   هرگز نبود به از زنخدان تو به

نه سرو توان گفت نه خورشید تو ماه
آه از تو که در وصف نمی آئی آه

هرکس بری میرود اندر طلبت   گر ره بتو بودی نبدی این همه راه

ای راه روان را گذر از کوی تو نه
ما را بجز از عشق دگر سوی تو نه

هر تشنه که از دست تو بستاند آب   از دست تو سیر گردد از روی تو نه
ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده   گر بنده چو ابر تو بهارم دیده

ادری

روزی بینی در آرزوی رخ تو   چون اشک چکیده در کنارم دیده
ای یار کجائی ره در آغوش نه   وامشب برما نشسته چون دوش نه

ای سرو بلند و راحت جسم و روان
هرچند که غایبی فراموش نه

ای کاج نکردمی نگاه از دیده   بر دل نزدی عشق ترا از دیده

تقصیر ز دل نبود گناه از دیده
آه از دل و صد هزار آه از دیده

روزی همه شد که بنده نواخته   و اندیشه بد کرباز پرداخته

زان میترسم که دشمنان اندیشند
کز چشم عنایتم بینداخته

تا دل بغرور نفس شیطان ندهی   کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی

باید که ذخیره قیامت بنهی
ورنه نشود کاسه پر از دیگ تهی

فردا که بنار سیه درنگری   بس دست تحیر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنیی از بیخبری   یوسف که بده درم فروشی چه خری

ای بلبل خوش سخن چه شیرین نفسی	سرمست هوا و دو پای بند هوسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی	کز دست زبان خویشتن در قفسی
گر کام دل از زمانه تصویر کنی ؛
بیفایده خود را زغمان پیر کنی ؛
گیرم که ز دشمنان بنالی بر دوست	چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی
گفتم که کنم توبه ز صاحب‌نظری
باشد که بلای عشق گردد سپری
چندانکه نگه میکنم ای رشک پری	بار دومین ز اولین خوبتری
کردیم بسی جام لبالب خالی
تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی
ترسیده از آن شدم که ناگه جان	بی وصل لبت کنیم قالب خالی
ای پیش تو لعبتان چینی حبشی
کس چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گر روی بگردانی و گر سر بکشی	ما با تو خوشیم اگر تو با ما نه خوشی
گر دولت و بخت باشد و روز بهی	در پای تو سر بیازم ای سرو سهی

بهست

بهست که من در قدمت خاک شوم	ترسم که تو پای بر سر من ننهی
گویند که دوش شحنگان تتری	دزدی بگرفتند بصد حیله‌گری
امروز بآویختنش میبردند
میگفت رها کن که گریبان بدری
گیرم که بفتوی خردمندی و رای	از دایرهٔ شرع برون ننهم پای
یا میل که طبع میکند چه توان کرد ؛
عیبی است که در من آفرید است خدای
ای غایب چشم و حاضر دل چونی	وی شاخ گل شکسته در گل چونی
یکبار نگوئی برفیقان وداع
کآخر تو درین منزل اوّل چونی
در وهم نیاید که شیرین دهنی	اینست که دور از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست
تو خیمه بپهلوی گدایان نزنی
ماها همه شیرینی و لطف و نمکی	نه ماه زمین که آفتاب فلکی
تو آدمیی و دیگران آدمی اند	نی نی که تو خط سبز داری ملکی

ای مایهٔ درمان نفسی ننشینی   تا صورت حال دردمندان بینی
گر من بتو فرهاد صفت شیفته‌ام   عیبم مکن ای جان که تو بس شیرینی
گر دشمن من بدوستی بگزینی
مسکین چکند با تو بجز مسکینی
صد جور بکن که همچنان محبوبی   صد تلخ بگو که همچنان شیرینی
ای کاج که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن دلستانش بشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی   بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی
هر روز بشیوهٔ و لطف دگری
چندانکه نظر میکنمت خوبتری
گفتم که بتقاضی برت تا دل تو   تا غم و ترسم دل قاضی ببری
ای کودک لشکری که لشکر شکنی
تا کی دل ما چو قلب لشکر شکنی
انزاکه تو تازیانه بر سر شکنی   به زانکه بینی و عنان بر شکنی
هرگز بتو آدمی بدین زیبائی   یا سرو بدین بلندی و رعنائی

مسکین

مسکین دل انکه از برش برخیزی   خرم دل انکه در کنارش آئی
ای که گفتی وان بیت بیرنی   جان فدای کلام دلجویت
کاشکی روزی هزار مرتبه من
مردمی تا بدیدمی رویت
سیصد گل سرخ یک گل نصرانی   ما را ز سر بریده میترسانی
گر ما ز سر بریده میترسیدیم
در کوچه عشاق نمی گردیدیم
اشکم ز دو دیده متصل می آید   از بهر توای مه گسل می آید
زنهار بدار دوست اشک مرا
کاین قافله از کعبهٔ دل می آید
ابر آمد باز بر سر سبزه گریست   بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست
تو اگر صاحب نوشی و اگر ضارب نیش   نگران تو ندارد خبر از حالت خویش
مزنا نیش و ندانی ره با چون گذرد   گرگ در گله ندارد خبر از حالت میش

گر با غم عشق سازگار آید دل — بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

افسوس که اطراف گلت خار گرفت ::
زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت

سیماب زنخدان تو آورد مرا — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

تا از سمن تو سنبل آید بیرون
صد ناله ز من چو بلبل آید بیرون

پیوسته ز سبزه گل برون می آید — وین طرفه که سبزه ات گل آید بیرون

یکروز علی برغم من شیدائی
کاراسته تر ز خانه بیرون آئی

مقصود تو این بود که دیوانه شوم — دیوانه شدم دگر چه میفرمائی

دیدم صنمی که زلف او چون زنجیر
مرغ دل من گشت بدام تو اسیر

گفتم که روم کام دلم برگیرم — ابروش کمان کشید و مژگانش تیر
ای کاش که مردم آن صنم دیدندی — یا ناله جان فزاش بشنیدندی

بیدل

تا بیدل و بیقرار گردیدندی — بر گریه بیدلان نخندیدندی
معشوق و بلند و سرفراز اولی تر — چندانکه کند عشوه و ناز اولی تر

کوته نظری گفت بلند است قدش
وین عمر عزیز است دراز اولی تر

ای آنکه بحسن در لطافت شاهی — هرچند که کوتاه قدی دلخواهی

شاخ گلی از پستی خود عار مدار
عمر منی از بهر همین کوتاهی

ای دلبر عیسی نفس ترسائی — خواهم که بخانه ام تو بی ترسائی
گر خشک کنی یاسمن چشم ترم
گر بر لب خشک من لب تر سائی

گیسو ببرت نشسته و گیسو زن — این جمله بهم گذار بر یک سو زن
عیسی نتوان است بمعراج رسید
تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

ای باد حدیث من نهانیش بگو — سوز دل من بصد زبانیش بگو
میگو نه چنانکه زو ملالش گیرد — میگو سخنی و درمیانش بگو

مرحبا ز زلال کوثرت ای سرو روان / این نیست نشان آب گشته عیان
از بسکه بخوبی شد انگشت نما / زآسیب اشارات رخت مانده نشان

می‌آید و چهره از عرق تر کرده ::
چوگان ز کف خویش رها بر کرده ::
اندر خم زلفهای گردآلودش / دلهای شکسته خاک بر سر کرده

گفتم بوداع این بت سنگین دل
در زلف پریشان تو آویزم دل
یک چین بجز زلف کجت بگذارم / تا هیچ دلی در او نگیرد منزل

ای باد عجب طرب فزا می‌آئی
بر نور گدا این کف پا می‌آئی
از کوی که برخاسته‌ای راست بگو / بسیار بچشم آشنا می‌آئی

ای باد گذر بر سر کوئی داری
سرگشته از سلسلهٔ موئی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری / گر گلشن باغ یار بوئی داری

ای عشق بدرد تو سری می‌باید / سید تو ز من قوی تری می‌باید

من مرغ

من مرغ بیک شعله کبابم بگذار / وان آتش اسمندری می‌باید
ای عشق چه آفت دل و جان شده / وی صبر چه از برم گریزان شده

اندیشه نگفت که گستاخ ببین
آنست که مستحق هجران شده

تا بنده چاره چه محتاجم ببین / از درد فراق در تبم ببین
دردم غم هجر و چاره جز وصل تو نیست
دردم بکی چاره نایابم ببین

خلقت سراپرده نمیکرد / بازار تکبرت تبه میکرد
ما را تو دروغ و لافزن میگفتی
پیداست که روی که سیه میکرد

ای دوست بجز تو دلبری نیست مرا / میسوزم و از خود خبری نیست مرا
خواهم که بجانب تو پرواز کنم
اما چکنم بال و پری نیست مرا

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد / بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
بسیار فتاده بود در دام عشق / اما نه چنین زار که این بار افتاد

آن لعل لب باده پرستش نگرید / آن سنبل پرتاب شکستش نگرید
چشمش ز خمار باده گلگون شده است / آهوی خالسته مستش نگرید

از دست بدادم آن بدست آمده را
آن ماه چه ماهی بدشت آمده را
هشیار نباشد اگر از دست دهد / معشوقهٔ نازنین دست آمده را

اول رخ خود بما نمایت ننمود
تا آتش ما جای دگر گردد دود
اکنون که نمودی و ربودی دل ما / ناچار بکام دل ما باید بود

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن
رم کردن و برگشتن و استادن و دیدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت / بیچارگی و سوختن و جامه دریدن

:: ای دست تو و طرهٔ خوش خرمن
بگذار مرا با اشک دامن دامن
در عیش و نشاط بودن از تو از تو / در سوز و گداز بودن از من از من
زلفش چو کشی شب دراز آید ازو / ور باز هلی چنگل باز آید ازو

گر پیچ

گر پیچ خمش ز نکهت باز کنی / خون خون مشک فراز آید ازو
من عهد تو سخت سست میدانستم / بشکستن او درست میدانستم
این دشمنی ای دوست که با من کردی
آخر کردی نخست میدانستم

بازای و با سوز و گدازم بینی / تنهائی شبهای درازم بینی
:: نی نی غلط که خود فراق تو مرا ::
کی زنده گذارد دوباره‌ام بینی

تا دیده بنور رویت نگرم / تا قوت پا بود بسویت گذرم
چون دیده ز نور رفت و پا از قوت افتاد
بنشینم و جان در آرزویت سپرم

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو / دل باز ده آغاز مکن قصه نو
افتاده هزار دل ز هر حلقه زلف
گفتا دل خود بجو و بردار و برو

فریاد از آن زلف بلند پستت / بیداد از آن نرگس دایم مستت
ترسم که بدین رهروی گرد بت / خونریزی و هیچکس نگیرد دستت

دیشب من و دل بقول آن عهدگسل   رفتیم که بگیریم در این کو منزل
دیدیم در آن وادی خونخواری   جان بر سر جان نهاده من بر سر دل

گویند رها کنش که یار بدخو است
خوبیش نیرزد به درشتی که در او است

با قصه بگذارید میان من و دوست   نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

ای آنکه به دل شکستنت عادت و خوست
بشکن دل من که آخر کار نکوست

هر چیز شکست قیمتش کم گردد   الا دل عاشق و خم طره دوست

زلف تو ز پر دلی سیه منصور است
ابروت قلیچی دو بجو مغرور است

روی تو بهار تو قرا گزو چشمن   در تیره شام و خطت مشهور است

از باده لعل ناب شد گوهر ما
آمد بفغان ز دست ما ساغر ما

ما از سر این آب نخواهیم گذشت   صد بار اگر گذشت آب از سر ما
منصور آمد و روی ترا چه با کشید   قلم چو بر سر زلفت رسید آه کشید

کمان ابروی

کمان ابروی نازترا بدین سختی   کشید گرچه باسان ولی ماه کشید
از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد   رو سوی سر کوی دگر خواهم کرد

از جور تو سنگها بدل خواهم بست
از دست تو خاکها بسر خواهم کرد

این ره بین کو در جهان افتاده است   خلق از پی سود در زیان افتاده است
بر زان بنود که ما کناری گیریم   ای وای بر آنکه در میان افتاده است

از چشم نه برادران خویشان ببرند
این کج کلهان موپریشان ببرند

گویند چرا تو دل بر آنها دادی   والله که من نه دادم ایشان بردند

دلبری دارم که از گل بهتر است
روی او از برگ گل نازکتر است

گفتمش یکبوسه از کنج لبت یا از رخت   گفت عاشق چشم و ابرو کی نازکتر است

شب خیزه عاشقان شب راز کنند
گرد در و بام دوست پرواز کنند

هر جا که دری بود شب دربندند   الا در دوست را شب باز کنند

با فکر دل فکاری می باید کرد   یا گشتنم اختیار میباید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت   یک کار ازین دو کار میباید کرد

بار روی تو جان محنت اندوز مباد
عالم بی آن شمع شب افروز مباد

روی تو برد زمانه از نیکوئی   اما برود ز من آن روز مباد

غم بی حد و درد بی شمار و من فرد
یارب چکنم صبر نتوانم کرد

یا درد به انتظار طاقت بفرست   یا حوصله ده به اندازه درد

امشب منم و وصال آن سرو بلند
گر آب لبش چاشنی باده قند

امشب اگرت هزار کارست مرو   الصبح اگرت هزار شادیست مخند

مردان خدا میل به هستی نکنند
خودبینی و خویشتن پرستی نکنند

این جا که مجردان حق می نوشند   غم خانه تهی کنند و مستی نکنند
ایزد چه نکوئی رخت می سنجید   در کفه میزان فلک با خورشید

آن یک

آن یک که گرانبود نجنبید از جا   وان یک که سبکبود بر افلاک رسید
هر سرو که در بسیط عالم باشد نو   شاید که به پیش قامتت خم باشد

از سرو بلند هرگز این چشم مدار
با اوی بلند را خرد کم باشد

از واقعه تو خبر خواهم کرد   آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد

با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را   بر چهره نهاد زلف عنبر بو را

پوشید بدین حیله رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را

نامردم اگر زنم سر از مهر تو باز   خواهی بکشم بجور خواهی بنواز

ور بگریزم ز دستهای ناز
هرجا که روم پیش تو می آیم باز

آراسته آمد و چه آراسته ای   دل خواست بشود و چه برخواسته ای
بنشستنه خوردن و برخواستن ز   ای ای چه نشستی چه برخواسته ای

ای دل چو فراق یار دیدی خون شو   ای دیده موافقت کن و جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه از یار منی   بی یار نخواهمت ز تن بیرون شو

ای دست تو آتش زده در خرمن من
تو دست مکن باری از دامن من
آن دست نگارین که بخون زده   هر چند حلال نیست در گردن من

دیشب بره تو داشتم چشم امید
آخر تو نیامدی گشتم نومید
بنشستم و ریختم بسی گوهر اشک   کز دیده من سفیده صبح دمید

در عشق تو کس پای ندارد جز من
بر شوره کس تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت میگویم   تا هیچ کست دوست ندارد جز من

ای کرده سلوک در بیابان طلب
زنهار مکن مفاخرت بحسب
چیزی که بآن فخر توانی کردن   عقلست و حیا و فهم و احسان و ادب
زد موی سفید خیمه گرد رخ من   شد تیره زند چهره فرخ من

ایام شباب

ایام شباب رفت من در عقبش   افغان کنم و او ندهد پاسخ من
ما باده تلخ دیرینه خوریم   وندر رمضان و شب آدینه خوریم

انگور خلیل خویش در خم ریزیم
تو تلخ مکن خدای تا ما نخوریم
ما باده تلخ هری و بلخ خوریم   از غره هر ماه الی سلخ خوریم

تقدیر چنین بود که ما عنبیه
زاهد ترش خورند و ما تلخ خوریم
یکچند که دل بوصل شاد انکردیم   دیدیم که خاطرت پریشان کردیم

ناچار شدیم و خو بهجران کردیم
بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
آخر رقبی زرنگ بر ماه زدند   بر تنگ شکر مورچگان راه زدند

آینه روی دوست زنگار گرفت
از بسکه بر آن سوختگان آه زدند
این دل که بتان مهر خود خواستندش   بردند بزلف عنبرین بستندش
یکچند عزیز داشتندش آخر   دیدند دل منست بشکستندش

آن دوست که عهد دوستداری بشکست می‌رفت و منش گرفته دامن در دست

می‌گفت که بعد ازین بخوابم بینی پنداش که بعد ازو مرا خوابی هست

رفتی و چه ها که بر من زار گذشت

خون از سرم از دیده خونبار گذشت

جانم بلب از درد فراق تو رسید بازآ بازآ که کارم از کار گذشت

میگفتم عشق و می‌ندانستم چیست

میگفتم یار و می‌ندانستم کیست

گر عشق آنست کی توان با او بود ور یار این است کی توان بی او زیست

خواهم که چو پیراهن گل بپایت

در بر گیرم سرو قد رعنایت

گه بوسه زنم چو آستین بر دستت گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

ای دوست ز من کناره تا چند بس است

یکلحظه مرا با تو نشستن هوس است

عمرم شد و با من نه نشستی نفسی بنشین نفسی کنون که آخر نفس است

ای کز بر من برد دل آگاه است سوی سفری که بود خاطرخواه است

نذوره

از غایت شکوه گر بپرسش نظری رفتی و نگفتیم خدا همراه است

تا آن سر زلف تا بدارش زده است مانند کسی بود که مارش زده است

آزار دل عاشق بیچاره مکن

آنرا چه زنی که روزگارش زده است

آن قوم که سجاده پرستند خرند زیرا که بزیر بار و سالوس درند

این از همه طرفه‌تر که در خانهٔ زهد

اسلام فروشند و ز کافر بترند

گر مردرسی نظر بره باید داشت خود را ز هزار چشم نگه باید داشت

در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی

دست و دل و دیده را نگه باید داشت

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگت سفید وز آتش و آب چشم بریده امید

آن شسته نمی‌شود مگر از باران

وین گرم نمی‌شود مگر از خورشید

دی اسپ برانگنم که در این چه سنگ است کاصطبل تو از زاویه‌های فلک است

نه آب در او نه سبزه نه کاه و نه جو این جای ستور نیست جای ملک است

در آیینه آن بت شکرلب می‌دید / می‌دید و بزیر لب می‌خندید
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید / بس جان بلب آمد که بدین لب نرسید

ای چین دو صدغ راست از نون تا میم
حرفی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
نی نی غلطم که از کمال معجز / انگشت نبی است کرده مه را بدو نیم

دل عاشق به پیغامی نسازد
خمار آلوده با جامی نسازد
مرا کیفیت چشم تو کافی است / قناعت گر به بادامی نسازد

گفتم که بوصلت ای مه ناز
امید دل ناصبور صبر آید باز
دل از پی وصل رفت جان از پی او / من ماندم و درد هجر و شبهای دراز

دلدار اگر بدام خویشم فکند
از نو گلی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دلرا / چندی که دل شکسته پیشم فکند

تمام شد رباعیات دلپذیر ربیعی باهتمام سرکار مقرب الخاقان حاجی عباسقلی خان

در دار النشاط ارومی
هجری هزار و سیصد و نه
تاریخ است قنبرعلی

مممم

گفته حاجی عباسقلی خان عموزاده جناب معیر الممالک در دار النشاط ارومی

اول از خال و لبت ناله و افغان دارم / دویم از زلف تو من حال پریشان دارم
راز پنهانی خود هیچ نیارم گفتن / ولی بر من که چنین سوزش پنهان دارم
بر گل روی تو چون بلبل مستم ناله / از رخ لاله و نسرین چمنها دارم
جانم از بخت سیه وای وصال تو بجست / همچو مجنون ز غمت راه بیابان دارم
تا بیاده ببرم بار گفتم با خویش / شکر ایزد که چنین جنت و غلمان دارم
گفتمش درد مرا نیست دگر درمانی / جام پر باده بمن داد که درمان دارم
دست او دست گرفتم لب او بوسیدم / گفتمش جان عزیزی ترک تا جان دارم
داد تا جان بتن خویش فدای تو کنم / تا بدانند همه شوق فراوان دارم
ماه من عجز مرا دید و کلام بشنید / گفت من نیز یکی گفته همین سان دارم
من بت لشکریم خنجر و خفتان دارم / بافته طره و برتافته مژگان دارم

عاشقان را کشم بار دگر زنده کنم   که بکف تیغ بلب چشمهٔ حیوان دارم

وعدهٔ زندگی از تو نبود است عباس

نتوان گفت دگر باره که افغان دارم

گفته ایضاً

ساقی بهار آمد و بلبل تمام مست   گل خنده زد و ز طرف چمن باز گشته مست

آن جام بادهٔ می دیرین نهفته را   خیز و بیار پیش رقیبان می پرست

عباس چند گوشه نشینی کنی قبول

برخیز و گیر دامن آن دلربای مست

باز از عشق جهانسوز تو من ناله کردم   بر خیل مجانین تو خود را یله کردم

هر گونه جفاها تو بمن کرده ای دوست   دیدی بجفاهای تو چون حوصله کردم

بی روی تو ای دوست مرا صبر نمانده است   از حضرت جبار ترا مسئله کردم

از در بیرم آمد و آن سرو سمن بر   از زلف چو زنار ورا سلسله کردم

گفته همه خلق بمن عهد شکستی   چندانکه بشبهای فراق گله کردم

یکچند دویدم ره عشق تو ای جان   در کوه و در و دشت چسان ولوله کردم

حرفم

دل با خبر جانسوخته از غم که نشستم   اینها همه در راه تو بیفاصله کردم

با خویش بگفتم که اگر یار من اینست   وین دو دل و جان را سر کویش یله کردم

بیننده و بعباس دگر وعدهٔ وصلش

چون دید که بر جور و جفا حوصله کردم

جان فدای رخ آن سرو سمن بر کردم   جان و دل در ره او دادم و بهتر کردم

باز سودای جهان بر سر خود آوردم   عاقبت روی ترا دیدم و باور کردم

از درم باز در آمد چه سهی سرو بلند   چون ورا دیدم و تشنه در آذر کردم

که همه جان و تنم سوخت بگیدن ات   تو ندانی که بیک لحظه چه بر سر کردم

زلف زنار ترا بار دگر چون دیدم   من بیچاره دگر مثل سمندر کردم

تا که جان دارم و در آذر کوئیت باشم   تا ببینند چه سان روی بطن در کردم

باغ رفتم همه از چشم و زخت گردم یاد   پر شکر شد دهنم هر چه مکرر کردم

پرده بر دار که در پرده بپایند بتان   سیر هر حلقه من از زره دیگر کردم

با تو عشاق تو تشنه از تشنه زدند   آیهٔ نور در اوصاف تو مصدر کردم

تنم از صورت خوبان جهان بتکده شد / زپی این خانه اگر قبله دلبر کردم

روح عباس دگر میل گلستان دارد

تو ندانی که بتکده چه رهبر کردم

بهار آمده و سبز و خرم جهان شد / جهان سر به سر رنگ باغ جنان شد

دگر باره آواز بلبل شنیدم / که این عالم پیر گوئی جوان شد

بتک های باهم بتکهای خوبان / چنان ماه روئی که محشر عیان شد

همه گفتن از دست این ماه رویان / مگر روز حشر است غوغا عیان شد

لب شهرلرزی همه بیم شبی را / مه آسمان پیش ترکان نهان شد

سبیح همه دیدم چو خورشیدمان

چه خفاش عباس پیشش نهان شد

بگردم بقربانت ای حکمران / ندارم بجز تو پناهی بدان

ز لطف ان باران زایران بتر ز / برای تو پیمودم این راه دور

بحق خدائی که جان آفرید / هزاران زمین و زمان آفرید

بهر ورطه بودم از بسته باز / ولی نعمتی در مرا چاره ساز

گره های پا بدر ده رو بر درت / فروزنده بادا جهان اخترت

فرایه

فرایه جهان آفرین عزتت / شود بیحد از بهر جهان نعمتت

ز خود داد انصاف عباس زاده / که مغلوبم از دست دیو دده

بجای کر پناهی بجز تو دگر / اگر باشدم گو تو ای شه خبر

بجز تو پناهی ندانسته ام / با مید لطف تو بنشسته ام

چه فرمانده جاکر جان نثار / همیشه پیاده به پیله سوار

اگر شهر فرماندهی مانده نیم / بفرمان اطاعت ز جان و تنم

بخت امر کردی که در شهر کس / که ندهند نسیه ار آهیچ کس

بحق حوزت فرض جاکر درست / ندارم دگر چاره کار جست

عنایت بفرما با حوال من / برین قرض افسرده احوال من

همیشه از حضرت حکمران / تمنای آسوده گی از جهان

حضور صادرین ملک شهر خراب / که بازار لوطات پر انقلاب

ولی از کرم ... ز آسوده ام / که زین قوم چون دل افسرده ام

اگر در جهان این بر دارد دلیل

بخشا زود گر دو چه دریای نیل

بفرمان تو جان حاکم بفرما / نظاره بان حالت سختی ما

درو ذات دستم نمی رسد اندر | که بر صدق قولم گواه است سیما
یکی دستگیری عطا کن به بی کس | که از گشته بی رتبه و ننگ ناظر ما
علاجی نماید به بیچاره من | رضا کم نباشد تغیر نفس ما
مکن اشتباهی ز لفظ ای شه | کفایت کند صد قران حالت ما
اقلا زر تومان صد کم نباشد | همین لطف و انعام تو در بر ما

امید است از حضرت حق داور
که دایم بود ظل تو در سر ما

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیبش | او مشک و تو خار خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل [illegible]
گر طاقت انتظار داری

تم الکلام

من کلام خواجه علیه الرحمه

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
کوری خار بغیره زنان تا چمن رویم | چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدحی باده درکشیم | گایات عشق دلبر به لب لسان گل
ساقی از باده از دست جام لبریز ده | عارفان را همه در شرب مدام انداز ده
بیا ساقی آن می که حور بهشت | عبیر ملایک در آن می سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم | دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | به باغ دلم مشک ریزی کند
بده تا بنوشم بپای کسی | که هست از غمش درد دلم خوان بسی
بیا ساقی از می ندارم گریز | بیک جام باقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم | روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان | مشو دور کاکجاست کنج روان
درست شیخ کرده مرد سوی دیر | جوانشیر جلوه نکو شیخ بجز
بیا ساقی آن جام صوفی صفت | که از نوی گشت به در معرفت
بده تا صفای درون آیدم | دمی از کدورت برون آیدم
بیا ساقی آن آتش تابناک | که زردشت جوید بزیرش از مغاک
بمن ده که در کیش رندان مست | چه دنیا پرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت
ز رودی نوازان بزم عنبرسرشت

ضمنه انجام لاتخش فیه انجاح
که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش
که بر دل گشاید در وقت خوش

بده دین لطفت زمن گردش کن
جهان جمله بهجت می نوش کن

بیا ساقی از بهر خانه عمر
بهین ورزشی کن که دائم عمر

که می عمر باقی بفزایدت
دمی پرورم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل
که بی می ندارم من آرام دل

گر از هرچه جان تن صبوری کند
دل از می توانم که دوری کند

بیا ساقی امین چه بینی که دهر
بر آتش کشد خون بریزد بقهر

درین خون فشان عرصه رستخیز
ز خون صراحی بخور غم بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی
که از خاک آخر بدار آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان شمیم
بمن ده که نه زرنگاه نه سیم

از زیرا که بی سنگ تفت دری است
بمن ده که درمان دل لعل حی است

بیا ساقی آن باده لعل فام
بده تا که این شب به تنزیر لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بمن رهن کن هر دو رد و سلام

بیا ساقی

بیا ساقی آن باده روح بخش
بده تا نشینم برین رخش رخش

بهمن صفت رو بمیدان کشم
نگاهم ولی آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من بر او شاه
بگویش ز من کی شه کج کلاه

دل خویش از بار مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می که از جام جم
زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتأیید جام
چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن زمی
که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی تو آن قدر اسرار گفت
که در پرده ای راز شد آن نهفت

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید جم بود کاوس کی

بیا ساقی آن کهنه شاهی دهد
به پاکی اراد دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک
خرامم بعشرت بزیر مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بده تا زنم بر فلک بارگاه

بیا ساقی آن جام چون سپید
که دل را نظر پرورش بایدش

چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته بند تنم

بمستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از باده های کهن / ز جام سبو یا مرا مست کن

چو مستم کنی از می بیغشت / بمستی بگویم سرودی خوشت

اگر ز انچه جم جام کیسرو است / ببینی در ان آینه هر چه هست

بده ساقیا می که تا دم زنیم / قدم بر سر هر دو عالم زنیم

بمستی در پارسائی زنی / دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود

مرا زانکه گردم بمستی هلاک / بآیین مستان بریدم بخاک

به تابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید / پس انگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر قبر من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب

ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

وله ایضا ساقی نامه

مغنی

سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار

همی بینم از دور گردون شگفت / و امنیت در روی حباب گرفت

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است

دلا در جهان دل منه زینهار / که کس در سر پل نگیرد قرار

همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده ترک خنجر کشش

نه تنها شد ایوان کاخش بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجائی بگلبانگ رود / بیاد آر آن خسروانی سرود

بمستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ در ارغنون / بپرداز دل از فکر دنیای دون

مگر خاطرم باز یابد خوشی / که بود ز غم یاری لاناخوشی

مغنی بزن خسروانی سرود / بگو با حریفان باواز رود

که بر آسمان مژده فرصت است / مرا بر صد جا قبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن / بقول و غزل قصه آغاز کن

که با غم بر زمین وزخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از آن پرده نقشی بر آر / ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز کن / بیاران خوش نغمه آواز کن

رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت دهد

مغنی بیا با بنت چنگ مست / کجی بر دف زن کرت چنگ هست

شنیدم که چون غم رسد کرزنز / خروشیدن دف بود سودمند

مغنی کجائی که وقت خوش است / زبیلت چمنها پر از غنغن است

هلان به که خرم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن / ز آیین نوائی تو آغاز کن

بیک نغمه در دم مرا ره بساز / دلم بر چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجائی که لطفی کنی / دمی آشتی بر دلم افکنی

برون آری از فکر خود یکدمم / بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجائی نوائی بزن / بگیتائی ارده تائی بزن

چه خواهد شدن عالم از ما تهی / گدائی بسی به ز شاهنشهی

تمت

مغنی بگو قول و بردار ساز / که چاره کنان را تو ای چاره ساز

ز تنهای راه عراقم برود / که یک بم ارده به صد زنده رود

مغنی بیا بشنو د کار بند / ز قفل من این بند دل ناپسند

چو غم لشکر آرد بیار اصفهی / ز چنگ و رباب و ز نای و ز نی

مغنی تو تدبیر ما محرمی / نوا ناله زن دم بهم همدمی

همی کار کن در دلت کز غمی است / دمی پیش دلانه به از عالمی است

مغنی کجائی بزن بربطی / بیا پر قبا پر کن از می بطی

که با هم نشینیم و عشقی کنیم / دمی خوش برآریم و طیبتی کنیم

مغنی ز اشعار رمزی غزل / با آهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا دهر را کار نیکی کنیم / برقص آییم و خرقه بازی کنیم

با قباب طلائی و دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسائی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار دوران برادر تاجور / کزو تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او / که عقل است حیران در اطوار او

چه فردوسی ار صد مدحت بپیش
سرافرازم از عجز نتوانمش پیش

برآرم باخلاص دست دعا
کنم روی در حضرت کبریا

که یارب باولاد و لطفهای تو
باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم
بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروزبخت
باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جود
فلک تا بود موقع جبر و نور

خدیو جهان شاه منصور باد
غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین
شجاعی بمیدان دنیا و دین

بمنصوریت در جهان رفت نام
که منصور باشی بر اعدا مدام

فریدون شکوهی دارای بزم
تهمتن هنروی میدان رزم

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون جم را خلف چون تو نیست

نه تنها خراجت دهند از فرنگ
که بهرام باجت فرستد ز زنگ

اگر ترک و هند است اگر روم و چین
چه چیزم جبهه داری بزیر نگین

هما هست حسرت همایون نظر
که دارد ببسط زمین زیر پر

بجای سکندر جهان [illegible]
هزاران دلی کشف کن حالها

چه گویم ثنای وصفت هزار گنار
ثنا را کنم بر دعا اختصار

[illegible]

ز نظم نظامی که چرخ کهن
ندارد که چون او هیچ زیبا سخن

بیارم به تضمین دو بیت متین
که نزد خرد به ز در ثمین

از آن بهتر کاوری در ضمیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

زمان تا زمان از سپهر بلند
بفتح و ظفر باش فیروزمند

از آن می که جان داروی هوش باد
مرا شربت دانش همرازش باد

وله ساقی نامه خواجه [illegible]

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاوه یا علم
برافرازم از نشئه جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی
بیکجرعه می بر زدم سیم و دی

دم از سر این درد دیرینه زن
صلای لب ماه دوشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی گشاییم باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح
که یابد ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از جان خلاصم دهد
نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست
دل خسته را همچو جان در خورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم
سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در آنجا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی از باده‌های کهن / ز جام جمالی مرا مست کن
چو مستم کنی از می بهشت / بمستی بگویم سرودی درشت
اگر همچو جم جام گیتی بدست / ببینی در آن آینه هرچه هست
بده ساقیا می که تا دم زنیم / قلم بر سر هر دو عالم زنیم
بمستی در پادشائی زنیم / دم خسروی در گدائی زنیم

حافظ

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره آواز رود
که ای خسرو مرغ شیرین نفس / بجنبان پر و بال بشکن قفس
من ار زانکه گردم بمستی هلاک / بآئین مستان بریدم بتاک
بتابوتی از چوب تاکم کنید / براه خرابات خاکم کنید
باب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید
مریزید بر گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من / نناله بجز مطرب و چنگ زن
تو خود حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

در عشق تو ای صنم چنانم / کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم / گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

گر بخت که از سر نیازی / در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم نهفته رازی / هیهات که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای سینه کمر زده و زده یک — بر خون تمام ترک و تاجیک
در مسکن اخلص الممالک — گر خانه مخدرات و تاریک
در دیده روشنت نشینم

هر چند ستمگری ترا خوست — گو کن که جفا این نه نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست — آخر ببرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری — زین بیش ره مرحمت سپاری
بر دل رقم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری
من عاشق بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجوییم — بیرون ز کلک قضا نپوییم
لاله ره هند که نپوییم — اسرار تو پیش کس نگوییم
اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزه تو زند به تیرم — گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نبود ز تو گریزم — من ترک وصال تو نگیرم
الا به فراق جسم و جانم

گیرم بره

گیرم بره وفا گشودیم — نه مهر و محبت می فزودیم
بیهوده هر آنچه می نمودیم — آخر نه من از تو دست بودیم
عهد تو شکست مهربانم

گر سر برای شمشیر تیزم — از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کشند و بر نریزم — من مهره مهر تو نریزم
الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند — جز راه اسرار مهر پویند
از خاک مزار چون بجویند — گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد برآید از نهانم

گر کنده دم به پیش تیغ — هر یک لطفی به از چه لیلی
جز تو نکنم بغیر میلی — مجنون نیم از برای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صبا در آرزو نیست — آشفته زلف یار چه رسیت
هر چند بسر رسم نکویست — شب نیست که از فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم